

آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ
زمستان ۱۴۰۱ - شماره ۳۱



ویژه زندان

همکاران این شماره:

بکتاش آبتین / علی‌رضا آدینه / عسگر
 آهنین / علی اسدالهی / سودابه اردوان /
 مسعود باستانی / رسول بداغی / منیره
 برادران / همنشین بهار / جعفر بهکیش /
 متین پدرامی / فریبا ثابت / حیدر
 جهانگیری / محمد حبیبی / بهروز حشمت /
 س. حمیدی / اکرم خاتم / مهین خدیوی /
 دریا / آتنا دائمی / میهن روستا / هایدی روش /
 اسد سیف / روزبه سوهانی / بهروز شیدا / علی
 شمایان / آیدا عمیدی / داریوش فاخری /
 پروانه فروزنده / عماد قویدل / رضا
 کاظم‌زاده / سرور کسمایی / زیبا کرباسی /
 آرش گنجی / مسعود مافان / ایرج مصداقی /
 امیر ممبینی / کیوان مهتدی / فریدون
 نجفی / مجید نفیسی

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش
 تارنده شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان،
 فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس
 که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور
 خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز
 تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان
 تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی،
 و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان
 معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر
 می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان
 می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را به
 موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره
 از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری
 میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است
 که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در
 نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت
 سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که
 به همکاری دعوت می‌شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und
 Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج
 کنید.

و یا این که آن را مستقیم از انتشارات «گوته-حافظ» سفارش
 بدهید؛

goethehafis-verlag@t-online.de
www.goethehafis-verlag.de

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۳۱، زمستان ۱۴۰۱ (۲۰۲۳)

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول این شماره: منیره برادران

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

تصویر رو و پشت جلد: بهروز حشمت

نقاشی‌های داخل: نگاره‌های زندان از سودابه اردوان

فهرست مطالب

سرسخن/ منیره برادران / ۴

۱ زندان قصر، یک تجربه تاریخی

- زندان قصر نخستین زندان متمرکز تهران/ همنشین بهار/ ۶
- «شلاق قانون اساسی است و فلک مشروطیت» (نخستین اعتصاب غذاهای زندانیان سیاسی در ایران)/ اسد سیف/ ۱۱
- گزارشی از موزه «قصر»/ س. حمیدی/ ۲۲

۲ زندان دهه ۶۰ (تجربه ها، نقد و دادخواهی)

- اعدام های سال ۱۳۶۰؛ غبارزدایی از یک قتل عام/ پروانه فروزنده/ ۲۶
- من اعدام شدم! / حیدر جهانگیری / ۳۱
- نخستین بازجویی ها/ س. حمیدی/ ۳۸
- «زن زندگی آزادی» در سرگذشت من/ اکرم خاتم/ ۴۱
- می نویسم تا بماند در حافظه تاریخ/ متین پدرامی/ ۴۵
- ملاقات/ میهن روستا/ ۴۷
- و این خون ها هم چنان جاری است/ فریبا ثابت/ ۵۰
- نقدی بر واکنش برخی از زندانیان سیاسی دهه شصت به کتاب " زندانی تهران/ جعفر بهکیش/ ۵۲
- نقاش زندان/ منیره برادران و طرح های سودابه اردوان در زندان/ ۶۱
- محاکمه حمید نوری، موانع و مشکلات/ ایرج مصداقی/ ۷۰

۳ ادبیات و زندان

- مدلول استعلایی، خود درد متن بلند خاطرات زندان های سیاسی جمهوری اسلامی در دهه ی ۱۳۶۰ خورشیدی در یک نگاه/ بهروز شیدا/ ۸۴
- تاثیر زندان بر ادبیات معاصر/ اسد سیف/ ۸۸
- انفرادیه ها، اثر رضا خندان (مهآبادی)/ سرور کسمایی/ ۹۲
- از خاطره تا داستان/ فریدون نجفی/ ۹۹
- ادبیات زندان در گفتگو با مسعود مافان/ ۱۰۳
- کتاب شناسی زندان/ نشر بیداران/ ۱۰۶

۴ خشونت ساختاری

- فرهنگ اطاعت و خشونت سازمان یافته/ رضا کاظم زاده/ ۱۱۳
- اعترافات اجباری/ هایده روش/ ۱۱۸
- دربردم همیشگی در دین سالاری مسلمانان شیعه/ داریوش فاخری/ ۱۲۴

۵ آثاری از شاعران و نویسندگان زندانی کانون نویسندگان ایران و سایر دربندان

- مدافعان آزادی، جویندگان روشنایی/ علی شمایان/ ۱۳۲
- اشعاری از بکتاش آبتین/علیرضا آدینه/ علی اسدالهی/ روزبه سوهانی/ آیدا عمیدی/ شعری از اوان مک کول با ترجمه آرش گنجی/ ۱۳۴
- در شب پرسه می‌زنیم و در آتش بلعیده می‌شویم/ کیوان مهتدی/ ۱۴۱
- سمفونی «صمیمی» در گوش جان ما، گرامی‌داشت کیوان صمیمی/ مسعود باستانی/ ۱۴۶
- یادداشت‌های دو معلم زندانی از اوین/ رسول بداقی و محمد حبیبی/ ۱۵۶
- برای همه‌ی بازداشتی‌های گمنام آرزوی آزادی دارم/ عماد قوی‌دل/ ۱۵۹

۶ انقلاب زن زندگی آزادی

- خرده‌روایت‌های یک معترض/ دریا/ ۱۶۱
- تجربه‌ای که تکرار می‌شود/ آتنا دائمی/ ۱۶۸
- سروده‌های شاعران تبعیدی بری انقلاب زن زندگی آزادی: مهین خدیوی/ عسگر آهنین/ زیبا کرباسی/ مجید نفیسی/ امیر ممبینی/ ۱۷۰

۷ معرفی تازه‌های کتاب زندان و اعدام/ ۱۷۴

- از او سخن می‌گویند/ در بزرگداشت شهین توکلی و «گلدان ما» خاطره‌ای از زندان قصر دهه ۵۰
- علیه اعدام/ سعید مدنی قهفرخی
- جنبش‌های اجتماعی . امید/ سعید مدنی قهفرخی

آوای زندان در آوای تبعید

زندان به ویژه در حاکمیت جمهوری اسلامی حضوری روزمره در زندگی اقشار بزرگی از مردم داشته و دارد. دور از واقعیت نیست که گفته شود بیشترین تعداد و بزرگترین زندان‌های خاورمیانه را برای ما ساخته‌اند. سلاح ما برای درهم شکستن زندانها و ارباب آن افشا و روشنگری در باره همه زوایایی است که رژیم سعی در پنهان کردن آن دارد. این چنین بود که زندان به بخش قابل توجهی از ادبیات - هم به مفهوم عام و مضمون هر نوع متون نوشتاری و هم از جنبه ارزش‌گذاری ادبی - در تبعید را تشکیل می‌دهد.

آوای تبعید که به نشریه ادبی شهرت دارد، این شماره را به موضوع زندان اختصاص داده است.

در تاریخ همیشه نقطه‌هایی وجود دارد که در آن زمان دوباره شده و به قبل و بعد تبدیل می‌شود. ایده اختصاص این ویژه نامه در آوای تبعید به زمانی برمی‌گردد که خیزش زن زندگی آزادی هنوز در افق بود و پا به صحنه نگذاشته بود.

پیشنهاد دوست عزیزم، اسد سیف، که سردبیری این ویژه نامه را به عهده بگیریم، به قبل از خیزش مهسا (ژینا) امینی برمی‌گشت که به سرعت راه به انقلاب زن زندگی آزادی گشود. آدینه ۲۵ شهریور ۱۴۰۱ که مهسای در اغما از ضربات مامورین گشت ارشاد جان جوانش را از دست داد، سیل خشم‌های فروخورده یک نقطه تاریخی را ثبت کرد. همراهی با این موج خروشان، تجربه‌های از بندها بود که میل و مجالی برای پرداختن به زندان و دربندیان نمی‌گذاشت. باید به خود یادآوری می‌کردم که انقلاب زن زندگی آزادی هر چند با شکاف از هر سنت و نگاه کهنه و پوسیده پا به عرصه گذاشته، ولی این به معنای گسست از تاریخ و گذشته نیست. ولی شاید که از این تجربه بی‌همتا نگاه مان به گذشته و تاریخ تاثیراتی گرفته و درس‌هایی آموخته باشیم.

زندان، شکنجه، اعدام و قتل برای سرکوب معترضان و مخالفان، نظامی سیستم‌مند و تکرار شونده بوده و عمری دراز در تاریخ ما دارد. مجموعه پیش رو با گذری به سیر آن از دوره رضا شاه، که تجربه جدیدی در کشورداری پایه گذاشته می‌شود، با نوشته‌هایی از زندان‌های آن دوره آغاز می‌شود. اسد سیف، که در تهیه این ویژه نامه مرا بسیاری یاری کرده است، در مقاله نخستین اعتصاب غذای زندانیان سیاسی به بررسی زندان‌های رضاشاهی می‌پردازد. مطلب همنشین بهار در باره زندان قصر مکمل این نوشته است و نیز گزارش از موزه شدن این زندان ما را به تاریخ زندان‌های آغاز عصر مدرن کشورمان می‌برد.

رابط زندان با ادبیات، روانشناسی، مستندسازی و روایت‌ها، پدیده تواب، اعتراضات اجباری، دادگاه حمید نوری، تجربه‌های دردناک خانواده‌های اعدام شده، ملاقت، خاطره یک محکوم به اعدام، سرکوب اقلیت‌های دینی از جمله موضوعات این مجموعه هستند. روایت تصویری زندان با طرح‌های سودابه اردوان است.

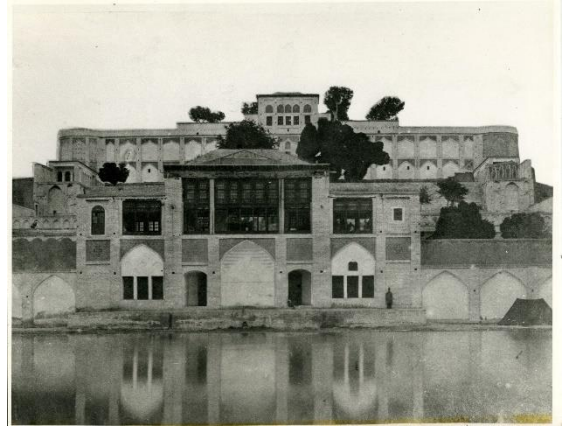
تمرکز این مجموعه بر دهه ۶۰ است، که روند فاجعه‌باری را در کشورمان رقم زد. ولی جا داشت که تصویر زندان‌های وضعیت کنونی در این مجموعه حضور می‌داشت. متأسفانه به رغم خبرسانی گسترده از بازداشت‌ها و حکم‌های اعدام نتوانستیم به گزارش از زندان‌ها دسترسی داشته باشیم. تجربه زیستی زندانی و در قالب خاطره نویسی و گزارش معمولاً نیاز به زمان و فاصله گیری دارد. در آخرین روزهایی که این دوسیه در حال بسته شدن بود، به نامه رسول بدایق و محمد حبیبی از زندان اوین برخوردیم، که در این مجموعه بازنشر شده است. نامه‌هایی در سالهای گذشته از زندان به بیرون فرستاده می‌شوند که صدای دادخواهی و افشاگر شرایط زندان هستند و باید در مستندات زندان نگه‌داشته شوند.

تاریخ انتشار این مجموعه تنها یک تاریخ تقویمی نیست، مهر روزهای سرنوشت‌سازی را بر سردر خود دارد، روزهای اعتراض و خیابان. خرده روایت‌های یک معترض در انقلاب ژینا را از سایت بیدارزنی برگزیده ایم که تصویری نمونه از صحنه نبرد خیابان را ارائه می‌دهد. و شعرهایی متأثر از این مبارزه: زندگی، امید و سوگ.

منیره برادران

زندان قصر؛ یک تجربه تاریخی

همنشین بهار



زندانیان قصر نخستین زندان متمرکز تهران

«زندانیان قصر جای مخوفی است. دیوارهای عظیم و متعدد و کریدورهایی که زندانیان را احاطه کرده در تازه وارد چنین تاثیر می‌گذارد که انگار کسی که به دام این زندانیان افتاده است هیچ وقت رها نمی‌شود». بزرگ علوی، کتاب «پنجاه‌وسه نفر»

این بحث به زندانیان قصر یکی از مهم‌ترین و بزرگ‌ترین زندانیان‌های رژیم پیشین و از بناهای قدیمی پایتخت اشاره دارد که در گذر ایام زیر و بم‌های فراوانی را از سر گذرانده است. زندانیان قصر اینک تعطیل شده و جای آن را باغ موزه قصر گرفته است.

— قدمت بنای اصلی زندانیان قصر به زمان فتحعلی‌شاه برمی‌گردد که وی قصری خارج از تهران - در اراضی خرم‌آباد آن زمان - بنا کرد. (۱۱۷۷ خورشیدی)

— این بنا فاقد پنجره‌های بیرونی بود و از این جهت بیشتر از آن که به یک کاخ پادشاهی شبیه باشد به یک قلعه نظامی شباهت داشت.

— قصر مزبور در بالای تپه‌ای واقع بود و چهار برج مراقبت در چهار طرف آن قرار داشت. جهانگردانی که در زمان فتحعلی‌شاه به ایران آمده و از تهران گذشته‌اند، از قصر قجر هم نوشته‌اند.

— «ماژور ژوبر» در توصیف این قصر گفته بود: قصر قاجار بر فراز تپه‌ای واقع و بنایی است بسیار زیبا و ساخته شده با آجر که باغ وسیعی بر آن احاطه دارد. نهر آبی از وسط باغ جاری است که پس از تشکیل حوض‌ها و فواره‌ها در جلگه زبردست گم می‌شود. آبی گوارا و خنک. از همین جا، اصطلاح آب خنک‌خوردن میان اهالی تهران دهان به دهان گشت و به تدریج در همه جای ایران جا افتاد. یکی دیگر از جهانگردان که به توصیف این قصر پرداخت «جیمز موریه» بود که این قصر را یکی از دو عمارت ییلاقی سلطنتی مشهور تهران برشمرده است.

— بنای مزبور در زمان محمدشاه کم‌کم اهمیت خود را از دست داد و شاه ترجیح داد، بنایی اختصاصی برای خودش در دامنه‌های البرز بنا کند. این قصر در دوران ناصرالدین شاه به مرکزی نظامی تبدیل شد. و فوج قزاق اردوی سالیانه خود را در محوطه آن برپا می‌کردند. زمان مظفرالدین شاه، باغ قصر به دست اداره ژاندارمری افتاد.

— اسفند سال ۱۲۸۴ شمسی که مصادف با ماه محرم بود، حول و حوش روز عاشورا باران سیل آسایی در تهران درگرفت و قصر شاه (قصر قجر) آسیب فراوان دید.

— در زمان محمدعلی شاه کارکرد نظامی قصر پُررنگ‌تر شد. بریگاد قزاق تابستان‌ها برای هواخوری و فرار از گرما به آنجا می‌رفت. قصر مزبور بعدها پایگاه نظامی حکومت برای حمله به مشروطه‌خواهان شد.

— در زمان ریاست سوئدی‌ها بر شهربانی تهران، زندانیان نظامی در محل اداره شهربانی (بخشی از وزارت امور خارجه فعلی) در میدان توپخانه قرار داشت. این زندانیان مرکب از دو یا سه اتاق کوچک معروف به حبس نمره یک و چند اتاق و یک زیرزمین برای زندانیان عمومی بود. اما سقف ساختمان

نظمیه با توپ ویران شد و زندانیانی که در ساختمان بلدیّه محصور بودند، آزاد شدند و عملاً آن زندان از بین رفت.

— با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ عده‌ای از بازداشت‌شدگان را به محل قصر بردند. با قدرت‌گیری رضاشاه، سرتیپ درگاهی، رئیس نظمیه تقاضای یک محل وسیع برای ایجاد زندان تهران را نمود. محلی که برای این کار در نظر گرفته شد قصر قاجار که محوطه‌اش وسیع بود و ساختمان‌هایش بلااستفاده، محل مناسبی برای بنای زندان تشخیص داده شد (سال ۱۳۰۸)

— بنای مزبور در اختیار سرتیپ درگاهی رئیس نظمیه قرار گرفت تا پس از بازسازی تبدیل به زندان شود. اینجا بود که پای نیکلای مارکف معمار صاحب نام روس به قصر قجری باز شد. (مارکف کیست؟)

— مارکف در جنگ جهانی اول در ارتش روسیه نیرویی داوطلب بود و چندی هم با عنوان آجودان فرماندهی بریگاد قزاق در ایران خدمت کرد. او پس از انقلاب روسیه، ایران را برای اقامت برگزید. مارکف سبک منحصر به فردی داشت که تلفیقی بود از فرهنگ مدرن، غربی و ایرانی که متناسب و منطبق با نیازهای عصر جدید کشورمان بود.

— ساختمان دبیرستان البرز، اداره پست و تلگراف تهران، مدرسه ژاندارک، دانشسرای عالی، شهرداری قدیم تهران، کارخانه قند ورامین، مدرسه جدید دارالفنون، خانه پروفیسور عدل، دبیرستان انوشیروان دادگر، مسجد امین‌الدوله، کارخانه سیمان تهران، سفارت ایتالیا، کلیسای حضرت مریم، ساختمان سینگر، عمارت مشیرالدوله، ورزشگاه امجدیه و زندان قصر از جمله آثار نیکلای مارکف به شمار می‌رود.

...

— زندانی که مارکف در قصر بر پا کرد، ۱۹۲ اتاق داشت، که ۹۶ اتاق آن پنج نفری و مابقی یک نفری بود. علاوه بر آن در قسمت مریض‌خانه [شفابخانه] شش اتاق شش نفری

و شش اتاق یک نفری برای زندانیان بیمار ساخته شده بود. او در مجموعه زندان قصر مانند سایر پروژه‌های خود، طراحی صنعتی شهری را با ویژگی‌های سنتی ایرانی ترکیب کرد. این زندان در سال ۱۳۰۸ افتتاح شد و به اولین بازداشتگاه متمرکز و مدرن کشور بدل شد.

— شگفتا، اولین کسی که به زندان قصر افتاد، خود سرتیپ درگاهی بود. او تنها دو روز پس از افتتاح ساختمان به دستور رضاشاه زندانی شد، وی پس از چندی به حبس خانگی رفت و دیگر رنگ هیچ مقام و منصبی را ندید.

— پس از سرتیپ درگاهی افراد زیادی به اتهام سیاسی روانه قصر شدند. قوام السلطنه، عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار قدرتمند رضاشاه، بزرگ علوی، فرخی یزدی، یوسف افتخاری، سید جعفر پیشه‌وری، صولت‌الدوله، گروه ۵۳ نفر (دکتر تقی ارانی، خلیل ملکی، انور خامه‌ای...) و خیلی‌های دیگر...

...

— زندان قصر در دهه ۳۰ از لحاظ خدمات فقیر و ابتدایی بود. آب نوشیدنی، حمام، امکانات درمانی قابل قبول، وسایل روشنایی و خنک‌کننده و حرارتی آن بسیار ناچیز بود. گفته می‌شود در تابستان آب حوض را می‌جوشاندند، در کوزه می‌ریختند و در جایی می‌گذاشتند تا خنک شود.

— آنزمان، زندان قصر از ۴ بند و ۳ حیاط تشکیل می‌شد. زندان شماره یک، ۹ بخش بزرگ داشت و زندان شماره ۳ نیز چسبیده به آن بود.

— بعدها اسم زندان قصر را «ندامتگاه مرکزی» گذاشتند و ساختمان‌های متعددی به مجموعه آن اضافه شد از آن جمله ساختمان زندان شماره ۲ موسوم به بند زندان سیاسی که به ابتکار تیمسار رزم آرا نوسازی شد و توسعه یافت.

— در هر سلول یک یا دو نفر بیشتر نبودند، اما چند سال بعد در هر سلول سه و گاهی چهار نفر را جای دادند، جز دو سلول که فقط یک زندانی داشت. در یکی از آن‌ها فرخی یزدی شاعر پرآوازه ایران بود و در دیگری «حبیب الله رشیدیان» پدر رشیدیان‌های معروف.

— پیغام‌های بین سید ضیاءالدین طباطبایی و سفارت انگلیس به وسیله حبیب‌الله رشیدیان رد و بدل می‌شد. رضاشاه او را زاغ سیاه می‌زد و وقتی به سلطنت رسید به زندانش انداخت. سفارت انگلیس رسماً برای آزادی حبیب‌الله رشیدیان اقدام کرد اما رضاشاه توجه نکرد و زندانی شدن وی تا پایان سلطنت رضاشاه طول کشید.

— تیمورتاش را نیز ابتدا در همین بند زندانی کردند، منتها برای اینکه از زندانیان دیگر جدا باشد چهار اتاق ته این بند را با دیواری از بقیه جدا نمودند. در آن چهار اتاقی که جدا کرده بودند نخست تیمورتاش و سپس سردار اسعد را کشتند. (جعفرقلی خان بختیاری فرزند حاج‌علیقلی خان بختیاری ملقب به سردار اسعد از رؤسای بختیاری)

— فرخی در همین زندان قصر جان خود را از دست داد. او به صراحت از سرنگونی نظام دیکتاتوری حرف می‌زد. گویا در سلول خودش نوشته بود:

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد

در بیم ز صاحبان دیهیم نشد

ای جان به فدای آنکه پیش دشمن

تسلیم نمود جان و تسلیم نشد.

— بخش سیاسی زندان قصر در سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شلوغ شد و بسیاری از مبارزین در آنجا محبوس بودند.

...

— در زندان قصر افسرانی چون «سرتیپ اصغر کورنگی» هم خدمت می‌کردند که با زورگویی میانه نداشتند.

— زندان قصر بعد از انقلاب محل حبس و محاکمه تعدادی از مسوولان رژیم سابق بود. از زندانیان معروف پس از انقلاب می‌توان به «امیر عباس هویدا»، «سرهنک منصور زمانی»، «سرگرد بیژن یحیائی» (داماد سرهنک محرری)، «سرگرد شعله‌ور»، «سروان قاسم ژیان پناه» و... اشاره نمود که همه اعدام شدند. «عطاالله شهری مقدم» مأمور ساواک هم در قصر خودکشی کرد.

— سال ۱۳۸۲ فاتحه این زندان تاریخی خوانده شد و گفتند به دلیل حضور آن در میانه شهر و بافت قدیمی و فرسوده آن، بد نیست تبدیل به مکانی تجاری با برج‌های عظیم شود. اما دست آخر به باغ - موزه تبدیل شد.



قدمت بنای اصلی زندان قصر به زمان فتحعلی‌شاه برمی‌گردد

فرار از زندان قصر

— گفته شده «توماس ادوارد لورنس» [لورنس عربستان] که به دلیل ماجراجویی‌هایش، سال‌ها سوژه داغ مطبوعات بود، مخفیانه از عربستان به ایران هم می‌آید و پس از دستگیری به زندان قصر می‌افتد. لورنس اسفند ۱۳۰۹ مدت کوتاهی پس از زندانی شدن از زندان قصر فراری داده می‌شود. در زمینه ورود او به کشور ما در

آرشیو سازمان اسناد ملی ایران ۱۸ سند وجود دارد. اولین سندی که دوازدهم دی ۱۳۰۸ نوشته شده، گزارش محرمانه «علی منصور» استاندار آذربایجان به وزارت داخله است.

— جدا از فرار «لورنس عربستان» از زندان قصر، تا پیش از انقلاب بزرگ‌ترین و معروف‌ترین مورد فرار از قصر، که رضا شاه و سپهبد امیراحمدی را هم به واکنش انداخت، مربوط به «سید فرهاد نوایی» است. در برخی اسناد شهرت او «نامی» نوشته شده که غلط است. سید فرهاد از اهالی روستای سُه (soh) از توابع شهرستان برخوار و میمه بود و پیش‌تر در امنیه (ژاندارمری) قم خدمت می‌کرد. او بعد از آنکه «علی تجره‌ای» یکی از یاغیان بی‌رحم گلپایگان را که در شهرهای دیگر نیز مردم از اذیت و آزارش در امان نبودند سر جای خود نشانند، بر سر زبان‌ها افتاد.

— فرار رهبران حزب توده از زندان قصر (۲۴ آذر ۱۳۲۹) هم پُر سر و صدا بود. ده تن از اعضای زندانی حزب توده و از جمله اعضای هیئت اجرائیه حزب که در پی فشار خانواده‌های زندانیان از زندان‌های مختلف کشور به قصر انتقال یافته بودند از زندان قصر فرار کردند.

— خسرو روزبه، مهندس علی علوی، دکتر حسین جودت، دکتر مرتضی یزدی، محمود بقراطی، اکبر شاندرمنی، صمد حکیمی، عبدالحسین نوشین، احمد قاسمی و نورالدین کیانوری. خسرو روزبه و مهندس علوی چند سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تیرباران شدند. دکتر حسین جودت در اسیرکشی سال ۶۷ به دار کشیده شد. محمود بقراطی، اکبر شاندرمنی، صمد حکیمی، عبدالحسین نوشین، احمد قاسمی در خارج از کشور درگذشتند و کیانوری هم بعد از سالها زندان در جمهوری اسلامی، در حبس خانگی به سر می‌برد و ۲۶ آبان سال ۱۳۷۸ در تهران درگذشت.

— در فرار ده نفر فوق، افراد زیر دست داشتند: ستوان یکم منوچهر مختاری گلپایگانی، سروان محقق زاده، سرهنگ مبهشری، ستوان مرزبان (همه بعد از کودتا تیرباران شدند)،

ستوان یکم حسین قبادی (در رژیم شاه، پس از بازگشت از شوروی اعدام شد)، ستوان یکم رفعت محمدزاده (اخگر) که بعد از انقلاب تیرباران شد، فریدون واثق (در اواخر دهه ۳۰ به بیماری سرطان دچار شد و فوت کرد)، دکتر غلامحسین فروتن (سال ۱۳۷۸ در آلمان فوت کرد) و ستوان یکم خسرو بوری، دکتر انواری و دکتر خیر محمدی.

گفته می‌شود فرار *Álvaro Cunhal* و نه تن دیگر از رهبران حزب کمونیست پرتغال از زندان *Peniche* در سال ۱۹۶۰، با الهام از فرار رهبران حزب توده ایران از زندان شاه صورت گرفته‌است.

— گویا فردی به نام «شیخ‌زاده» اهل آذرشهر (توفارقان یا دِه‌خوارقان) هم از زندان قصر فرار کرده که تاریخ دقیق آنرا نمی‌دانم. در زندان قصر شنیدم شیخ‌زاده از دوستان «طیب رضایی» بوده‌است.

— نمونه دیگر تلاش یاران «بیژن جزنی» (سعید کلانتری، محمد چوپانزاده، عزیز سرمدی و عباس سورکی) برای فرار از زندان قصر است که در سال ۱۳۴۸ انجام شد اما به نتیجه نرسید.

— مورد دیگر فرار «اشرف دهقانی» در فروردین سال ۱۳۵۲ از زندان قصر است که به کمک مجاهدین و امثال معصومه شادمانی صورت گرفت.



بازجوها هنگام بازجویی از متهمین زندانی در دوره رضاشاه [۸۷-۱۲۴ط]

— گویا یک واحد کماندوئی ۱۵ نفره با دوستان خودشان در تهران برای حمله به زندان قصر آماده می‌شوند. آن‌ها در همان روزهای پرآشوب انقلاب قاطی جمعیت شده و با شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، به زندان قصر حمله می‌کنند که در نتیجه آن ۳ نفر آمریکایی «ماری الن شناپدر»، «لیگود» و «شیاپرون» جیم می‌شوند.

— زندان قصر گنجینه‌ای از رشادت‌ها و خاطرات تلخ و شیرین مردان و زنان مبارزی است که بهترین سال‌های عمرشان را برای رسیدن به اهدافی متعالی پشت میله‌های آن سپری کردند.

hamneshine_bahar@yahoo.com

«لیگود» و «شیاپرون» و «شناپدر» در زندان قصر

— ۲۲ بهمن سال ۵۷ مقارن با اعلامیه بیطرفی ارتش، گروهی که به دروغ خود را هوادار آزادی زندانیان سیاسی جا می‌زدند، با مردمی که برای آزادی زندانیان سیاسی تلاش می‌کردند، همراه شدند و به زندان قصر حمله برده و سه آمریکایی را آزاد کردند.

— چند روز بعد از این ماجرا مدیر موسسه آمریکایی «الکترونیک داتا سیستمز» (Electronic Data Systems (EDS در یک مصاحبه اعلام کرد که برای بسیج و تحریک جمعیت جهت حمله به زندان قصر (که دو نفر از کارمندان این موسسه در آنجا زندانی بودند) پول خرج کرده‌ایم، به عده‌ای پول داده‌ایم. این مصاحبه در دالاس با حضور آمریکایی‌های آزاد شده، انجام شد.

اسد سیف



"شلاق قانون اساسی است و فلک مشروطیت"

(نخستین اعتصاب غذاهای زندانیان سیاسی در ایران)

در این که نخستین زندان در کجا و چه زمانی ساخته شده است، نمی‌توان پاسخی دقیق یافت، اما می‌توان گفت که زندان را پیشینه‌ای به قامت تاریخ است. زندان نیز هم‌چون خشونت زاده قدرت است. می‌توان حدس زد که نخستین زندانیان کسانی بوده‌اند که از امر صاحب، حاکم، و یا فرمانروا سر باز زده‌اند، آن را برنرفته و اراده خویش به کار گرفته‌اند. و باز به حدس و گمان می‌توان پی برد که در آغاز زندگی قبیله‌ای و یا شهرنشینی، آن که خارج از اراده عمومی رفتار می‌کرده، از جمع طرد و یا در میان جمع به تنبیه محکوم می‌شده است. در قانون حمورابی می‌توان نمونه‌هایی از این اراده را که بعدها عمومیت یافت، دید.

زندانی، آن که مجرم باشد، به شکلی زندان را به عنوان سزای نافرمانی خویش از قانون، می‌پذیرد. آن که اما متهم است و به ناحق به بند گرفتار آمده، در نهایتِ درماندگی، گاه به عصیان برمی‌خیزد و در اعتراض به موقعیت خویش، گاه رفتاری چون اعتصاب غذا پیش می‌گیرد. اعتصاب غذا یعنی؛ مرگ یا زندگی.

آیا زندگی و یا مرگ یک زندانی که در مخالفت‌خوانی، اعتراض، و نافرمانی به بند گرفتار آمده، برای حاکم و یا حاکمیت ارزشی دارد؟ تجربه و تاریخ نشان داده تا آن گاه که جان انسان حریم شخصی دیگران است، هم‌آنان با توجه به سود و زیان خویش، تصمیم بر بودن و یا نبودن آن

می‌گیرند. جان افراد در جامعه مدرن در شمار ثروت جامعه است. این جان به عنوان شهروند در پناه قانون قرار می‌گیرد و دولت وظیفه حفظ آن را برعهده دارد. همین موضوع خود تاریخ زندان را نیز رقم می‌زند و برای زندان در دوران ماقبل مدرن؛ در کشورهای سنتی، حکومت‌های دیکتاتوری و اقتدارگرایان، تاریخی سراسر دگرساز از جهان مدرن گشوده می‌شود.

قوه قضایی و محاکم قضایی در کشورهای غیرمدرن، از ابزار مدرن هم اگر استفاده کنند، در نهایت خویش در اختیار قدرت حاکم قرار دارند. قانونی اگر موجود باشد، به هیچ گرفته می‌شود و دادگاه‌ها با حکم‌هایی از پیش صادر شده کار خویش پیش می‌برند.

در چنین موقعیتی، گاه زندانی در اوج درماندگی، در اعتراض به موقعیتی که به آن گرفتار آمده، از خوردن چشم می‌پوشد و اعتصاب غذا اعلام می‌دارد و این به این معناست که مرگ را بر این زندگی ترجیح می‌دهد. او می‌کوشد توجه قوه قضایه را به موقعیت غیرقانونی و یا ناعادلانه خویش جلب کند.

۲

زندان قصر را نخستین زندان مدرن ایران محسوب می‌دارند. "نقشه زندان قصر را موسیو مارکوف از روی نقشه‌ای که در کنفرانس جهانی محبس‌ها (در لندن) اختیار شده بود با تغییراتی که وضعیت آب و هوا و کیفیات دیگر ایجاد می‌نمود، تهیه کرد. زندان قصر نظر به موقعیت محلی در آن زمان وسیع و گنجایش تعداد متنهباهی زندانی را داشت و دارای چهارده حیاط بود."^۱

تا پیش از آن شهربانی تهران زندانیان را در دو "محبس" نگاه می‌داشت که زندانیان سیاسی در محبس شماره دو به سر می‌بردند. علی دشتی در توصیف این زندان‌ها می‌نویسد: "یک چهاردیواری خونین است که صدها افراد بشر را مانند حیوانات در آن جا ریخته‌اند که آنها را شبها در شترخان‌های کثیف و متعفن جای می‌دهند."^۲ و "زندانیان روی

^۲ - به نقل از مرتضی فمی تفرشی، پیشین، ص ۱۰۷

^۱ - مرتضی سیفی فمی تفرشی، پلیس خفیه ایران ۱۳۲۰-۱۲۹۹، مروری بر رخدادهای سیاسی و تاریخیچه شهربانی، تهران انتشارات ققنوس ۱۳۶۷، ص ۱۰۵

و چه بسا اگر رضاشاه برکنار نمی‌شد، همان‌جا چون بسیاری دیگر، می‌مردند. در پی شهریور ۱۳۲۰ موضوع زندان قصر نیز به یکی از پرونده‌های سیاه زمامداری رضاشاه به مطبوعات راه یافت. فاجعه چنان عمیق بود که در دادگاهی جنجالی پرده از سال‌ها جنایت برداشته شد. مختاری، رییس شهربانی رضاشاه برای ۳۸۱ مورد بازداشت غیرقانونی که اسناد آن موجود بود، به دادگاه فراخوانده شد. شکنجه و آزار جسمی و روحی نیز در شمار اتهام‌های او و همکارانش در زندان قصر بودند.



زندانیان دوره رضاشاه در حالی که نگاه می‌کنند (گروه در دست دارند) (۱۳۳۳-ع)

"اخاذی از زندانیان و خانواده‌های آنان بسیار رایج بود؛ به همین دلیل مشاغل زندان از جمله شغل‌هایی بود که سرقفلی بسیار بالایی داشت و مأمورین شهربانی برای رسیدن به آن تلاش زیادی می‌کردند. شکنجه و آزار زندانیان توسط مأموران زندان بسیار رایج بود و هرگاه یکی از زندانیان سخن از دادستان، مشروطیت و قانون اساسی به زبان می‌آورد، سرهنگ نیرومند رییس زندان قصر دستور آوردن چوب و فلک صادر می‌کرد و در حالی که زندانی را شلاق می‌زد، می‌گفت: "شلاق قانون اساسی است و فلک مشروطیت". هرگاه یکی از زندانیان از شدت عذاب دست به خودکشی می‌زد به او تهمت جنون می‌زدند. تریاک خوردن، رگ زدن و خود را از پنجره زندان آویختن، به‌طور مکرر اتفاق می‌افتاد، ولی هیچ صدایی از دیوارهای زندان نمی‌گذشت."^۲

فرش‌های کثیف و خاک‌گرفته می‌خوابیدند. موی سرشان مانند موی سر قلندران بلند و لباس‌هایشان پاره‌پاره و چرکین بود."^۱

زندان قصر از جمله قصرهای شاهان قاجار بود که در اختیار شهربانی قرار داشت. این زندان که در یازده آذر سال ۱۳۰۸ به دست رضاشاه افتتاح شد، قرار بود نقطه پایانی باشد بر دخمه‌ها، طویله‌ها، کاروانسراها و بناهایی که از آن‌ها به عنوان زندان استفاده می‌شد. تراژدی روزگار این‌که؛ سرتیپ رضاشاه این مکان را برای حضور زندانیان در آن آماده ساخت، نخستین کسی بود که ساکن آن شد. فردای افتتاح زندان، رضاشاه بر او خشم گرفت، نه تنها وی را از کار برکنار، بل که امر بر بازداشت او کرد. تیمورتاش، وزیر دربار و یکی از یاران شاه در رسیدن به قدرت، دیگر همراه شاه در افتتاح زندان قصر نیز مدتی بعد مورد خشم شاه قرار گرفت و ساکن این زندان شد. مرگ او نیز در همین زندان رخ داد.

با افتتاح زندان قصر برگی نو در تاریخ زندانیان سیاسی در ایران گشوده شد. از گوشه و کنار کشور هر آن‌کس که اقتدار رضاشاه را بر نمی‌تافت و معترض به آن بود، بازداشت و روانه قصر می‌شد. به دستور شخص رضاشاه نیز عده بیشماری از مخالفان بازداشت و در این زندان ساکن شدند.

زندان قصر که از تجهیزات گسترده‌تری برای شکنجه و تحت فشار قرار دادن زندانیان برخوردار بود، بسیار سریع به بزرگ‌ترین زندان سیاسی کشور تبدیل شد. بازداشت‌های غیرقانونی شهربانی در کنار شکنجه‌های مرگبار، از آن مکانی مخوف ساخت. «نشر اکاذیب» و «توهین به مقام شامخ سلطنت» از واژگانی‌ست که در همین زندان زاده شده‌اند تا هر معترض و مخالفی را به بند کشند.

با استناد به خاطرات کسانی که از این زندان نوشته‌اند، شکنجه‌ها چنان مرگبار بود که بسیاری اقدام به خودکشی می‌کردند. جرم بسیاریانی هیچ‌گاه ثابت نشد و یا اصلاً به دادگاه فراخوانده نشدند تا محاکمه گردند. کسانی از همین افراد بیش از یک دهه هم‌چنان بلا تکلیف در زندان ماندند

^۲ - محمد زرنگ، تحول نظام قضایی ایران، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۱، جلد اول صفحه ۳۹۸

^۱ - پیشین، ص ۱۰۷

در زندان "شلاق و فحش رواج کامل داشت. نایب ناصرخان مدیر زندان، حاکم، قاضی، جلاد و هم‌کاره بود. فحش می‌داد، کتک می‌زد، توهین و تحقیر می‌نمود و توانایی نشان می‌داد و متوقع بود کسی در مقابل شدت خشونتش اظهار مقاومت ننماید و همه باید سر پا برخاسته مانند بندگان زرخرید به پایش بیفتند. هرکس از این وظیفه کوتاهی می‌کرد با دست مبارکش او را تنبیه می‌نمود. چند نفر از اشخاص محترم در اثر ضربتهای پاشنه چکمه‌اش معلول شده بودند..."^۱

زندان در واقع حکومتی در حکومت بود. زندانبانان هرآنچه می‌خواستند با زندانی می‌کردند. برای رضا شاه پنداری مهم این بود که مزاحم و منتقدی در بیرون از زندان نداشته باشد. او خود می‌دانست که در زندان چه می‌گذرد و بر زندانبانان چه می‌رود ولی جز شخص شاه "هیچ‌کس نباید بفهمد درون آن چه اتفاق می‌افتد."^۲

آمار دقیقی از عده کسانی که در زمان رضاشاه و در مخالفت با او به قتل رسیدند، معلوم نیست. "تخمین زده می‌شود که در طول پانزده سال سلطنت رضاشاه بیست و چهار هزار نفر از میان ایلات و روشنفکران و مخالفان رژیم کشته شده باشند. پس از سقوط رضاشاه، رؤسای نظمیه، مشیر همایون شهردار و رکن‌الدین مختاری به ده سال حبس محکوم شدند."^۳

شمار زیادی از این مخالفان در زندان قصر به قتل رسیده‌اند. "زندگی در زندان‌های رضاشاهی طاق‌فرسا بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که دو، سه یا چهار نفر را در یک سلول یک‌متر در یک‌متر روی هم تلمبار کنند. جایی که حتی یک زندانی نمی‌توانست در آنجا دراز بکشد. در دیوار سلول‌ها هیچ منفذی برای جریان هوا وجود نداشت. وضع رقت‌انگیز

بهداشتی اغلب باعث شیوع بیماری‌های همه‌گیری چون تیفوس می‌شد که مقامات در مبارزه با آن تعلل می‌ورزیدند چرا که اجازه می‌داد مرگ‌های آشکار سیاسی چون مرگ تقی ارانی... را به حساب بیماری گذاشت."^۴

در پی برکناری رضاشاه موارد زیادی از نام‌ها در دفاتر زندان یافت شدند که تاریخ ورود زندانی در آن‌ها ثبت شده بود ولی هیچ نشانی از خروج آنان از زندان و یا این‌که چه پایانی زندگانی‌شان داشته است، موجود نیست.^۵

در این زندان چه بسا افراد که با پایان مدت محکومیت خویش به دستور رضاشاه هم‌چنان تا برکناری او از سلطنت در زندان ماندند. در دادگاه مختاری، او به موردهای زیادی اقرار می‌کند؛ "به امر شفاهی اعلیحضرت پادشاه سابق است که امر فرموده بودند عده‌ای از زندانبانان به زندان‌های جنوب اعزام شوند و عده‌ای اعزام شده‌اند. من جمله آرداشس آوانسیان و ضمناً اعلیحضرت فرمودند اگر مدت زندانی آن‌ها در محل انتقال خاتمه یابد فعلاً به حال زندانی باقی باشند و مرخص نشوند." آوانسیان بیش از ده سال در زندان به سر برده بود.^۶

آوانسیان خود می‌گوید؛ "وقتی ده سال زندانم در حال اتمام بود از شاه سؤال کردند که با من در خاتمه ده سال چه کنند. او دستور داد حبس ابد... قبل از محکومیت به ده سال هشت یا نه سال بلا تکلیف در زندان به سر بردم که تازه مرا محاکمه و به ده سال محکوم نمودند... به بندرعباس فرستادند."^۷

آنچه را که رضاشاه در زندان‌ها کاشت جز بذر کینه چیزی نبود و این آن چیزی است که حتا علی دشتی که خود از همراهان او بود و زمانی به آتش خشم پدر تاجدار گرفتار آمده و در زندان قصر به سر برده بود، اقرار می‌کند: با رفتاری

۱ - حسین مکی، تاریخ بیست‌ساله ایران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۸، جلد پنجم صفحه ۱۲۱

۲ - حسین مکی به نقل از بزرگ علوی، مذکور، ص ۴۶

۳ - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به؛ کریستین دلانوا، ساواک، ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر، تهران طرح نو ۱۳۷۱، ص ۲۱

۴ - کریستین دلانوا، ساواک، ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر، تهران طرح نو ۱۳۷۱، ص ۱۹

۵ - محمد خاتمی، رضاخان در مطبوعات دیروز، انتشارات مدیر، تهران ۱۳۷۷. در این اثر به چند مورد از جمله به نقل از روزنامه "داد" از شخصی با نام شیخ یاد می‌کند که مورد غضب شاه قرار گرفته بود و در زندان به دستور شاه کشته شده بود. جرم او نوشتن دادنامه‌ای بود که برای رضا شاه ارسال داشته بود. ص ۶۹

۶ - جهانگیر موسوی‌زاده، محاکمه رضاشاه در برابر تاریخ، محاکمه رییس شهربانی رضاشاه و سایر متهمین شهربانی، جلد اول، ص ۱۰۱

۷ - اردشیر آوانسیان، یادداشت‌های زندان، ج یک، ص

از زندان فرار کند... این دیوارهای قصر دیده‌اند که چگونه دکتر ارانی و دلاوران دیگری که با او در مبارزه شریک بوده‌اند، پس از چند روز گرسنگی با سبب شلاق روزه سیاسی خود را شکسته‌اند... این دیوارهای قصر مجسمه کامل ملت ایران هستند.^۵

۳

اعتراض در زندان‌ها همیشه وجود داشته است. چه بسا افراد که در برابر بی‌داد حاکم، اقدام به خودکشی کرده‌اند. از خوردن غذا چشم پوشیده‌اند، نفت بر خویش ریخته، تن عزیز به آتش کشیده‌اند. در خاطرات به‌جا مانده از نجات‌یافتگان از زندان می‌توان نام‌هایی را در این عرصه یافت. برای نمونه اردشیر آوانسیان در همین راستا از مردی اهل آستارا در میان بازداشت‌شدگان به نام غنی ابراهیمی یاد می‌کند که در "در جریان تحقیقات از ترس این‌که زیر فشار تحمل مقاومت نداشته باشد، خود را آتش زده بود، به موقع فهمیدند و از مرگ نجاتش دادند، اما اثر آتش‌سوزی در سر و صورت و بدنش باقی ماند."^۶

با استناد به همین خاطرات، استفاده از اعتصاب غذا به عنوان اقدامی مشترک در دست یافتن به خواست‌هایی کم و بیش مشابه، به فاصله‌ای اندک در زندان‌های رشت و تبریز و تهران گزارش شده است.

اعتصاب غذا در زندان رشت

اعتراض‌ها عموماً به وضعیت معیشتی در زندان و بلا تکلیفی صورت گرفته‌اند. علی شمیمه، کارگری که بیش از سه سال در زندان رشت "بلا تکلیف" به سر برد، از موقعیت زندان

که با زندانیان در زندان می‌شود، "هر نوع عزت نفس و احترام به ذات را که اساس مکارم می‌باشد، در آن‌ها می‌کشد و شاید هم در اعماق ارواح آزرده و تحقیر شده آنان آتش کینه‌توزی و انتقام می‌افزود."^۱

در زندان قصر سالی وجود داشت که سوئدی‌ها آن را به عنوان سالن سینما و یا اجتماع ساخته بودند. این سالن به قول خلیل ملکی نشانی بود از "گودال اجتماع" و "دره سقوط" که "انسان همه ارزش‌های خود را در آن‌جا از دست می‌داد و به پایین‌ترین پله‌های سقوط و انحطاط می‌افتاد. حتا دزدها و متهمان عادی را آن‌جا نمی‌بردند. آن‌جا به خیال زندانبانان جای پست‌ترین و بی‌سروپاها و بی‌پدر و مادرها بود. مخلوطی از قاتل و چاقوکش و جیب‌بر و غیره که کس و کاری نداشتند."^۲ در این زندان "بارها اتفاق افتاده که کسی را با بلندگو برای آزادی صدا کردند و جوابی برنخاست و معلوم شد که او از در علیم‌الدوله^۳ مرخص شده است."^۴

زندان قصر در واقع بخشی از تاریخ ایران است. "در دل این سلول‌ها اسرار تاریخ ایران پنهان است. این‌ها تیمورتاش را دیده‌اند که در تشریفات افتتاح زندان شرکت داشت، این‌ها تیمورتاش را دیده‌اند که زانوی غم در آغوش داشته و مثل پیرزن‌ها گریه کرده است. این‌ها تیمورتاش را دیده‌اند که از جغدی که روی بام زندان شیون می‌کشید، می‌ترسیده و سعی می‌کرده با نعره خود جیغ جغد را خفه کند. این‌ها علیمردان‌خان را دیده‌اند که روز مرگ جامه زیبا بر تن کرده، سر و صورت خود را آراست و مردانه به قتلگاه رفت. این دیوارها وزراء و وکلای ترسویی را در آغوش خود گرفته‌اند... این‌ها عزت‌الله دلیر را دیده‌اند... که روزی توانست

۱ - محمود حکیمی، داستان‌هایی از عصر رضاشاه، انتشارات قلم، تهران ۱۳۷۱، ص ۲۳۰

۲ - خلیل ملکی، خاطرات سیاسی با مقدمه دکتر محمدعلی (همایون) کاتوزیان، شرکت سهامی انتشار، تهران ۱۳۶۸، ص ۲۵۴

۳ - دو ضرب‌المثل از زندان قصر مشهور است. نخستین آن "انشاءالله سیگار ادیب‌السلطنه نصیب بشود" است. ادیب‌السلطنه سرهنگ یحیی رادسر، رئیس پلیس بود که بر اجرای احکام اعدام نظارت داشت. نقل است که پیش از اعدام برای جلوگیری از اضطراب و پریشانی به اعدامی سیگار تعارف می‌کرد. ضرب‌المثل دوم "او را از در علیم‌الدوله بیرون

کند" است. علیم‌الدوله رئیس بهداری شهربانی بود. در علیم‌الدوله اشاره به دری چوبی بود که از زندان قصر به تپه‌هایی راه می‌یافت که آن سوی آن پادگان قصر قرار داشت. زندانیان سیاسی را بر فراز این تپه‌ها اعدام می‌کردند.

۴ - حسین مکی، پیشین، ص ۲۳۰

۵ - بزرگ علوی، پنجاه و سه نفر، تهران انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۷، ص ۸۳

۶ - اردشیر آوانسیان، پیشین، ص ۲۷

می‌نویسد؛ «فرض کنید یک اتاق به طول پانزده متر و به پهناى پنج متر که یک در آهنی با باجه کوچک، سه پنجره بزرگ میله‌دار که همه به حیاط زندان نگاه می‌کرد، به کف اتاق حصیر انداخته بودند. در سقف اتاق یک لامپ برقی کوچکی نصب شده بود. در عرض دو سه ماه که در آن اتاق بودم فقط یک مرتبه صبح دو نفری و یا سه نفری برای دستشویی و غیره به مدت پنج دقیقه و یا ده دقیقه از اتاق خارج می‌شدیم. به غیر از این وقت اگر کسی احتیاجی داشت، غروب، شب، نصفه‌شب، مجبور به استفاده از طشت و لگن بود که در یک گوشه اتاق گذاشته بودند، می‌شد... صبحانه ما عبارت بود از یک آب داغ که توی قوطی حلبی ریخته، آن را به نام چای می‌دادند... نهار و شام ما یک سنگگ بود که کمی گوشت لای آن می‌گذاشتند. گاهی آبش را توی کاسه می‌ریختند... باید گفت توی آن آبگوشت، به هر حال گوشت به ندرت دیده می‌شد... در عرض این سه سال دو تا سه مرتبه برای ما نان و حلوا آوردند و گفتند که این را اشخاص خیر و خیرخواه رشت نذر و نیاز کرده‌اند... فقط یکی دو بار بعد از هشت ماه زندانی بودنمان ما را دو نفر دو نفر در معیت پاسبان به حمام بردند... در اتاقی که بودیم به اندازه‌ای جمعیت بود (۲۵ و گاهی ۳۰ نفر) که فقط یک نفر می‌توانست راه برود و کمی حرکت بکند... نفس سی نفر انسان که در یک جا زندگی می‌کنند، هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب، فقدان هرگونه وسائل جلوگیری از سرما و گرما، بی‌آبی، بی‌حمای، نداشتن لباس عوضی، این‌ها باعث می‌شد که همه فرسوده شویم و تمام لباسهایمان از شپش پر شود...»^۱

بیشترین زندانیان بخش سیاسی در زندان‌های کشور، کارگران و زحمتکشانی هستند که در تشکل‌های صنفی فعالیت داشتند و یا در پیرامون حزب کمونیست به فعالیت مشغول بودند. پلیس رضاشاه از هر حرکت اجتماعی، پرونده‌ای سیاسی می‌ساخت و چون دلیل و توان محکوم کردن افراد را در دادگاه نداشتند، سالیان سال آنان را

بلا تکلیف در سیاه‌چال‌ها نگاه می‌داشتند. پلیس رضاشاه به هر فردی مظنون بود. برای نمونه؛ «روزی ده پانزده نفر را که از اهالی اردبیل و سراب و اکثرشان دهقان ساد بودند، به جرم خواب دیدن به زندان رشت آوردند... اطلاع پیدا کردیم این‌ها گویا خواب دیده بودند کسی آمده و به آن‌ها گفته است که این وضع پایدار نخواهد ماند و به زودی آن‌ها از ظلم ارباب و مالک و ژاندارم‌هایی خواهند یافت... جرم آن‌ها سیاسی بود... مخالفت عده‌ای حتا در رؤیا و خواب هم برای دستگاه قابل تحمل نبود.»^۲

در برابر چنین وضعیتی شصت نفر از زندانیان در روزی از روزهای سال ۱۳۱۰ تصمیم می‌گیرند با اعتصاب غذا صدای اعتراض خویش را بلند کرده، به گوش مسؤولین کشور برسانند. آن‌ها می‌خواستند که وضع زندان بهبود یابد و زندانیان هرچه زودتر از بلا تکلیفی نجات یابند. "شصت محبوس سیاسی، بدون محاکمه و محکوم شدن، بدون هیچ حساب و کتابی بلا تکلیف مانده بودیم. همه نگران وضع خود و خانواده خود بودیم... باید اعتصاب غذا کرد." کمیته اعتصاب شکل می‌گیرد و کار آغاز می‌گردد.

این که چند نفر از دیگر بندها به اعتصاب کنندگان پیوستند، معلوم نیست ولی خبر پیوستن زندانیان بندهای دیگر امیدی در دل‌ها می‌شود برای دستیابی به پیروزی. "روزی نهار آوردند ولی برعکس روزهای قبل هیچ‌کس از جایش تکان نخورد." برای رییس زندان پیام فرستاده می‌شود تا بیاید و خواست‌های زندانیان را بشنود. اعتصاب شب نیز ادامه می‌یابد؛ "به رییس نظمی بگویند تا تکلیف ما معلوم نشود ما غذا نخواهیم خورد."

مسؤولین زندان "روز چهارم اعتصاب فهمیدند که موضوع شوخی‌بردار نیست و خیلی جدی است. در حدود غروب رییس شهربانی ارفع با حاجی علی‌نقی (رییس زندان) و یک عده پلیس و یک دکتر وارد شدند. ارفع با ملایمت پرسید: آقایان چه می‌خواهند؟ رفقاً گفتند ما می‌خواهیم تکلیف ما معلوم شود. اگر مطابق قوانین مملکتی گناهی کرده‌ایم،

^۲ - در یادداشت‌های به‌جا مانده از زندانیان متأسفانه نه تنها تاریخ دقیق اعتصاب‌ها، تاریخ بازداشت و آزادی آن‌ها نیز، نیامده است. پنداری آنان تاریخ را نیز در این دخمه‌ها از یاد برده‌اند.

^۱ - زندگینامه شمیده، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، چاپخانه مرتضوی، آلمان ۱۳۷۳، ص ۴۷-۵۱

^۲ - علی شمیده، پیشین، صص ۹۹-۱۰۰

محاکمه شویم... چرا ما را بلا تکلیف نگاه داشته‌اید؟ علاوه بر این‌ها؛ ما هشت ماه است که در این اتاق نشسته‌ایم، نه هوا را می‌بینیم، نه بیرون می‌رویم. با هیچ حیوانی هم این‌طور برخورد نمی‌کنند. الآن که شما وارد اتاق شدید دماغتان را با دستمال گرفته‌اید چون طاق بوی متعفن را ندارید. پس ما چه کار کنیم که ماه‌هاست اینجا نشسته‌ایم. آب نداریم، حمام نداریم و از دست شپش‌ها چه باید بکنیم... روز ششم اعتصاب غذا خیلی‌ها حالشان خراب شد... همه محبوسین حتا زندانیان غیرسیاسی هم نگران بودند... پلیس تا آنروز چنین مقاومتی ندیده بود... به زور به دهان محبوسین آب داغ می‌ریختند... کتکش می‌زدند ولی مقاومت و مبارزه زندانیان را نتوانستند بشکنند.^۱

اعتصاب هفت روز طول می‌کشد، از تهران هیأتی به سرپرستی سرلشگر آیرم، رییس کل شهربانی کشور، به زندان می‌آید و بدون این‌که با زندانیان صحبت بکنند، به تهران بازمی‌گردند. "با همه این‌ها اعتصاب با موفقیت‌هایی به پایان رسید. بعد از اعتصاب حدود ۲۸ نفر از رفقای ما را آزاد کرده، به شهرهای مختلف تبعید کردند. البته تمام تقاضاهای ما برآورده نشد، به خصوص تقاضای محاکمه و تعیین تکلیف همه محبوسین. اما تقاضاهای دیگرمان از قبیل هواخوری روزانه، ملاقات و غیره در مقایسه با هشت ماه قبل خیلی تفاوت کرده بود...^۲ این تغییرات اگرچه پایدار نمی‌ماند. زندانیان اما درمی‌یابند که با رزم مشترک، حتا در زندان، می‌توان به خواست‌هایی دست یافت.

اعتصاب غذا در زندان تبریز

زندان تبریز از جمله زندان‌هایی‌ست که همیشه مملو از زندانی سیاسی بوده است. «زندان تبریز پر از دهقان بود، دهقانانی که با مالک درافتاده و توسط امنیه‌ها دستگیر شده بودند... روزی صدای تیراندازی برخاست. معلوم شد دهقانان نقشه فرار چیده‌اند. اما نقشه دقیق نبود و به جایی نرسید. از طرفین چند نفری کشته شدند و بقیه دستگیر. گروه

بزرگی از زندانیان تبریز را کردها تشکیل می‌دادند. آن‌ها را به نام یاغی زندانی می‌کردند.»

در زندان تبریز نیز عده زیادی زندانی سال‌ها بلا تکلیف و در بدترین شرایط زندگی، در زندان به سر می‌بردند. آنان بارها از مسئولین تقاضای رسیدگی به پرونده‌هایشان را کرده بودند ولی هیچ‌کس تقاضای آن‌ها را جدی نمی‌گرفت. سرانجام به این نتیجه رسیدند که اعتصاب غذا پیش گیرند. "برخلاف وعده‌ای که داده‌اند، آزادی امروز و فردا نیست، مدت طولانی خواهیم ماند... باید اعتصاب غذا بکنیم و خواهیم تکلیف ما را روشن کنند. محیط آماده بود. همه موافقت کردند جز دو نفر. خود این همبستگی با ارزش بود. روی انواع اعتصاب غذا صحبت کردیم. قرار شد که در یک روز یک استکان بزرگ چای با یک حبه قند بخوریم. به علاوه قرار شد که هر یک نامه جداگانه‌ای به دادستان بنویسیم و تقاضای تعیین تکلیف طبق قوانین کشور بکنیم...^۳ اداره زندان با شنیدن خبر اعتصاب، "در آستانه سفر رضاشاه، آن‌هم در جایی مثل تبریز نمی‌خواستند سرودهای زندان بیش از این‌ها بلند شود..."^۴

این اعتصاب نیز که در سال ۱۳۱۰ شمسی شکل گرفت، بسیار سریع سرکوب شد. تاریخ آن طبق شواهد موجود باید پیش از اعتصاب غذا در زندان تهران اتفاق افتاده و زمانی باشد که رضاشاه قصد سفر به تبریز را داشت. اردشیر آوانسیان که خود از پیشگامان این اعتراض بود، در روز دوم اعتصاب به تهران منتقل می‌شود. او می‌نویسد؛ "بعدها در زندان از مقدرات زندانیان تبریز باخبر شدم. اعلام گرسنگی در تبریز که نخستین اعتصاب غذای دسته‌جمعی زندانیان در ایران بود، خیلی زود سرکوب شد، اما به هر صورت اثر کرد. عده‌ای را آزاد کردند."^۴

احسان طبری، اگرچه در این اعتصاب حضور نداشت ولی در خاطرات خویش از پیروزی اعتصاب‌کنندگان می‌نویسد؛ «زندانی‌ها اعتصاب را ادامه دادند و بالاخره به پیروزی رسیدند. نظمیه در اثر پافشاری آن‌ها عده‌ای را مرخص کرد

^۲ - اردشیر آوانسیان، یادداشت‌های زندان، صص ۲۴-۲۲

^۴ - اردشیر آوانسیان، پیشین، ص ۲۴

^۱ - علی شمیده، پیشین، صص ۱۱۳-۱۱۰

^۲ - علی شمیده، پیشین، ص ۱۱۶

و چهار نفری را که باقی مانده بودند، به تهران اعزام نمودند.^۱



زندانیان زندان قصر (۱۳۱۰-۱۳۱۱) [ص ۱۱۸-۱۱۹]

اعتصاب غذا در زندان قصر

در برابر خشونت و بی‌داد حاکم در زندان قصر، سرانجام نخستین اعتصاب غذای زندانیان سیاسی در این زندان، در سال ۱۳۱۰ شمسی شکل گرفت. موضوع از آنجا شروع شد که یکی از زندانیان بر اثر بی‌توجهی اداره زندان، در پی بیماری جان باخت. زندانیان سیاسی در اعتراض به این رفتار اعلام اعتصاب غذا کردند. زندانبانان با پدیده‌ای نو روبرو شده بودند و انتظار آن را نداشتند.

جعفر پیشه‌وری که بیش از یازده سال از عمر خویش را "بلا تکلیف" در زندان رضاشاه به سر برده، می‌نویسد که اعتصاب عمومی در زندان کار دشواری بود. "یکی کردن رأی‌ها مشکل به نظر می‌آمد." برای همین با این که فکر اعتصاب وجود داشت ولی به تعویق می‌افتاد. «کسی هم جرئت نمی‌کرد پیشقدم باشد.» تا این که روزی یکی از زندانیان، محمدباقر صادق‌پور که به همراه هیجده نفر متهم سیاسی دیگر از آستارا و اردبیل به تهران منتقل شده بود، مسلول شد. گرسنگی، هوای کثیف، نمود و تاریک زندان وضع او را بدتر کرد. به اصرار دیگر زندانیان پزشک زندان برای انتقال او به بیمارستان با اداره زندان موضوع را در میان می‌گذارد. بیمار از نماینده اداره سیاسی خواهش می‌کند؛ "بگذارید وقت جان دادن لاقول نزد عیال و اطفالم باشم." او بر "بی‌گناه بودن" خویش تأکید می‌کند. پلیس زندان در

برابر این خواهش می‌گوید؛ «بمیرا! شماها باید بمیرید.» هنوز دو ساعت از این حادثه نگذشته، بیمار می‌میرد. «این خیر میان زندانیان سیاسی مانند بمب صدا کرد. هرکس عاقبت خود را به نظر آورد. احساسات بالا گرفت، خون‌ها به جوش آمد...» همه ما را می‌خواهند زجرکش کنند. این قابل تحمل نیست. ما باید همگی یک‌باره بمیریم یا باید هرچه زودتر به کارهایمان رسیدگی شود. "صدا در توی تمام کریدورها طنین‌انداز شد. دیگر پیشوا و رهبر و مقدمه لازم نبود. کاسه‌های دم‌پخت دست‌نخورده از اتاق‌ها بیرون رفت. سی‌وشش نفر متهم سیاسی مانند یک تن واحد اعلان ترک غذا کرده بودند. کارمندان اداره سیاسی دست و پای خود را گم کرده بودند. نمی‌دانستند چه کار بکنند. التماس و وعده و وعید نیز مانند تهدیدهای گوناگون اثری نداشت. تصمیم‌ها قطعی بود. هشت روز هیچ‌کس به هیچ چیز حتا به آب و سیگار هم لب نزد. این نخستین ترک غذای عمومی سیاسی بود. این پیش‌آمد برای زندانی که رژیمش زورگویی و فعال مایشائی بود، تازگی داشت. تمام قصر تکان خورده بود. اکراد (کردها) و الوار (لرها)، حتا مجرمین عادی هم به هیجان آمده، می‌خواستند به ما ملحق شوند. عده پاسبان‌ها را هر آن زیادتر می‌کردند... متانت، بزرگی و مردانگی از در دیوار زندان می‌بارید. حتا کریدورهای شلوغ مجرمین و دیگر بخش‌ها نیز ابهت خاصی به خود گرفته و ساکت و آرام شده بود... یگانگی و وحدت، روح انتظام و بی‌غرضی با تمام معنا حکمفرمایی می‌نمود... هرکس توی اتاق خود خزیده در انتظار کابوس مهیب مرگ که هر آن نزدیک می‌شد، نشسته بود... مرگ یا آزادی شرافتمندانه! مرگ یا زندگی آزاد. این بود شعار نخستین اعتصاب‌کنندگان زندان مرکزی."^۲

اردشیر آوانسیان که خود نیز در این ایام "بلا تکلیف" در زندان به سر می‌برد، می‌نویسد؛ گروه آستارایی‌ها و اردبیلی‌ها به همراه عده‌ای دیگر، سال‌ها بلا تکلیف در زندان به سر می‌بردند. این افراد پیش از تصویب "قانون سیاه"^۳

^۲ - این قانون در خرداد ۱۳۱۰ در هفت ماده به تصویب مجلس رسید. بر اساس این قانون هر ایرانی که در داخل و یا خارج از کشور در دسته

^۱ - احسان طبری، یادداشت‌های زندان، ناشر؟ ص ۱۰

^۲ - جعفر پیشه‌وری، یادداشت‌های زندان، نشر پسیان، صص ۷۷-۷۶

که تبلیغ برای "مرام اشتراکی" را ممنوع می‌کرد، بازداشت شده بودند و این قانون شامل حال آنان نمی‌شد. به همین علت بلا تکلیف در زندان به سر می‌بردند. "دربار رضاشاه نیز نمی‌خواهد آن‌ها را آزاد کند. پس از ماه‌ها بلا تکلیفی کاسه صبر لبریز شد... تصمیم به اعتصاب غذا گرفته شد. شعار این بود که تکلیف قانونی ما را تعیین کنید... اعتصاب غذا مقامات زندان را بسیار ناراحت و دست‌پاچه کرد. از زندانیان کمتر می‌ترسیدند. ترسشان بیشتر از خود رضاشاه بود که چرا در زندان نظم برقرار نیست. ابتدا کوشیدند ما را با به اصطلاح به زبان خوش وادار به تسلیم کنند. طبیب زندان را که محمد خروش نام داشت، برای مذاکره فرستادند... سپس عده‌ای [از جمله مرا] برای مجازات به حبس تاریک فرستادند... اما اعتصاب زندانیان پس از مدتی با موفقیت نسبی پایان یافت. گروه آستارایی‌ها و اردبیلی‌ها به طور عمده از زندان آزاد شدند. منتها آنان را به شهرهای دیگر تبعید کردند"^۱

نتیجه این که پس از هشت روز با وعده برآوردن خواست‌های اعتصاب‌کنندگان، آنان به اعتصاب خویش پایان دادند. قرار شد:

"۱- تا یک ماه دیگر تکلیف همه زندانیان بلا تکلیف معلوم شود. ۲- هیچ یک از زندانیان که استنطاقشان تمام شده است، در مجرد نباشند. درها باید شب و روز باز و در داخل زندان آزاد باشیم. ۳- حیاط‌های کریدورهای کوچک مانند سایر کریدورها باز بوده، زندانیان سیاسی بدون استثناء بتوانند از هواخوری و گردش در حیاط استفاده کنند. ۴- به زندانیان سیاسی غذای کافی و مخصوص داده شده؛ این غذا شامل نهار از پنج سیر شیر، دو تخم‌مرغ، یک نان یک چارکی و شب یک ظرف چلوخورشت و یک چارک نان کمتر نباشد. ۵- حمام و صابون نیز مرتب و منظم برسد."^۲

این خواست‌ها اگرچه در کلیت خویش برآورده نشد و آنچه نیز جاری گشت، ادامه نیافت ولی آغازی بود برای اعتصاب‌های بعدی.

و یا جمعیتی در ضدیت با سلطنت مشروطه و دارای مرام و رویه اشتراکی شرکت داشته باشد، به سه تا سال زندان محکوم خواهد شد.

^۱ - اردشیر آوانسیان، یادداشت‌های زندان، سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۹، انتشارات حزب توده ایران، صص ۲۸-۲۷

سه سال بعد از این اعتصاب دومین اعتصاب در رابطه با چراغ "پریموس" بود که بیش از سه روز دوام نداشت و موفق شد. داشتن پریموس برای زندانیان بسیار حیاتی بود. گذشته از این که برای پخت‌وپز و یا گرم کردن غذا از آن استفاده می‌شد، برای جوش آوردن آب نیز لازم بود تا زندانیان مجبور به نوشیدن آب آلوده زندان نشوند.

در این میان هرازگاه اعتصاب‌های فردی نیز در زندان دیده می‌شود که اگرچه حمایت دوستان و همبندان را به همراه دارد ولی فراتر نمی‌رود. از جمله پیشه‌وری در هفتمین سال حضور بلا تکلیف خویش در زندان، (۱۳۱۶ شمسی) در اعتراض به موقعیت خود، اعتصاب غذایی را آغاز می‌کند که نه روز ادامه می‌یابد. این اعتصاب نیز با وعده و وعید پایان می‌یابد.^۳ اردشیر آوانسیان نیز در خاطرات خویش از اعتصاب غذایی یاد می‌کند که در اعتراض به بلا تکلیف بودن خود در زندان تبریز بدان اقدام نموده بود.^۴ سومین اعتصاب عمومی زندانیان، زمانی به وقوع پیوست که محدودیت بر زندانی روز به روز بیشتر می‌شد، روزنامه‌ها را ممنوع کرده بودند، کار در کارگاه‌های زندان ممکن نبود، وضع غذا، حمام، بهداشت بدتر از پیش شده بود، رابطه زندانیان با هم قطع شده بود و رفت و آمد در کریدورها محدود شده بود. در چنین موقعیتی که زندانیان به اوج خشم رسیده بودند، روزی آجودان حمام زندان یکی از زندانیان سیاسی با نام اسدالله شریفی را که سه سال بلا تکلیف در زندان به سر می‌برد، به باد فحش گرفته، به او توهین کرد. این رفتار موجب خشم دیگر زندانیان شد. زندانیان در رأی‌زنی باهم تصمیم به اعتصاب غذا می‌گیرند. موضوع با سه بند دیگر نیز در میان گذاشته می‌شود. آنان نیز اعلام می‌دارند که در همبستگی آماده‌اند. زندانیان به اتفاق اعتصاب خویش را اعلام می‌دارند.

روز چهارم زندانیان لر نیز به آنان می‌پیوندند و سرانجام رییس زندان با نمایندگان زندانیان به گفت‌وگو می‌نشیند و "قول شرف" می‌دهد که خواست‌هایشان را برآورد.

^۲ - حسین مکی، پیشین، جلد پنجم، ص ۴۹۲

^۳ - پیشه‌وری، پیشین، صص ۸۳-۷۹

^۴ - اردشیر آوانسیان، پیشین، ص ۲۶

بزرگ‌ترین موفقیت این اعتصاب این بود که رسیدگی به پرونده عده‌ای پس از سال‌ها بلا تکلیفی آغاز شد.

جعفر پیشه‌وری تاریخ این اعتصاب را نهمین سال توقیف خود می‌نویسد. هم‌او در خاطرات خویش، این رخداد را پیش از اعتصابی بازمی‌گوید که صد نفر در آن شرکت داشتند و در ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ آغاز شد. با توجه به این‌که پیشه‌وری در ششم دی‌ماه ۱۳۰۹ بازداشت شده بود، تاریخ این اعتصاب و یا به قول پیشه‌وری "ترک غذای موفقیت‌آمیز"، به احتمال اوایل سال ۱۳۱۷ باید باشد.

چهارمین اعتراض سازمان‌یافته زندانیان در ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ اتفاق افتاد. در این روز زندانیان سیاسی در اعتراض به رفتارهای غیرانسانی اداره زندان نسبت به خلیل ملکی، یکی از افراد گروه ۵۳ نفر، و شلاق زدن او، تصمیم به اعتصاب غذا گرفتند.

طبق تصمیم، "ظهر روز یکشنبه هرکس هرچه خوراکی در اتاق خود داشت بیرون گذاشت. کسانی که از منزل برایشان خوراک می‌رسید، غذاهای خود را دم در سلول‌ها جا دادند. زندانیانی که از زندان غذا می‌گرفتند نیز آش و آبگوشت و نان زندان را دم در سلول گذاشتند. بعضی حتا اعتصاب غذای چینی کردند، یعنی از صرف چای نیز خودداری کردند. معمولاً در اعتصاب غذای معمولی صرف چای به شرط آن‌که شیرینی آن از یکی دو حبه قند تجاوز نکند مجاز است. و خود این آب گرم مخصوصاً در روزهای چهارم و پنجم شخص را آرام نگاه می‌دارد. روز یکشنبه قریب شصت نفر اعتصاب کرده بودند و روز بعد عده اعتصاب‌کنندگان به صد نفر بالغ گردید."^۱

فرخی یزدی^۲ که خود در این زمان در زندان بود، با این‌که در آن شرکت نکرد، با سرودن یک رباعی از اعتصاب‌کنندگان پشتیبانی کرد:

صد مرد چو شیر عهد و پیمان کردند/ اعلان گرسنگی به زندان کردند

شیران گرسنه از پی حفظ مرام/ با شور و شغف ترک سر و جان کردند

ایرج اسکندری در رابطه با این اعتصاب می‌نویسد: «به دستور نیرومند، رییس زندان به خلیل ملکی پانزده ضربه شلاق زده بودند، در اعتراض به این عمل... تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم." اداره زندان عده‌ای از زندانیان را دگربار به شلاق می‌بندد و در این میان تن تقی ارانی را با سیصد ضربه شلاق به شکلی دلخراش مجروح می‌کنند. بعدها ارانی در دادگاه همین رفتار را بازمی‌گوید و از آن به عنوان نبود تمدن در ایران یاد می‌کند؛ "در کشور که یک دکتر تحصیلکرده را که استاد دانشگاه شماست، بخواباند و سیصد ضربه شلاق به پاهایش بزنند، این دیگر تمدن نیست."^۳

نقل است که چون «زندانیان به وقت اعلام گرسنگی و هنگام ملاقات با خانواده خود دادستان را احضار کرده و از مجلس استمداد می‌طلبیدند، نیایش و نیرومند، (رییس زندان) به هر ضربه شلاق که فرود می‌آمد می‌گفتند: این دادستان! این قانون اساسی! این مجلس!»^۴

تنی چند از اعتصاب‌کنندگان را پس از شلاق به انفرادی منتقل می‌کنند. عده‌ای را نیز به اتاق‌هایی دیگر می‌فرستند. اعتصاب‌کنندگان حاضر به مذاکره با رییس زندان نمی‌شوند. و زندانبانان «مقاومت‌ها را کم‌کم خرد می‌کنند... با توجه به مراتب گفته‌شده، ما اعتصاب‌کنندگان نشستیم و جلسه‌ای

۱- ایرج اسکندری، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران ۱۳۷۲، صص ۹۵-۱۰۰.

۲- فرخی یزدی در ۲۵ مهر ۱۳۱۸ در همین زندان بر اثر تزریق آمپول هوا توسط پزشک احمدی مشهور کشته شد. به گواهی رییس زندان اما او به مرض مالاریا در گذشته است.

۳- ایرج اسکندری، خاطرات در مصاحبه با بابک امیرخسوری و فریدون آذرنور، بازچاپ این مصاحبه در کتابی که تدوین و ویرایش آن را عبدالله شهبازی بر عهده داشته و با مشخصات زیر منتشر شده است؛ خاطرات

۴- احسان طبری، پیشین، ص ۸۵

تشکیل دادیم و اکثریت به این نتیجه رسیدیم که این اعتصاب به جایی نمی‌رسد. ضمناً معلوم بود که برخی‌ها یواش‌یواش شل شده بودند...^۱

اعتصاب چند روز طول کشید. زندانبانان به آزار اعتصاب‌کنندگان ادامه دادند و سرانجام با وعده و وعیدهایی از سوی اداره زندان، پایان اعتصاب اعلام شد.

خلیل ملکی خود می‌نویسد که در اعتراض به افسر زندان که شب‌هنگام خواب را از همه ما ربوده بود و یک زندانی را به این علت که به هنگام رفتن به دوشویی سروصدا کرده است، او را به "زیر هشت" فرا می‌خوانند و افسر زندان با فحش و سیلی از او استقبال می‌کند. خلیل ملکی به اعتراض برمی‌خیزد و این خود باعث می‌شود تا به تخت شلاق بسته شود. پس از تازیه‌ها او را با دستبند و پابند به اتاقی دیگر منتقل می‌کنند. در شرایطی ویژه، چند ماه بدون ملاقات، هواخوری و غذای لازم، در این بند می‌ماند، بی‌آن‌که از اعتصاب زندانبانان اطلاع داشته باشد. تنها پس از پایان اعتصاب، روزی که به اتفاق دکتر بهرامی او را به "بازداشتگاه موقت" می‌برند، خبر اعتصاب و فرجام آن را از زبان او می‌شنود.^۲

کسانی با این اعتصاب همراه نمی‌شوند و آن را بیهوده می‌خوانند. نصرت‌الله جهانشاهلو که خود در آن شرکت نداشت، از جمله کسانی است که این اعتصاب را "تعزیه‌گردانی" اردشیر آوانسیان می‌داند و «کاری بی‌رویه که نتایج بدی [از آن] به دست آمد... سخت‌گیری بیشتر شد».^۳

بزرگ علوی علت شکست اعتصاب را در این می‌داند که «اعتصاب هیأت مدیره نداشت و تقاضاها جور واجور بود و ارتباطات هم ضعیف، اما از این‌که خودداری کردند که با رییس زندان مذاکره نکنند، این یک خبط بود. یک توهینی بود به رییس زندان... ما تناسب قدرت خود و زور دستگاه دولتی را در نظر نگرفته بودیم».^۴

او می‌نویسد: «مدیر زندان با کمال ادب و ملامت با ما صحبت کرد. به عقیده او این اشکال را می‌شد رفع کرد. آقای رییس زندان حاضر است که در این خصوص با ما مذاکره کند و حتا خلیل ملکی را به زندان قصر انتقال دهد، فقط لازم است که یکی از ما پیش حضرت رییس برود و با او مذاکره کند. حضرت رییس حاضر به همه گونه مساعدت با ما هستند... جواب ما این بود که مذاکره با آقای رییس بدون نتیجه است. ما با مدعی‌العموم کار داریم و ما باید تقاضای خود را به گوش یک مرجع قانونی برسانیم».^۵

سرانجام سه سال پس از آخرین اعتصاب غذای زندانبانان سیاسی، در شهریور ۱۳۲۰، نیروی متفقین، وار ایران شدند. «دو هفته بعد، نمایندگان مطیع و دست‌چین‌شده آشکارا شاه را به انباشت ثروتی عظیم، کشتار مردم بی‌گناه، و سوءاستفاده از القاب خود (سردار سپه و فرمانده کل قوا) متهم می‌کردند. سه هفته بعد شاه بدون گفتگو با متفقین به نفع ولیعهد خود کناره‌گیری کرد.»^۶ و به تبعید فرستاده شد. با برکناری رضاشاه زندانبانان سیاسی نیز آزاد شدند، تبعیدیان به خانه بازگشتند، سازمان‌ها و احزاب سیاسی بنیان گرفتند، نشریات آغاز به انتشار کردند. عده‌ای از یاران رضاشاه که در سرکوب مردم همراه او بودند، به دادگاه کشیده شدند.

رضاشاه برکنار شد، اما آزادی چند سالی بیش دوام نیاورد، نه تنها به زمان حکومت محمدرضاشاه، در دوران سلطه جمهوری اسلامی نیز زندان و شکنجه و سرکوب ادامه یافت. جعفر پیشه‌وری در خاطرات خویش می‌نویسد که در نخستین روز ورود به زندان و حضور در دخمه‌ای به عنوان اتاق زندان، در هراس از آینده خویش، آن‌زمان که خود را «بیچاره و زیون» می‌پندارد، جمله‌ای را حک شده بر دیوار می‌بیند که شعله مبارزه را در او روشن نگاه می‌دارد. پنداری مبارزان ما تا رسیدن به آزادی، هنوز به چنین شعله‌هایی در زندان‌ها نیاز دارند:

^۴ - خاطرات بزرگ علوی، به کوشش حمید احمدی، دنیای کتاب، تهران ۱۳۷۷، ص ۲۳۰

^۵ - بزرگ علوی، پنجاه و سه نفر، پیشین، ص ۱۰۵

^۶ - یرواند آبراهامیان، ایران بین دو انقلاب، ترجمه احمد گل‌محمدی و محمدابراهیم فتاحی، نشر نی، تهران ۱۳۷۷، صص ۲۰۲-۲۰۳

^۱ - ایرج اسکندری پیشین، ص ۱۰۰

^۲ - خلیل ملکی، پیشین، صص ۲۶۵-۲۶۰

^۳ - دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو افشار، سرگذشت "ما و بیگانگان"، به کوشش اسماعیل میتاگ، برلین ۱۳۶۰، ص ۱۰۱

«من زندانی سیاسی هستم. افتخار دارم که مرا در این سیاه‌چال انداخته‌اند. من چرا باید مأیوس باشم. و تو ای مردسیاسی که به این‌جا راهت می‌افتد، تو هم نباید مأیوس شوی. تو بزرگی، دولت با توقیف تو به ضعف و ناتوانی خود اعتراف کرده است. او از تو ترسیده و از ترس خود تو را به این‌جا کشیده است. تو هم مانند من افتخار بکن و مانند من امیدوار باش.»^۱

^۱ - میرجعفر پیشه‌وری، از دیوارنوشته‌های زندان تهران در سال ۱۳۰۹، به نقل از "یادداشت‌های زندان"، پیشین ص ۱۰

س. حمیدی



گزارشی از "موزه قصر"

علی‌رغم اینکه طبق کارگردانی عوامل پشت صحنه‌ی رژیم بنا به انگیزه‌های خاصی قسمت‌های ویژه‌ای از زندان قصر تخریب گردید، ولی با این همه ساختمان اصلی زندان که مارکوف روسی آن را در سال ۱۳۰۸ ساخته بود، برجای ماند. هم‌اینک این ساختمان به همراه ساختمان شمالی آن که به زندان سیاسی معروف است از معرکه‌ی تخریب جان به در برده‌اند. ضمن آنکه فضای درونی و بیرونی تمامی ساختمان‌های باقی مانده ظرف چند سال گذشته بازسازی گردیده‌اند تا آنجا که بناها و ساختمان‌های نوسازی شده‌ی امروزی بیش همه به قصری قدیمی شباهت دارند تا آنکه بتوان از آن به عنوان زندان و محبس نام برد.

هم‌اکنون تمامی این مجموعه ضمن بازسازی و ترمیم و یا نوسازی و حتا تجدید بنا افتتاح شده که تزیین درونی آن نیز با مشاوره و همفکری گروه‌هایی از هنرمندان و یا زندانیان سابق وابسته و یا نزدیک به حاکمیت پایان پذیرفته است. با این رویکرد آنچه که هم‌اکنون با نام زندان به نمایش در می‌آید با آنچه که در زندان‌های رژیم پهلوی به اجرا گذاشته می‌شد از زمین تا آسمان فاصله می‌افتد. همان سنتی که جمهوری اسلامی نیز ضمن نوآوری و ابداع ابزار و آلات جدیدتر و تکمیل و توسعه‌ی شگردهای رژیم پیشین همچنان به ماندگاری آن وفادار ماند.

در مجموعه‌ی جدید عوامل فرهنگی رژیم ضمن تزیین درونی بنای زندان، نمونه‌هایی از اتاق‌های انفرادی و یا جمعی و گروهی را طراحی نموده‌اند تا در فضای آن، بخش‌ها و قسمت‌هایی از مستندات تاریخی را که فقط

خودشان آن‌ها را می‌پذیرند و قبول دارند، به نمایش گذارند. پیداست که در همین نمایش‌ها حاشیه را بر جایگاه متن تاریخی می‌نشانند تا بنا به گمانه‌زنی‌های خود به راحتی متن را به فراموشی سپارند. اما متن تاریخی که به گونه‌ای طبیعی هنوز هم در ذهن مردم ما جای دارد به همین آسانی زدودنی نیست ضمن آنکه گستره‌ی مستندات تاریخی نیز پشتوانه‌ی متقنی برای حافظه‌ی عمومی مردم قرار می‌گیرد. همچنان که به تعمد در چنین سامانه‌ای از تاریخ‌سازی، سلول‌های زنان را کنار اتاق آقایان جانمایی نموده‌اند تا اهداف ناگفته‌ای با آن تعقیب شود!

در فضای سلول‌های موزه‌ی قصر آگاهانه ضمن دست‌سازهای، تیمورتاش، سرداراسعد بختیاری، نصرت‌الدوله‌ی فیروز را کنار فرخی یزدی نشانده‌اند تا جایی که جمع صمیمانه‌ای از این افراد فراهم می‌بینند. در همین برآیند فرخی که خود شاعر آزادی است در جمع و گروه افرادی قرار می‌گیرد که چه بسا زمانی مسلخی را برای قهرمانان آزادی فراهم دیده بودند. در عین حال هر کوه نظری نیز می‌فهمد که فرخی را نمی‌توان با دست‌سازهای سخیف هنری پاس داشت؛ دست‌سازهایی که آن را بر گوشه‌ی تختی از سلول جا نموده‌اند. حدّ و شأن فرخی آن است که تندیس و یا سردیسی از او در مقابل موزه‌ی زندان و یا در میدان و دانشکده‌ای از شهر برآورند. همچنین رژیم جمهوری اسلامی تیمورتاش و سرداراسعد بختیاری را از یاد نمی‌برد اما به زعم خود آموزگاری همچون زنده‌یاد ارانی و رهبران حزب کمونیست ایران را به آسانی می‌تواند به فراموشی بسپارد.

در عین حال ضمن الگوبرداری از زندان توحید (موزه‌ی عبرت) که اداره و مدیریت آن را به طور مستقیم وزارت اطلاعات می‌چرخاند حدود صد عکس از زندانیان عصر پهلوی را در چندین نقطه بر دیوار موزه‌ی قصر نصب نموده‌اند. اما در اینجا نیز آقایان حکومتی با بخل و حسادت همچنان تاریخ را به نفع خویش تحریف و مصادره می‌نمایند چون بیش از نصفی از عکس‌ها به معلمان و روحانیانی اختصاص می‌یابد که چه بسا در گذشته و حال همسو و همراه با مجاری حکومتی عمل نموده‌اند. مابقی عکس‌ها هم

امثال عسکراولادی مسلمان را می‌نمایاند که در ولایت آقا ذوب شده‌اند.

همچنین دوگانه‌بینی و اختلاف‌های درون حکومتی در نصب همین عکس‌ها نیز نمود می‌یابد. چنانکه عده‌ای حتا به عکس افرادی همچون رفسنجانی، مرضیه حدیده‌چی دباغ و لطف‌الله میثمی حمله می‌برند تا از نمایش آن‌ها جلوگیری به عمل آورند. ضمن آنکه به منظور ارایه‌ی فضایی طبیعی عکسی از زنده‌یاد خسرو گل‌سرخی را نیز در جمع خودی‌هایشان نصب نموده‌اند که همچنان از الطاف گزیده‌های (لابد خودسر) حکومتی بی‌نصیب نمی‌ماند.



هر چند گردانندگان موزه تلاش می‌ورزند تا به گمان خویش در کار اجرایی خود خط قرمزهای نظام را مراعات نمایند ولی پیداست که عوامل دور و نزدیک حاکمیت یک‌پارچه عمل نمی‌نمایند و گروه‌هایی از آن‌ها هر از چندگاهی پیدایشان می‌شود تا شاید با ایجاد جوّ ارباب و فشار بخش‌هایی از عکس‌های نمایش داده را حذف نمایند.

با این رویکرد یورش و حمله به عکس‌ها، جنگ و گریز مداومی است که همچنان ادامه دارد و آن را پایانی نیست. شاید به همین دلیل عکس‌هایی از عمویی و صفرخان را بر دیوار یکی از سلول‌های دربسته‌ی موزه آویخته‌اند تا شاید افراد "خودسر" را به درون آن راهی نباشد. گویا عوامل فرهنگی رژیم می‌خواهند به گمان خویش با بزک چهره‌ی ضد مردمی خود نقشی از گروه‌ها و انسان‌های دموکرات را بازی نمایند تا در پوشش نمایش چنین تصویرهایی، به گونه‌ای طبیعی گذشته و تاریخ سراپا معمولی را برای مردم ما به اجرا گذارند.

همچنین تعدادی از سلول‌ها را در هر دو ساختمان اصلی و ساختمان شمالی، در اختیار گروهی از هنرمندان نهاده‌اند تا بنا به موضوع زندان نسبت به طراحی‌های ویژه و نقاشی‌های مناسب اقدام ورزند؛ کاری که همچنان ادامه دارد. اما چه بسا در طراحی‌های به عمل آمده و نقاشی‌های صورت پذیرفته نوآوری‌هایی نیز به چشم می‌آید که می‌تواند برای بیننده و مخاطب جذبه داشته باشد. در همین راستا در یکی از اتاق‌ها، تصویر بخشی از کتاب‌ها و ادبیات دهه‌ی چهل و پنجاه بر دیوار نقش می‌بندد که بیش از همه کتاب‌های شاملو، اخوان و پرویز شهبازی را به همراه تصویری از چهره‌ی آنان می‌نمایاند. جالب اینجاست که در خصوص زنده‌یاد شهبازی فقط کتاب‌های ریاضیات او به نمایش در می‌آید بدون آنکه از نوشته‌ها و ترجمه‌های سیاسی و مبارزاتی او بتوان نشانی یافت. به هر حال عوامل فرهنگی رژیم در جای جای موزه‌ی قصر خط قرمزهای کلی حاکمیت را مراعات نموده‌اند که شاید با این ترفند، ادامه کار برای آنان تضمین و تأمین گردد.

در سویی دیگر طرحی را در اتاقکی به اجرا نهاده‌اند که ضمن آن مجموعه‌ای از روزنامه‌ها را در قالب مکعبی به ابعاد تقریبی دو متر با طناب به هم پیچیده‌اند. همین شگرد هنری را در اتاقکی دیگر برای کتاب به کار بسته‌اند. با چنین نگاهی، دیدگاهی به مخاطب القا می‌شود که در زندان روزنامه و کتاب را نیز همچون انسان به بند می‌کشاند.

در گزارش موزه‌ی قصر از تاریخ، انگار گروه پنجاه و سه نفر و رهبران جنبش کارگری و کمونیستی ایران چنین زندانی را ندیده‌اند. با این شگرد زنده‌یاد ارانی و گروه هم‌فکرانش از قطار تاریخ‌سازی آقایان جا می‌مانند. همچنین مرتضا کیوان همراه با افسران توده‌ای و یاران خود به هیچ شمرده می‌شوند. حتا بنیان‌گذاران و مبارزان نخستین دو سازمان عمده‌ی مسلح و و مبارز فدایی و مجاهد به هیچ انگاشته می‌شوند تا بخش‌های ویژه‌ای از تاریخ معاصر ما از سرفلاس و بی‌هویتی به نفع آقایان حکومتی مصادره گردد. کارگزاران فرهنگی حاکمیت همچنین آگاهانه و دانسته جایگاه و عملکرد زندان قصر را پس از پیدایی جمهوری اسلامی نادیده می‌انگارند. در نتیجه هر چند مسجدی که خلخال از آن برای برگزاری دادگاه‌های تصنعی خود سود

می‌جست، پا بر جا مانده است ولی در موزه‌ی قصر از شگردهای قضایی او و شاگردانش چیزی انعکاس نمی‌یابد چون مسؤولان غیرمسؤول جمهوری اسلامی دوست ندارند در آینده‌ی زمانه به تماشای چهره‌ی تاریخی خویش بنشینند. زیرا آنان می‌پندارند همچنان خواهند توانست با همین ترفندها بخش‌هایی از چهره‌ی واقعی خود را از تاریخ معاصر محو نمایند.



جمهوری اسلامی تحریف تاریخ را تا آنجا می‌کشانند که حتا خنده و مضحکه‌ی عوامل حکومتی را نیز برمی‌انگیزد. چنانکه آقای قرائتی ضمن بازدیدی که در تاریخ ۹۱/۱۰/۵ از موزه داشته به رسم یادبود در دفتر آن نوشته‌اند: "کتک را دیگران خوردند، پلو را ما می‌خوریم." در روشنای طنز گزنده‌ی آقای قرائتی به آشکارا همه چیز از تاریخ انقلاب برملا می‌شود. اما پیداست که این سیمای روشن از تاریخ را همچنان دوستان دیروز و امروز آقای قرائتی بر نمی‌تابند. دیمه نود و یک

زندان دهه ۶۰

(تجربه‌ها، نقد و دادخواهی)

پروانه فروزنده

اعدام‌های سال ۱۳۶۰؛ غبارزدایی از یک قتل عام

بانک اطلاعاتی راست‌یاد به منظور ثبت اسناد مکتوب و تصویری اعدامیان سال ۱۳۶۰ و توسط تنی چند از اساتید، محققان و پژوهشگران دانشگاهی و خبرنگاران تحقیقی در ایران و خارج از ایران تشکیل شده است.^۱

این بانک اطلاعاتی بدون وابستگی سیاسی یا جناحی و کمک گرفتن از نهاد یا سازمان خاصی شکل گرفته است. هدف از انجام این تحقیقات، افزایش اطلاعات عمومی و کمک به جلوگیری از فراموش شدن جنایات رژیم اسلامی در سال ۱۳۶۰ توسط آیندگان است.

شروع

یک تحقیق، اگر بی‌طرفانه و بدون حب و بغض، تنها برای یافتن و سر درآوردن از حقیقت انجام شده باشد، تهیه و تنظیمش ممکن است مدت زیادی به طول بینجامد. به‌خصوص اگر تحقیقات خسته‌کننده آرشیبوی و غرق شدن در منابع مختلف را جمع‌بزنید به تحقیقات طاقت‌فرسای میدانی و از دل هر دوی اینها، سعی کنید یک نتیجه بی‌طرفانه بگیرید و گزارشی بدون غرض منتشر کنید. درمورد اعدام‌های سال ۱۳۶۰، حداقل تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، با چنین گزارشی مواجه نشده‌ام.

در روزنامه‌نگاری نوین ایران، حداقل از زمان اشغال ایران در جنگ جهانی دوم تا امروز، باتوجه به جو سیاسی و اجتماعی موجود در هر دوره، گزارش‌های تهیه شده همراه وابستگی‌ها و دلبستگی‌های خطی و فکری بوده و مانع از بی‌طرفی شده و نتیجه‌گیری تهیه‌کنندگان یا گردآورندگان آن گزارش یا گزارش‌ها، اکثراً براساس خط و ربط حزبی بوده است. بماند که برای رسیدن به نتیجه مد نظرشان به احتمال زیاد حقایقی را نادیده گرفته یا نوک تیز آنها را به دلخواه خودشان گرد کرده‌اند. البته باید این واقعیت را نیز همیشه در نظر گرفت که هرگز نمی‌توان از تمام ابعاد یک واقعه

خاص یا تاریخی مهم باخبر شد. با این حال میرا از خطا نیستم و شاید چنین کاری انجام شده و از چشم من دور مانده باشد.

درمورد وضعیت زندان‌های دوران پهلوی دوم روایات بسیاری به صورت مکتوب و شفاهی موجود است که برخی با اشاره به اسناد باقیمانده از شهربانی و ساواک و کمیته مشترک ضدخرابکاری آن زمان و بقیه با استناد به روایات زندانیان و بازماندگان آن دوران به رشته تحریر درآمده‌اند. باید در نظر داشت که خاطرات، هرچقدر هم واضح و همراه با جزئیات، به مرور زمان و با افزایش سن و سال گوینده یا گویندگانش صیقل می‌خورد و با اخلاق خاص ایرانی‌جماعت، معمولاً نقش اول و مثبت هر خاطره‌ای، همان کسی است که آن را تعریف می‌کند. البته در این بین اشخاصی که دیگر در بین زندگان نیستند کمک زیادی به قهرمان شدن زندگان و تعریف‌کنندگان خاطرات می‌کنند، چون به دلیل خروج از جمع حاضران در دنیا، قادر به مخالفت با راویان خاطرات نیستند.

این قضیه، کار را برای پژوهشگران اسناد مکتوب و جویندگان روایات شفاهی جهت سنجش صداقت خاطره‌گویان دشوار می‌کند، چون به طور خاص در ایران علاقه‌چندانی به مکتوب کردن احکام خاص و دستورهای صادره از بالا به پایین برای انجام کارهای معمول، اما نه‌چندان در راستای قوانین، وجود ندارد. محققان باید ضمن شنیدن قصه‌های بعضاً غیرمعمول جان‌به‌دربردگان از سقوط هر رژیم یا نجات‌یافتگان از زندان‌ها، به دنبال کشف حقیقت از میان روایات غالباً تک‌نفره باشند و راستی‌آزمایی چنین روایاتی کار ساده‌ای نیست. برای مثال نگاه کنید به خاطرات شفاهی هاروارد که توسط مرحوم حبیب لاجوردی از مصاحبه با سران و صاحب‌منصبان رژیم شاه جمع‌آوری و تدوین شده و طی آن، هر کسی خود را قهرمان داستان معرفی می‌کند، ضمن اینکه تمام اشتباهات منجر به سقوط رژیم پهلوی را به دیگران نسبت می‌دهد. در نهایت هم هیچ‌کس ندانست و نخواهد دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاد

^۱ برای مشاهده بانک اطلاعاتی راست‌یاد بنگرید:

که رژیم شاهنشاهی آن قدر ساده و سریع مضمحل شد و از بین رفت.

مثال دیگری هم در این راستا می‌توان زد که اهمیتش کمتر از قبلی نیست. اشغال سفارت آمریکا توسط دانشجویان موسوم به پیرو خط امام که طی آن اسناد خرد شدهٔ سفارت را توانستند بازسازی کنند و به هم بچسبانند. از میان آن همه سند بازسازی شده، تنها بدشانس واقعه، عباس امیرانتظام بود که به اتهام خیانت ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم شد. روایات بسیاری در مورد پنهان کردن اسناد ارتباط سیدمحمد حسینی بهشتی و برخی دیگر از سران رژیم اسلامی با آمریکایی‌ها شنیده‌ایم. اما آیا می‌توان واقعی بودنشان را اثبات کرد؟ تا زمانی که اصل اسناد (البته در صورتی که اصلاً چیزی از آنها باقی مانده باشد) به دست کسی نیفتد، خیر.

مسئولان رژیم جمهوری اسلامی، تا توانسته‌اند در اعلام کشته‌شدگان توسط رژیم پهلوی و آنهایی که در اعتراضات و تظاهرات علیه رژیم شرکت داشتند، مبالغه کرده‌اند. تنها یک نفر، عمادالدین باقی، سعی در تحقیق و اعلام تعداد واقعی کشته‌شدگان داشته که مهم‌ترین قسمت تحقیقاتش منحصر به جمعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ بود. باقی پس از مراجعه به اسناد بنیاد شهید توانست به رقم تقریبی کشته‌شدگان آن روز برسد که بعد از اعلام نتیجه تحقیقاتش با تعقیب قضایی، زندان و گرفتاری‌های دیگر مواجه شد.

اما پس از استقرار رژیم فعلی، از همان روز اول اعلام پیروزی انقلاب، اعدام سران رژیم بازنده شروع شد. شب اول چهار نفر اعدام شدند؛ ناجی، نصیری، خسروداد و رحیمی، سه نفر از امرای ارتش و دیگری فرماندار نظامی تهران.

در ماه‌های ابتدایی پس از سقوط رژیم پهلوی، اعدام وزرا، نمایندگان مجلسین، اعضای ساواک، شهربانی، ژاندارمری و ارتش به همراه فرمانداران و استانداران ادامه داشت. رژیم جدید در اعلام و انتشار اسامی و تصاویر اعدامیان با کسی تعارف نداشت و تقریباً تا ماه‌ها هر روز روی جلد روزنامه‌ها می‌شد اسامی و عکس‌های قبل و بعد از اعدام اشخاص مختلف را مشاهده کرد. زندگی با مرگ دیگران برای مردم عادی شده بود تا بالاخره موج اعدام‌ها کم‌کم فروکش کرد

و نظام جدید درگیر جنگ قدرت و تحکیم وضعیت خود شد. البته روند اعدام‌ها هرگز متوقف نشد.

همچون هر رخداد دیگری، انسان‌ها بعد از مدتی به بدترین فجایع عادت می‌کنند و همراه با از دست دادن‌ها، به زندگی ادامه می‌دهند. از پاییز سال ۱۳۶۰ روند اعلام احکام دادگاه‌های انقلاب اسلامی و محکوم شدن زندانیان به مرگ به مرور در روزنامه‌ها کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد. دلیل این کار چه بود؟ می‌توان به مطلع شدن مسئولان رژیم اسلامی از بازخورد منفی باخبر شدن مردم از تعداد اعدام‌ها، درگیری نیروهای نظام در جنگ با عراق و یا رنگ باختن نفرتشان از عوامل و مسئولان رژیم گذشته اشاره کرد. با این حال، علت را شاید هرگز متوجه نشویم.

روال کار در نظام جمهوری اسلامی اندکی با نظام‌های عرفی فرق دارد و دستوراتی که حساس تلقی شوند یا بعدها برای دستوردهنده مشکلی ایجاد کنند، اکثراً به صورت شفاهی یا نوشته شده در ورق کاغذی مچاله شده و بدون سربرگ رسمی صادر می‌شوند تا ردی از آنها برای آیندگان باقی نماند و آمر و عامل بتوانند به راحتی منکر هر چیزی شوند. بنابراین سر درآوردن از اینکه چرا در شش ماهه دوم سال ۱۳۶۰ شاهد اعلام اسامی کمتر (نه اعدام‌های کمتر) از سوی رژیم بودیم، می‌تواند سوژه یک پرونده تحقیقی دیگر باشد که بهتر است توسط دیگران انجام شود.

با اینکه سال ۱۳۶۰ می‌تواند از نظر تعداد و اهمیت حوادث رخ داده در بین سال‌های پس از انقلاب ۱۳۵۷ شلوغ‌ترین و مهم‌ترین سال باشد، به شدت زیر گرد و خاک تاریخ معاصر کشورمان دفن شده است. سالی که از دعوا بر سر تصویب قانون قصاص و مجازات اسلامی شروع شد. حسن آیت (یکی از مرموزترین افراد نظام نوپای جمهوری اسلامی) ترور شد. رئیس جمهوری وقت (بنی‌صدر) با رأی عدم کفایت مجلس از ریاست جمهوری عزل شد. چند روز بعد و در ۳۰ خردادماه تظاهرات عظیم طرفداران سازمان مجاهدین خلق در تهران با زد و خوردی که بین آنها و طرفداران رژیم رخ داد به خون کشیده شد. فردای آن روز (۳۱ خردادماه) شروع اعدام‌های بی‌شمار را شاهد بودیم که از زندانیان چپ آغاز شد. هفتم تیر ساختمان حزب جمهوری اسلامی با انفجاری مهیب، بر سر حاضران در آن

متهمان که در مواردی پس از انفجار هفتم تیر ساختمان حزب جمهوری اسلامی، دیگر این زحمت را هم به خود ندادند. کسی هم جرئت یا حوصله درافتادن با محمدی گیلانی، موسوی تبریزی یا لاجوردی را نداشت، زیرا حکم خودشان از روح‌الله خمینی گرفته بودند و دیگران را به حساب نمی‌آوردند. بنابراین حرکت عاقلانه این بود که سد راه این افراد نشوی.

در حالی که قوانین کیفری قبل از انقلاب به صورت رسمی منسوخ نشده بودند، تبصره‌ای به منظور اسلامی کردن بر قانون قدیم افزوده نشده بود و قانون جدیدی هم برای تصویب نوشته نشده بود. قضات دادگاه‌های انقلاب اسلامی بدون توجه به حقوق اولیه متهمان، با استفاده از کلمات مبهم و اصطلاحات پیچیده مختص فقه و ادبیات اسلامی، سرنوشت بقیه را در دست خود گرفته بودند.

با رجوع به سایت بهشت زهرا و جستجو به دنبال اسامی اعدامیان سال ۱۳۶۰ مشخص شد تعداد زیادی از اعدام‌شدگان در میان متوفیان دفن شده در بزرگ‌ترین قبرستان ایران موجود نیست، در حالی که قبر آنها در قطعات مشخصی از این قبرستان وجود دارد. به عنوان مثال جستجوی نام شکرالله پاک‌نژاد در سایت بهشت زهرا نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت اما قبر او در قطعه ۹۲ واقع شده است. همین امر در مورد عباس آموزگار که تنها یک قبر با پاک‌نژاد فاصله دارد، صادق است. در قطعه ۸۵ می‌توانید قبر الماس عوضیار یا حسین باغبان شمیرانی را بیابید اما اثری از نام آنها در سایت بهشت زهرا نخواهید یافت. از این دست مثال‌ها در قطعات ۸۷ و ۹۱ هم موجود است، همچنین قطعه بدنام و مخوف ۴۱. انگار سعی مسئولان این نظام بر این است که حتی زنده بودن آنها نیز از خاطره‌ها محو شود تا راحت‌تر بتوانند منکر اعدامشان شوند.

برای ما معلوم نیست این اسامی ابتدا در سایت «جستجوی اموات شهرداری تهران» موجود بوده و سپس حذف شده یا از همان ابتدا قصدی برای ثبت آنها در سایت نبود. حداقل تا امروز کسی قصد و حوصله‌ای برای پیگیری دلیل این حرکت از خود نشان نداده است.

خراب شد. علی قدوسی که ریاست کل دادگاه‌های انقلاب اسلامی را برعهده داشت، در ساختمان محل کارش ترور شد. محمدعلی رجایی و جواد باهنر به ریاست جمهوری و نخست‌وزیری منصوب شدند و در هشتم شهریورماه بر اثر انفجاری که در دفتر ریاست جمهوری رخ داد، کشته شدند. قبل از این انفجار، بنی‌صدر و مسعود رجوی با هواپیمایی که بهزاد معزی آن را هدایت می‌کرد از ایران گریختند. سیدعلی خامنه‌ای از شورای انقلاب و صاحب امتیازی روزنامه جمهوری اسلامی به ریاست جمهوری رسید و میرحسین موسوی که از سردبیری همان روزنامه به وزارت امور خارجه رسیده بود، نخست‌وزیر خامنه‌ای شد. موج ترورها، بمب‌گذاری‌ها و درگیری‌های مسلحانه شروع شد و با بزرگ‌ترین ضربه به سازمان مجاهدین توسط تیم‌های مشترک سپاه و کمیته در ۱۹ بهمن به پایان رسید.

مسئله‌ای که باعث جلب نظر ما و تهیه گزارشی تحقیقی - میدانی در مورد این سال سرشار از حادثه شد، این بود که برخلاف سال ۱۳۶۷ که دهه‌هاست اعدام‌هایش به طور وسیع و همه‌جانبه‌ای رسانه‌ای شده، کسی به اعدام‌های پرشمار سال ۱۳۶۰ و مستنداتش نپرداخته است.

رژیم اسلامی از مهرماه ۱۳۶۰ به بعد به صورت محسوسی از اعلام اسامی اعدامیان خودداری کرد. اکثر گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی، به این نکته اشاره کرده‌اند که بیشترین اعدام‌های سال ۱۳۶۰ در مهرماه همین سال انجام شده است. با مراجعه به آرشیو مطالب منتشر شده توسط احزاب و گروه‌ها به عدد ۱۱ هزار اعدامی هم برخورد کردیم اما به طور مستقل قادر به تایید آن نیستیم.

شاید اگر روزی به اسناد مربوط به احکام صادره توسط دادگاه‌های انقلاب در شش ماهه دوم سال ۱۳۶۰ دست یابیم، شگفت‌زده به این نکته برسیم که تعداد اعدامیان، چندین برابر آمار منتشر شده بوده است. آینده، همیشه چیزی برای غافلگیر کردن ما در چنته خود دارد.

اعدام‌ها با سوءاستفاده از اعتمادی که مردم به نظام وقت داشتند و در هرج و مرج موجود در سیستم قضایی کشور که شامل دیوان عالی و به موازات آن دادگاه‌های انقلاب اسلامی بود، به راحتی و بدون مزاحمت پیگیری می‌شد. برگزاری دادگاه هم از نظر برگزارکنندگان لطفی بود در حق

همه چیز از تلاش برای پیدا کردن یک قبر خاص در قطعه ۸۵ شروع شد. قطعه‌ای کوچک و جمع و جور در نزدیکی ورودی قدیم (در اصلی) بهشت زهرا. این قطعه از شماره یک تا شماره ۲۰ مختص متوفیان سال ۱۳۶۰ است، بعد از آن اختصاص به متوفیان ۱۳۵۹ دارد و در سه چهار ردیف آخر هم مجدداً متوفیان ۱۳۶۰ دفن شده‌اند. با مشخص شدن اینکه اسامی دفن شدگان سال ۱۳۶۰ در ابتدای قطعه، تقریباً همگی جزو اعدامیان همان سال بودند، کنجکاو شدیم. میترا پناهنده، وحید لاهوتی اشکوری، الماس عوضیار، نیلوفر تشید، تورج کیهاور، حسن ارفع و... همه اعدامی اما اسم هیچ‌کدام در سایت بهشت زهرا موجود نبود.^۱

هرچه بیشتر گشتیم، اعدامیان بیشتری پیدا کردیم. در همان قطعه، در ردیف‌های یک و یک مکرر با ۵ قبرهایی مواجه شدیم که جزو اعدامیان سال ۱۳۶۷ بودند و در گزارش‌هایی که پیشتر در مورد اعدامیان سال ۱۳۶۷ منتشر شده و عکس تمام سنگ قبرهای اعدامیان دفن شده در بهشت زهرا در آنها چاپ شده، موجود نبودند. از محمدرضا فلانیک در پایین قطعه تا علی آزارش گرگانی در بالای قطعه و روبه‌روی قطعه ۳۴.

با کمی جستجو، مشخص شد تا به حال کسی در مورد اعدام‌های سال ۱۳۶۰ تحقیق علمی و روش‌مند انجام نداده است. به توافق رسیدیم ابتدا در مورد قطعات محل دفن اعدامیان تحقیق کنیم تا مشخص شود با چند مورد اعدامی در چند قطعه طرف هستیم و سپس در مورد قدم‌های بعدی تصمیم‌گیری کنیم.

چنین کاری قبلاً به صورتی که ما در نظر داشتیم، انجام نشده بود. در واقع الگویی برای تکرار نداشتیم. همین باعث شد روش‌های مختلفی را امتحان کنیم تا بالاخره بر سر بهترین روش تحقیق به توافق برسیم. کار را از قطعه ۸۵ شروع کردیم که الگوی دفن اعدامیان از یک روش هندسی مشخص پیروی می‌کرد؛ یک مستطیل در داخل قطعه. این الگو به جز قطعه ۹۱ در هیچ‌یک از دیگر قطعات تکرار نشد.

^۱ برای مشاهده پرونده جانباختگان در بانک اطلاعاتی راست‌یاد بنگرید:

البته در قطعه ۹۱ الگوی دفن به صورت مربع بود و اکثراً مربوط به اعدامیان دو ماه انتهایی سال ۱۳۶۰. قطعه ۸۷ اعدامیان بسیاری را در خود جای داده بود، قطعه ۹۲ نیز به همین صورت.^۲

درست زمانی که فکر می‌کردیم اعدامیان سال ۶۰ در قطعه دیگری دفن نشده‌اند، گذرمان به قطعه ترسناک و تخریب‌شده ۴۱ افتاد و همکاران ما مجبور شدند با وجود دوربین‌های امنیتی در چهار گوشه قطعه ۴۱ و دوربین‌های اضافی در اطراف همان قطعه، معدود سنگ‌های سالم آنجا را بررسی کنند تا مشخص شود در قطعه ۴۱ هم اعدامیان سال ۱۳۶۰ دفن شده‌اند. براساس الگوی دفن، حدس قریب به یقین همکارانم بر این است که صدها اعدامی سال ۱۳۶۰ در ردیف انتهایی این قطعه، بین دو دسته از درختان ردیف‌های ماقبل آخر و آخر قطعه، دفن شده باشند، اما چون سندی برای این حدس در دست نداریم، در گزارش‌ها و سایت راست‌یاد تنها به ذکر اسامی آنهایی اکتفا کردیم که عکس سنگ قبر و جای دفنشان مشخص است. بقیه اسامی و عکس سنگ قبر آنها پیش ما محفوظ خواهد ماند تا روزی که سندی قطعی از اعدامشان به دست بیاوریم و سپس برای انتشار اسم و عکس آنها اقدام کنیم.

همین موضوع باعث دودلی محققان ما در دیگر قطعات هم شد. باتوجه به الگوی دفن اعدامیان در یک روز خاص و شماره و ردیف مشخص آنها، بارها به اسامی و سنگ قبرهایی برخوردیم که سن و سال و الگوی دفنشان بیانگر اعدام آنها بود اما چون سند مکتوب (همچون حکم دادگاه انقلاب اسلامی یا روزنامه‌هایی که اسامی در آنها منتشر شده باشد) در اختیارمان نبود، انتشار اسم و عکس سنگ قبر آنها را تا به دست آوردن سند قطعی به تعویق انداختیم.

طی روزهای حضور در قطعات مختلف بهشت زهرا بارها به سنگ‌هایی برخورد کردیم که هیچ‌گونه نوشته‌ای روی آنها نبود. صرفاً یک سنگ خالی، روی قبری که معلوم نبود چه کسی در آن دفن شده است. علاوه بر این مورد، روی برخی از سنگ‌ها نیز تنها یک کلمه نوشته شده بود: «گمنام».

^۲ برای مشاهده آرامگاه مجازی راست‌یاد بنگرید:

روی بعضی دیگر از قبرها نیز اصلا سنگی قرار نداشت و فقط با خاک و گل مواجه بودی یا مقداری ملات ماسه و سیمان که فرورفتگی جای سنگ را هم سطح با کف قطعه کرده بود.

عکس گرفتن از سنگ قبرها، تایپ کردن اسامی، تاریخ تولد، تاریخ دفن، نام پدر، گرایش سیاسی و دادگاه محاکمه کننده آنها در نرم افزار پردازش داده، تحقیق درمورد تک تک اسامی در سایت بهشت زهرا برای تشخیص وجود یا نبود اسامی در سایت، یافتن اسامی تک تک اعدامیان در روزنامه‌های مختلف و کادری کردن حکم صادره و اسامی آنها به منظور بارگذاری در سایت و حذف اسامی مشابه یا مشکوک، جزو کارهایی بودند که برای تهیه یک گزارش دقیق از موضوع مورد تحقیق انجام دادیم.

برای تهیه نقشه جغرافیایی تک تک قطعات، ابتدا با استفاده از نرم افزار پردازش داده و سپس جانمایی قبرها با استفاده از GPS در قطعه شروع کردیم که به دلیل خطای بالای GPS تجاری موجود روی موبایل (حداقل ۱۵ متر برای هر قبر) مشخص شد انجام این کار به صورت دقیق ممکن نیست. در نهایت با استفاده از نقشه‌های گوگل، قطعات را تقسیم کردیم و با استفاده از روش‌های مختصات یابی هندسی و ماهواره‌ای محل دقیق هر قبر را با کمترین خطا مشخص کردیم.

کار ما بسیار سخت بود اما به انجامش افتخار می‌کنیم. پیچ خوردگی مچ پا در صبحگاه بهشت زهرا، زمانی که شب‌نم صبحگاهی در اواخر پاییز و کل زمستان تبدیل به یخ و برفک می‌شود و یکسان نبودن ارتفاع سنگ‌ها باعث سر خوردن وزمین خوردن روی سنگ یخ‌بسته می‌شود، اصلا حس خوبی ندارد. حضور در بهشت زهرا از اذان صبح تا اذان مغرب، آن هم به مدت چند ماه، باور کنید کار جذابی نیست. کمردرد، گردن‌درد و درد مچ دست به خاطر تایپ کردن بیش از ۵۰ هزار اسم و حذف اسامی مشابه و ساعت‌ها خیره شدن به مونی‌تور در دل شب، زندگی را برای هر کسی تلخ و سخت می‌کند. الفبای فارسی متشکل از ۳۲ حرف است و برای به دست آوردن و مقایسه اسامی هر قطعه، ناچار بودیم ۱۰۲۴ بار اسامی را کپی و پیست کنیم و سپس اسامی مشابه را حذف کنیم.

اینها را اضافه کنید به اینکه تمامی هزینه‌های این کار از جیب خودمان بوده و یک ریال از جایی کمک نگرفته‌ایم. اگرچه کارمان پنهانی بود و باید دیگران را بی‌خبر نگه می‌داشتیم اما شخصا بعید می‌دانم اگر هم کسی از کار ما با خبر می‌شد، کمکی به ما می‌کرد. با تمام این مسائل، به کار با همکارانم افتخار می‌کنم چون بهترین مدرسان و محققان دانشگاهی و کاربلدترین ژورنالیست‌های تحقیقی و میدانی هستند. آنها به معنای واقعی کلمه زیر هر سنگی را گشتند و هیچ نقطه‌ای از دیدشان پنهان نماند، اگرچه خودشان معتقدند هیچ کاری هرگز کامل نیست.

کاری است ماندگار به عنوان منبع و مرجعی برای جویندگان حقایق اعدامیان سال ۱۳۶۰. اگرچه سعی کردیم تمام اسناد ممکن را به دست بیاوریم اما معتقدیم هنوز تکمیل نشده و اسناد دیگری هستند که هرچند به دست آوردنشان سخت است، اما غیرممکن نیست. از خانواده‌ها و بازماندگان اعدامیان سال ۱۳۶۰ اسنادی به دست ما رسیده که امیدواریم این کار استمرار داشته باشد تا به غنای هرچه بیشتر بانک اطلاعاتی راست‌یاد کمک کند.

باتوجه به اینکه به اغلب خانواده‌های اعدامیان، روزها بعد از دفن شخص اعدام شده درمورد محل دفنش اطلاع می‌دادند، سوال بزرگی در ذهن تمام ما نقش بسته بود و با اینکه تمام وقت ما را درگیر خودش کرده بود، کسی تا آخرین روز آن را مطرح نکرد. در آخرین روزها بالاخره درمورد «فیل داخل اتاق» صحبت کردیم: «آیا واقعا زیر این سنگ‌ها دقیقا همان کسی که اسمش نوشته شده، دفن شده یا (از اینها که بعید نیست) به هر خانواده‌ای آدرس یک قطعه و شماره و ردیف را داده‌اند که دلشان خوش باشد عزیزشان قبری برای عزاداری آنها دارد؟» هیچ کدام جوابی برای این سوال نداشتیم.

این سوالی است که تا آخرین روز عمر این رژیم و تا زمانی که بتوان با شکافتن قبرهای قطعات ۴۱ و ۹۳ به خاطر تخریب سهمگین و تبدیلیشان به خاک سست قابل فروریختن، نیش قبرهای اعدامیان دیگر قطعات و مقایسه نمونه DNA آنها با بستگانشان به جوابی مطمئن رسید، در ذهن ما باقی خواهد ماند.

حیدر جهانگیری من اعدام شدم

اولین ساعات بعد از ظهری در اواخر آبان سال ۶۰ آورده شدند که قرار بود شب من و یک زندانی دیگر به نام ناصر کریمی اعدام شویم. این سه جسد اولین کشته‌های رژیم از آن منطقه بودند و همین موجب شد نیروهای محلی سپاه برای تبلیغات و تشییع جنازه به روستای آنها بروند، از جمله مردهایی که باید حکم را اجرا می‌کردند. بارش برف و بسته شدن جاده مانع برگشت آنها در آن شب شد. اما مسئولین اصلی سپاه سمیرم، زهبیون، صناعی، زوفن و احمدیان - که هر چهار نفر از اهالی اصفهان بودند و اغلب در روزهای آخر هفته، پنجشنبه و جمعه، به اصفهان باز می‌گشتند - خبر اعدامی را که قرار بود شب اجرا شود، با خود به اصفهان بردند و با اطمینان از اجرای حکم، خبر آنرا به مطبوعات دادند.

اما حکم اعدام من همچنان در دستور آنها بود. باید اضافه کنم که صدور فله‌ای حکم اعدام، حبس‌های طولانی و شکنجه در شهرهایی که مردمانش همه همدیگر را می‌شناختند، از جمله صدور حکم اعدام برای چهارتن از دختران هوادار ساده سازمان مجاهدین و اعدام یک نوجوان به نام احمد بحرینی و یک معلم، آقای زارع‌پور (هر دو از هواداران سازمان مجاهدین در شهرضا) و نیز اعدام زنده‌یادان مسعود و غضنفر اسدی به جرم فعالیت سیاسی و یک نفر دیگر به اتهام ارتکاب جرائم عادی در سمیرم باعث اعتراض‌هایی شده بود. فساد مالی و اخاذی دادستان و حاکم شرع از مردم منطقه هم اعتراض‌ها را تشدید کرده بود. احتمالاً اینها مانع اعدام آن دختران شد که برای اجرای حکم به سمیرم منتقل شده بودند.

در پی آن اعتراض‌ها به اعدامهای بدون محاکمه و دیگر احکام ظالمانه حاکم شرع و دادستان و اخاذی‌های مالی آنها، نماینده‌ای از سوی دفتر آیت‌الله منتظری به نام آقای مظاهری برای بررسی اوضاع به بازداشتگاه سمیرم آمد. آمدن او مصادف با روزهایی شد که قرار بود من و ناصر اعدام شویم. مظاهری خواستار بررسی مجدد پرونده‌ها و ارسال احکام اعدام به مراجع قضایی عالی‌تر برای تأیید آنها شد. به رغم اینها حاکم شرع و دادستان اصرار بر اعدام من داشتند و حتی به جمع‌آوری امضا اقدام کردند و توانستند دو حکم

۸ عامل گروهبکا در دلیل دستگیر شدن:

۱- **دستگیری چهار تن در ایلام**
 ۲- **عامل کومه**
 ۳- **تفسیر یاران شدن**
 ۴- **یک معارض در سمیرم**
 ۵- **اعدام شد**
 ۶- **یک قاتل در سیستان**
 ۷- **اعدام شد**
 ۸- **اعدام شد**

در این هفته گذشته:

دستگیری چهار تن در ایلام: در ایلام، روز شنبه گذشته دو تن از جوانان ایلامی به نام‌های حسن و سعید در راه بازگشت از ایلام به سمت ایلام دستگیر شدند. این دو جوان در ایلام به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار جوان در ایلام به اتهام همکاری با گروهک‌های تروریستی دستگیر شدند. این چهار جوان در ایلام به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار جوان در ایلام به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند.

عامل کومه: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در کومه، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی دستگیر شدند. این چهار نفر در کومه به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار نفر در کومه به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند.

تفسیر یاران شدن: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در تهران، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی دستگیر شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند.

یک معارض در سمیرم: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در سمیرم، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی دستگیر شدند. این چهار نفر در سمیرم به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار نفر در سمیرم به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند.

اعدام شد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در تهران، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند.

یک قاتل در سیستان: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در سیستان، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی دستگیر شدند. این چهار نفر در سیستان به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند. این چهار نفر در سیستان به همراه دو تن دیگر دستگیر شدند.

اعدام شد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در تهران، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند.

اعدام شد: به حکم دادگاه انقلاب اسلامی در تهران، چهار نفر از اعضای گروهک‌های تروریستی اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند. این چهار نفر در تهران به همراه دو تن دیگر اعدام شدند.

خبراجرای حکم اعدام من، حیدر جهانگیری، در تلویزیون ایران و در روزنامه جمهوری اسلامی، شماره ۲۱۸ سال سوم، سه شنبه سوم آذر ۱۳۶۰، در اخبار صفحه شهرستانها چنین اعلام شد:

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی سمیرم حیدر جهانگیری فرزند جوانشیر از گروه فدائی اقلیت به جرم شرکت در ارتعاب و تهدید مسلحانه مردم و فعالیت در جهت ایجاد بی‌نظمی و مخالفت با جمهوری اسلامی ایران شرکت در سرقت مسلحانه و غارت اموال مردم و تبلیغ مرام کمونیستی در محیط رعب و وحشت و تشکیل دادگاه‌های به اصطلاح خلقی محارب باغی شناخته شد و محکوم به اعدام گردید حکم صادره پیروز به مرحله اجرا درآمد".

اگر حکم اعدام در آن شب اجرا شده بود، من پنجمین عضو خانواده می‌بودم که در راه آزادی، برابری و مقابله با سقوط جامعه در ورطه تاریکی و گسترش فقر و تبعیض جان باختند.

پیش از پرداختن به دستگیری، به شرح مختصر سلسله ماجراهایی می‌پردازم که دست به دست هم دادند و باعث شدند اجرای حکم اعدام من عملی نگردد. یکی از آن حوادث، انتقال پیکر سه کشته از مناطق جنگی غرب کشور به سمیرم بود. جسد آنها، که اهل روستای ونک بودند، در

دستگیری

در ۱۳ شهریور ۱۳۶۰ در سن هفده سالگی به همراه تعدادی، از جمله دو عضو خانواده ام در منطقه وردشت در غرب استان اصفهان در یکی از حمله های گسترده از طرف پاسداران دستگیر و به بازداشتگاه سپاه شهرستان شهرضا منتقل شدم. مردم شهرضا با سابقه درخشان فعالان جنبشی، که ما به آن تعلق داشتیم، آشنا بودند. پیش از انقلاب و در اواسط بهمن ۵۷ جنبش ما موفق به آزادسازی شهرضا بدون خون-ریزی شد. رفقای رزمنده گروه ما با سلاحهایی که از بدست آوردند، به تهران رفتند و در تسخیر پادگان سلطنت آباد و ساواک تهران نقش ایفا کردند. ولی بلافاصله بعد از انقلاب و از همان اوایل سال ۵۸ به واسطه تسلط و سیطره مرتجعین فاشیست بر انقلاب مدام، ما مدام مورد آزار واقع می شدیم.

از آنجا که خانواده ما در شهر کوچک شهرضا آشنای همه و به نیکی شناخته شده بود، با برخورد های دوگانه سپاه مواجه می شدیم. عده ای از متحجرین و عوامل تندرو می خواستند ما را اعدام صحرایی کنند. اعضاء شناخته شده وقت سپاه در شهرضا، که بعدها پست های نان و آبداری نصیب شان شد، از جمله محسن و یحیی رحیم صفوی - بعدها مشاور نظامی خامنه ای شد - ابراهیم همت جانباخته معروف جنگ با عراق، حسین دهقان - وزیر دفاع دولت روحانی - دنبال بهانه بودند حتی با تحمیل درگیری نظامی به مردم منطقه و مزاحمت برای اعضای خانواده های زندانی ها، تا ما را اعدام کنند. ولی کسان دیگری از بدنه پاسداران مخالف بوده و با ما برخورد محترمانه ای داشتند.

پس از سی و پنج روز در ۱۷ مهر ۶۰ ما را به شهرستان سمیرم انتقال دادند، سپاه آنجا هیچ آشنایی با مبارزات خانواده ما بعد از ۵۷ و نیز با پرونده های ما نداشت. اعدام ما برای آنها در سمیرم کمتر در دسرفرین بود. در همان لحظه ورود و قبل از هرگونه بازجویی و دادگاه نام یک به یک بازداشتی ها را خواندند و جلوی نام نوزده نفر از جمع حدود چهل نفره مان با خط قرمز نوشتند "اعدامی". من یکی از آنها بودم.

اعدام دیگر برای اعدام من بگیرند. حتی دستوری صادر کردند که شهرداری سمیرم قبری خارج از قبرستان مسلمانان برای من آماده کند. من به چشم خود جواب کتبی شهرداری را مبنی بر آماده بودن قبر در ضمیمه پرونده دیدم.

ماجرای دیگری که اجرای حکم بعدی را به تعویق انداخت، ناپدید شدن موسوی دادستان در بین راه شهرضا به سمیرم بود. بر اساس گفته ها او با اتومبیل لندرووری که در اختیار داشت راهی شهرضا بوده ولی به مقصد نرسیده و اتومبیل وی در بیابان رها شده و او با هر آنچه که همراه داشت، از جمله مبالغی پول و مهر دادستانی ناپدید شده بود. مسئولین دادستانی ادعا کردند که او توسط همزمان زنده یاد الله قلی جهانگیری گروگان گرفته شده است. خبر گروگانگیری دادستان از چنان اهمیتی برخوردار بود که موجب عکس العمل و دخالت مستقیم بالاترین مراجع از جمله شورای امنیت ملی شد. همچنین برای جلوگیری از سوء استفاده از مهر گم شده دادستانی، این موضوع به سراسر کشور اطلاع داده شد و در اسرع وقت مهر دادستانی را تغییر دادند.

موسوی دادستان پس از ده روز پیدا شد، او ادعا می کرد که توسط همزمان الله قلی به گروگان گرفته شده بوده ولی توانسته با تکه ای از یک آینه شکسته طناب دور دستانش را پاره کرده و شبانه از چنگ گروگان گیران!! فرار کند. دروغی که به رغم تمایل حاکمیت و سران سپاه که این واقعه واقعی پنداشته شود تا مانع رسوا شدن چهره واقعی این جانیان برای مردم و بدنه سپاه شود و نیز بهانه ای باشد برای ادامه اعدامها و احکام شدید، لو رفت. معلوم شد که دادستان و حاکم شرع حجت السلام نامدار که در پی اعتراض به چپاول و زورگیری و جنایت های آشکارشان، موقعیت خود را در خطر دیده بودند، سناریوی گروگانگیری را ساخته و اجرا کرده بودند تا جدا از توجیه احکام سنگین، مبلغ بیش از پنج ملیون تومان پول نقد را که بخشی رشوه از ملاکین و بخشی دیگر از طریق جریمه های سنگین اخاذی کرده بودند، به داستان گروگانگیری دادستان مرتبط نمایند.

در هفته دوم ورودمان، دوم آبان، ساعت ۵ عصر به اتاق‌ها و سلول‌ها آمدند و نام آن نوزده نفر را خواندند و گفتند که برای اعدام آماده شویم. حوالی ساعت ۹ شب برگشتند و پرسیدند که آیا آماده هستیم. من که بطور اتفاقی نزدیک در ایستاده بودم، گفتم بله. ذهبیون پاسدار اصفهانی که از مسئولین سپاه در سمیرم بود، به تمسخر گفت: «مثل اینکه خیلی عجله داری، نوبت تو هم می‌شود، امشب دو نفر کافیست.» زنده‌یادان نصرت سلیمانی و محمدقلی جهانگیری از جمع ما را با خود بردند. تصور ما این بود که قبل از اعدام حداقل یک بازجویی و محاکمه‌ای باید در کار باشد. چهار روز بعد مطلع شدیم که همان شب اعدامشان کرده‌اند. شب بعد باز حوالی ساعت نه دونفر دیگر از هم‌زمان، زنده‌یادان اکبر محمدی و مهین جهانگیری را از سلولهایشان برده و بلافاصله اعدام کردند.

دوهفته بعد، شب ۱۹ آبان دو نفر دیگر، زنده‌یادان بهروز سلوکی، از رهبران شورایی و فاضل طاهری، از شورای دهقانان و نیز یک کاسب سمیرمی به نام شیبیت افشاری را که به اتهام اخاذی دستگیر شده بود، از سلولی در آخر سالن صدا زدند و بردند.

ساعت یازده شب شیبیت افشاری با حالی پریشان و رخساری رنگ‌پریده برگردانده شد. بدون آنکه قادر به حرف زدن باشد، یک‌راست به زیر پتو خزید. شاید پانزده دقیقه بیشتر نگذشته بود که با تشنج و هذیان و فریاد از جا برخاست. دورش را گرفتیم و آبی به او دادیم. تعریف کرد که پاسدارها او را به همراه بهروز و فاضل به سوی میدان تیر بردند ولی پیش از رسیدن به آنجا شیبیت را در پایگاه بسیج پیاده کرده و آن دو را به محل تیرباران می‌برند. پس از کشتن آنها در بازگشت، شیبیت را دو باره سوار کرده و پس از رسیدن به مقصد از او می‌خواهند که در پایین آوردن پیکرهای خونین آن دو عزیز به آنها کمک کند.

اواخر آبان اعلام کردند که نوبت من است. من تا اوسط بهمن در سلول مخصوص اعدام در انتظار اجرای حکم بودم. چنانچه درخبر روزنامه پیوستی مشاهده می‌کنید حتی خبراجرای حکم اعدام در تلویزیون و مطبوعات منتشر شده بود. من برخلاف یاران اعدام‌شده قبلی حتی فرصت یافته

بودم تشریفات مرسوم پیش از اعدام از جمله ملاقات خداحافظی با خانواده، تنظیم وصیت‌نامه و امثال آن را به انجام برسانم، با هم زنجیران وداع کنم و پیش از رفتن به سلول ساعت مچی‌ام را هم به رسم محکومین به اعدام به یکی از هم‌سلولی‌ها به یادبود بخشیده بودم. وصیت‌نامه بعداً در ضمیمه پرونده‌ام باقی ماند.

چهار ماه هرغروبی را آخرین غروب زندگی خود تلقی می‌کردم و صدای پای هر نگهبانی، که غروب‌ها از راهرو رد می‌شد، برایم انگار که صدای نزدیک شدن گامهای مرگ بود. شاید پاسدارها این را می‌دانستند که گاه دیروقت و بدون دلیل از کریدور می‌گذشتند تا حس پایان زندگی را در من زنده کنند.

پس از چهار ماه و اندی در بازداشتگاه سمیرم در اوایل اسفند مرا زیر نظارت چند پاسدار، سوار بر پیکان استیشن از آنجا به زندان دیگری منتقل کردند. جای هم‌زمانم خالی بود: فاضل طاهری پدر پنج فرزند بود، اکبر محمدی پدر شش فرزند که یکی از فرزندانش پس از اعدام پدر به دنیا آمد، بهروز سلوکی هشت فرزند داشت، نصرت سلیمانی کارگر مبارزی بود و دو عضو عزیز خانواده‌ام.

ماشین وقتی از شهرضا گذشت، حدس زدم که احتمالاً به زندان دستگرد اصفهان منتقل می‌شوم. ولی اتومبیل به سمت دستگرد نیچیید و مستقیم به داخل شهر رفت و در خیابان کمال اسماعیل جلوی درب ساختمان ساواک سابق که اکنون در دست سپاه پاسداران و بازداشتگاه آنها بود، توقف کرد. به فکرم رسید که شاید کسی دستگیر شده و علیه من اعترافی کرده و مرا برای بازجویی به اینجا آورده‌اند.

در بازداشتگاه سپاه اصفهان نه روز را بدون یک سؤال و جواب در سلول نگه داشته شدم. بعد از آن با چشم‌بند به مکانی منتقل شدم که خنکی و تازگی و روشنی هوایش را حس می‌کردم و صدای پرندگان و اتومبیل‌ها را، که ازفاصله‌ای دورمی‌آمد، می‌شنیدم. پس آنجا فضایی باز بود، مرا با دستان بسته کنار دیواری قرار دادند و من صدای آماده کردن اسلحه‌ها را شنیدم و تصور کردم که درحال اجرای حکم اعدامم هستند. در انتظار احساس سوزش گلوله

درجایی از بدنم بودم. لحظه‌های غریب دیری نپایید و با فشار دستی که پشت گردنم را گرفت پایان یافت. آن دست سر مرا به پایین خم کرد و به داخل اتومبیلی هدایت نمود. اتومبیل به حرکت درآمد، به محض خروج از ساختمان چشم‌بندم را باز کردند، چشمانم با ولعی وصفناپذیر غرق در تماشای زاینده‌رود و سی‌وسه پل بود، بعد از زندگی معلق بین مرگ و زندگی غرق تماشای زندگی بودم.

هنگام ورود به زندان دستگرد با پاسدار نوجوانی به نام رحمانی، (وی بعدها از زندانبانان و مسئولین زندان دستگرد شد و به گفته همبندانم در قتل‌عام ۶۷ از تصمیم‌گیرندگان مشورتی هیئت مرگ بود) روبرو شدم. پرسید: «جرمت چیست؟ چکار کرده‌ای؟» پاسخ دادم: «خودم کاری نکرده‌ام به خاطر فعالیت‌های برادرم که مخالف و فراری است و پیش از انقلاب نیز از فعالین سیاسی و زندانی زمان شاه بوده دستگیرم کرده‌اند» موضع و تاکتیکی که در تمامی بازجویی‌ها و محکمه‌ها بر آن پای فشرده بودم. او از این پاسخ به شدت عصبانی و برافروخته شده، فریاد زد: «کاری نکرده‌ای بعد حکم ابد گرفتی؟» من که هنوز منتظر اجرای حکم اعدام بودم، از شنیدن این حرف غرق خوشحالی شدم. بقیه حرف‌هایش برایم مهم نبود.

زندان دستگرد در محلی با همین نام با فاصله‌ای حدود ده کیلومتری از اصفهان به سمت شمال غرب این شهر قرار دارد و در زمان شاه ساخته شده است. با ورود به زندان جدید از من عکس گرفتند و انگشت‌نگاری کردند بعد لباس فرم زندان دادند. در آن زمان این کارها هنوز در دست ماموران شهربانی رژیم قبلی بود. آنها با دیدن نام و اتهامم دریافتند که از خانواده زنده‌یاد الله‌قلی جهانگیری هستم. صمیمانه با من همدلی نشان می‌دادند. الله‌قلی جهانگیری در دهه پنجاه از شناخته‌شده‌ترین و مقاوم‌ترین زندانیان و از رهبران اعتصابات در همین زندان بود. بعد از به قدرت رسیدن جانیان اسلامی او مقاوم خستگی‌ناپذیر در برابر حاکمیت فعلی در استان اصفهان و جنوب کشور باقی ماند.

تازه هیجده سالم شده بود با این همه از شنیدن خبر حبس ابد احساس امنیت و آرامش می‌کردم. از کابوس بازداشتگاه سپاه و سلول مرگ جان بدر برده بودم.

پس از اتمام کارهای اداری به پاسدار جانثاری از مسئولین زندانیان سیاسی سپرده شدم تا به بهداری زندان منتقل و بستری شوم. در مدت چهار ماه در بازداشتگاه سمیرم فقط یکبار امکان حمام یافته بودم و از دیگر امکانات بهداشت و درمان بی‌بهره بودم. وضعیت غذا هم بد بود. در این مدت علاوه بر مشکلات گوارشی، دچار دندان‌درد هم شده بودم. در راه بهداری، که انتهای سالنی طولانی با درهای نرده‌ای قرار داشت، پاسدار جانثاری تهدیدم کرد: "فکر نکنی که اینجا زندان شاه هست و تو الله‌قلی! اینجا هرکسی حرفی بزنه خود زندانی‌ها بلافاصله به ما اطلاع می‌دهند."

در بهداری سمت چپ، بیماران جراثیم عادی و در سمت راست زندانیان سیاسی بستری بودند. من را بر تختی کنار پیرمردی خواباندند که شاید هشتاد، نود سالش می‌شد. او مرتضی‌قلی‌خان بختیار، از سران شناخته‌شده ایل بختیار و از شخصیت‌های سیاسی دهه بیست و سی بود که حالا در ارتباط با کودتای نوژه در زندان بسر می‌برد. می‌گفتند فرزندان او نیز در همین رابطه اعدام شده‌اند ولی به او این خبر را نداده‌اند. پیرمرد چطور می‌توانست تاب آورد؟

در تخت‌های روبرو دو جوان بستری بودند. یکی از آنها سربازی بود که در جبهه جنگ با عراق از یک پا مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، اتهامش هواداری از اتحادیه کمونیست‌ها بود. او اصالت اهوازی داشت، که خانواده‌اش جنگ‌زده و ساکن اصفهان بودند. دیگری در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شده بود. متأسفانه نام هردو را فراموش کرده‌ام اما می‌دانم که شوهر خواهر جوان مجاهد کاندیدای این سازمان از شهر بروجن بود.

در بهداری بودم که روزی دادستان کل کشور، موسوی تبریزی، به بازدید از زندان اصفهان آمد و سری هم به بخش بهداری زد. آقای بختیاری از او پرسید: "آقای موسوی تبریزی، شما ادعا می‌کنید جای حضرت علی تکیه زده‌اید، چطور با این ادعا در یک روز دویست جوان را اعدام می‌کنید؟"

پاسخ شنید: "آقای بختیاری، حضرت علی در یک روز هفتصد نفر از بنی قریظه را با شمشیرگردن زد، حال اگر آن حضرت تیربار ۳ داشت فکر می‌کنید چند صد نفر از آنان را در یک روز می‌کشت؟!"

پس از سه هفته به بند یک منتقل شدم. این بند متشکل بود از زندانیان مرتبط با رژیم شاه، اعضا و هواداران جریانان سیاسی همین استان و شهرکرد و تعدادی زندانی تبعیدی از سنندج. در میان زندانیان رژیم گذشته از فرماندهان بالای نظامی و اداری تا درجات گروهبانی و از جمله آقایان، دربندی و نادری از ساواک و گروهبان افشار از ژندارمری بودند. آنها در تابستان ۱۳۵۲ هنگامی که قیام زحمتکشان و روشنفکران در منطقه جریان داشت، در محاصره خانه ما، که دو ماه ونیم ادامه داشت، شرکت داشتند. چرخ روزگار را ببین که حالا همبندی بودیم. از انصاف دور نشوم همین گروهبان افشار، که روابط خانوادگی هم با ما داشت، همان موقع از بازداشت مادرم، که مجبور بود بچه دوسال و نیمه-اش را در خانه رها کند، بسیار متأثر بود و به ما بچه‌ها محبت می‌کرد.

پیش از عید سال ۱۳۶۱ وابستگان به رژیم گذشته را که اغلب احکام سنگین داشتند، آزاد کردند. از گروهبان افشار شنیدم که آنها را عفو و حکم استخدامی شان را با تعیین محل خدمت به آنها داده‌اند. به استثنای دو نفر، یکی آقای دهش به خاطر کهولت سن و دیگری منوچهر مهندس، از کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت، که همسرش خارجی و خانواده‌اش ساکن انگلیس بود. شرط آزادی آقای مهندس را، حداقل شش ماه خدمت در شرکت نفت لیبی تعیین کرده بودند که او نپذیرفته بود.

اواسط سال ۶۱ از طریق خانواده‌ها مطلع شدیم که به خاطر خشم مردم از دزدی‌ها و صحنه‌سازی گروه‌گنجیری توسط حاکم شرع و دادستان، ما را تجدید محاکمه خواهند کرد. احتمالاً من هم که توسط آن دو محکوم شده بودم، تجدید محاکمه می‌شدم و پرونده‌مان از نو بررسی می‌شد.

اواسط اسفند همراه با شش نفر از زندانی‌هایی که مثل من از دادگاه شهرضا و سمیرم حکم گرفته بودند، از زندان

دستگرد برای بار دوم به بازداشتگاه شهرضا منتقل شدیم برای تجدید محاکمه.

بازداشتگاه شهرضا خانه‌ای صادره‌ای در مرکز شهر بود که حیاطی بزرگ و درختکاری شده داشت. زندانیان انتقالی، محمدعلی سامی از مجاهدین، حسین صابری از پاسداران مستعفی و معترض به دزدی و کارهای خلاف در سپاه در سال ۶۰، که حکم ابد گرفته بود، سه تن از زحمتکشان منطقه، سرتیپ و علی‌شاه رضایی و کاظم طاهری و من حیدر جهانگیری در ارتباط با جنبش شورائی و زنده‌یاد الله‌قلی جهانگیری بودیم.

در شهریور ۱۳۶۲ در دادگاهی به ریاست حاکم شرع رسول‌زاده، این زندانی‌ها یک به یک تجدید محاکمه و آزاد شدند. دادگاه تجدیدنظر من هم به ریاست همین آقا و دادستان مظاهری انجام شد. مثل دفعه‌های قبل منکر هر نوع شناخت و اطلاع از مسائل سیاسی شدم. گرچه در حساسترین قسمت از تشکیلات منطقه بین شهریور ۱۳۵۹ تا شهریور ۱۳۶۰ مسئولیت و فعالیت داوطلبانه داشتم اما چون نه ماه از آن سالها را در شیراز تحصیل و فعالیت کرده بودم و فعالیتیم در بخش ارتباطات و تدارکات بود که به دلایل امنیتی شامل مخفی‌کاری می‌شد، این به من امکان می‌داد که به راحتی بتوانم منکر هر نوع ارتباط به جز وابستگی خانوادگی با کادرهای اصلی جریان شوم.

بعد از دادگاه و موقعی که در انتظار حکم بودم، سه تن از مسئولین اطلاعات و بازجوهای آن زمان، پورمند، رضایی و مظفرمیرمحمدی، که بعدها به مدیریت اطلاعات در تهران و سنندج نیز رسیدند و حالا بازنشسته هستند، در حیاط بازداشتگاه به دیدن من آمدند و خواستند از دهان من حرف بکشند و پرسیدند: «از این جریانات سیاسی و این توده‌ای - اکثریتی‌ها کدامشان به منطقه می‌آمدند؟» در پاسخ گفتم من فرق توده‌ای و اکثریتی واقلیتی را نمی‌دانم، هر کسی هم به خانه پدرم می‌آمد، یا دوست خانوادگی بود یا فامیل. فعالین سیاسی هم اگر به مقرهای جریان منطقه، ستاد زحمتکشان، رفت و آمد می‌کردند، من خبری نداشتم. میرمحمدی گفت: «خیلی ساده هستی، از این جریانات هر کدام که به آنجا می‌آمد، عصر نزد ما آمده و خبرها را برای

ما می‌آورد» و ادامه داد: «پدر و مادرت پیر هستند و سختی بسیار کشیده‌اند؛ ما می‌خواستیم راهی پیدا کنیم تا آزاد شوی و کمک آنها باشی، مثل اینکه خودت نمی‌خواهی.»

رفتند، فردای آن دیدار حکم مرا ابلاغ کردند، سه سال حبس. اواخر مهرماه ۱۳۶۲، با حکم سه سال و با احتساب دو سال حبس که تا آن زمان کشیده بودم به زندان دستگرد بازگردانده شدم.

شبی که با همه شبهای دیگر متفاوت بود!

در پنجمین ماه سپری کردن حبس‌ام بود که شبی که در وسط سالن بند منتظر اخبار هشت شب بودیم، ناگه برنامه عادی قطع شد و در تلویزیون کوچک بند که بالای سالن نصب بود، همراه با پخش مارش نظامی چهره لاجوردی و سیفالهی فرمانده سپاه ناحیه ۲ ظاهر شد که با شادی انزجارآور و الفاظی کینه‌توزانه خبر از پایان درگیری و کشته شدن «یکی از خطرناکترین دشمنان» می‌دادند. در طول رجزخوانی این دو جنایتکار، پیکر زنده‌یاد الله‌قلی برادرم و یکی از هم‌زمانش غلام ایزدپرست را همراه با نمایش پرواز هلیکوپترها بر فراز منطقه نشان می‌دادند. محل درگیری در فاصله‌ای کمتر از ده کیلومتر از زندان ما در منطقه شاهکوه اصفهان بود.

سکوتی نفس‌گیر برمن و عزیزان همبندم حاکم شد، در نگاه‌شان دنیایی سخن و احساس مهر بود، احساسی که فارغ از مرزهای سازمانی و تشکیلاتی بود. رژیم که سعی داشت برای شکستن روحیه مقاومت زندانیان همیشه صحنه‌ها و مصاحبه‌هایی دال بر ضعف مخالفان را نشان دهد اکنون مجبور شده بود اعتراف کند که این مبارزین در طول پنج سال از صدها تورطراحی شده توسط آنان پیروز بیرون آمده و در این آخرین نبرد نیز بیش از بیست ساعت در مقابل انبوهی از مزدوران مسلح به سلاح سنگین و هلیکوپترها، تا آخر مقاومت کرده‌اند. همه زندانیان آن مقاومت را از آن خود می‌دیدند.

آزادی

پس از پایان حبس‌ام و دوماه و هفت روز ملی‌کشی، به دلیل سر پیچی‌ام از مصاحبه و نخواندن انزجارنامه، که شرط آزادی هر زندانی سیاسی بود، هنوز در زندان بودم. پیگیری‌های مادرم باعث شد مرا مجدداً در اواخر مهرماه ۱۳۶۳ با لباس زندان اصفهان برای سومین بار به شهرضا منتقل کنند.

حال در شهرضا من تنها زندانی در بازداشتگاهی بودم که پیشتر پُر از زندانی سیاسی بود. یادم آمد که موقع ورودم به اینجا در سال ۶۰ نزدیک به صد نفر زندانی بودند. و در دومین بازگشتم که مصادف با دستگیری توده‌ای‌ها بود، نزدیک چهل زندانی در این زندان اسیر بودند.

این خالی بودن زندان حس غم‌انگیز و غریبی در آدم ایجاد می‌کرد. آیا ناشی از سرکوب شدید و حذف مبارزان نبود؟ بعد از چهار روز تنهایی به دادگاه فراخوانده شدم و با تعهد مبنی بر معرفی خودم در هر هفته و امضا، با همان لباس زندان سوار بر ترک موتور یک پاسدار به خانه رفتم.

پدر و مادرم حالا در شهرضا و در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کردند. با آنکه برای پاسداران و نیزبخشی از مقامات بالای رژیم که از سابقه مبارزات خانواده‌ام مطلع بودند و می‌دانستند که پدر و مادرم هیچگونه ارتباطی با مبارزات فرزندانمان نداشته‌اند، با این‌همه از مهرماه ۶۰ تمام وسائل زندگی و منابع درآمد و حساب بانکی‌شان را توقیف کرده بودند و در خانه ما در منطقه وردشت، یک پایگاه سپاه برپا کرده بودند. سه تن از برادر و خواهرهایم جانباخته بودند و جز پدرم که سالمند و مریض بود، همه اعضای خانواده از جمله مادرم را بارها بازداشت کرده و به تبعید فرستاده بودند.

پنجشنبه و جمعه را در خانه گذراندم و روز شنبه همراه با برادرم، زیرر، که دو سال از من کوچکتر بود و سه ماه قبل‌تر از زندان عادل‌آباد شیراز با قرار معرفی و امضای هفتگی آزاد شده بود، به زندان دستگرد رفتم تا لباس زندان را تحویل دهم و لباس‌هایی را که هنگام بازداشت برتن داشتیم، پس بگیریم.

این لباسها برایم مهم بودند. در کاپشنی که روز دستگیری تنم بود، گواهینامه رفیقی را جاسازی کرده بودم که با آن

رانندگی می‌کردم. مسئولین پاسدار زندان دستگرد وقتی دیدند که آزاد هستم، برآشفته شده و گفتند که باید در مقابل زندانیان انرجارنامه بخوانم تازه آن وقت آزاد می‌شوم. مرا به زندان برگرداندند و در روبروی بند یک، در اتاقکی نرده‌ای که گاریهای آب جوش چایی در آن نگهداری می‌شد، زندانی کردند. به آنها گفتم: «حداقل این کفشی را که به پا دارم و مال پدرم است، به برادرم که بیرون زندان منتظر ایستاده، بدهید و بگویید که برگردد و من اینجا می‌مانم.»

این کشمکش چند ساعتی به درازا کشید تا که دیدند من در تصمیم‌ام جدی هستم، دادگاه هم که عملاً مرا آزاد کرده بود. پس کوتاه آمدند مرا بردند انبار زندان و کیسه لباسم را دادند دستم.

آزاد شدم و به شهرضا بازگشتم.

س. حمیدی

نخستین بازجویی‌ها

در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ نخستین سخن بازجو با من این بود: حاجی بگو! گفتم: من که حاجی نیستم. گفت: ان شاءالله می‌شوی، بگو. گفتم: چندان آرزویی ندارم که روزی حاجی بشوم. چون آن وقت می‌شوم مثل تو، که حال و روزش چنین است. دیگر چیزی نگفت. چون فهمید که باید راه و رسم دیگری را برای بازجویی از من به کار بگیرد.

مرا به انفرادی بازگرداندند. اما نیمه‌های شب به سراغم آمدند. چشم‌بند به چشمانم زدند و راه افتادیم. در ردیف پشت سر راننده سوار اتومبیلم کردند. مرا وسط دو نفر نشانده و سرم را فروکردند زیر صندلی‌های جلویی. سپس در مسیر مخالف جهت اصلی شهر رشت، مقداری از زادگاهم بیرون رفتند. پس از طی مسافتی حدود پنج کیلومتر، اتومبیل صد و هشتاد درجه چرخید و راه رشت را در پیش گرفت. همه‌ی این‌ها را فقط و فقط در ذهنم حدس می‌زدم. ولی همه درست از آب درآمدند.

دو نفر هم در نقش راننده و کمک راننده جلو نشسته بودند. همگی در گفت و گویی خودمانی از اعدامی‌های دیشب سخن می‌گفتند و مهمانانی از نهادهای دولتی که برای اجرای اعدام فراهم دیده بودند. انگار بخواهند جشنی ملی را به تماشا و شادمانی بنشینند. چیزی که تا آن زمان هرگز نشنیده بودم. نمی‌توانستم بفهمم که مدیران بالادستی حکومت، مراسم اعدام مخالفان نظام را در حضور مهمانانی خودمانی جشن می‌گیرند. شکی نبود که گفتمانی از این دست فقط به منظور ترساندن من صورت می‌گرفت تا تصور کنم که مرا هم برای اعدام کردن به جایی می‌برند. از مسیرهای اتومبیل دریافتیم که اکنون در مکانی از شهر رشت به سر می‌بریم. مرا از اتومبیل پیاده کردند. دو نفر از طرفین بازویم را چسبیدند و از پله‌های ساختمانی چند طبقه، بالا بردند. انگار بخواهند آدم را به پشت بامی مرتفع برسانند. فکر و خیال به سراغ آدم می‌آمد: شاید می‌خواهند مرا از پشت بام به پایین بیندازند. اما این توهم چندان هم

تاب نیاورد. چون دو باره پله‌ها را به سمت پایین طی می‌کردند و مرا نیز با خود می‌کشاندند. حتا اجازه می‌دادند که گاهی از بالای پله‌ها به پایین سر بخورم. باز هم وهم و خیال ذهنم را ول نمی‌کرد: شاید می‌خواهند مرا ببرند در همین دهلیزهای طبقه‌ی پایین ساختمان، اعدام کنند. اما چنین نبود. چون پس از نیم ساعت پایین و بالا رفتن مرا بر سردر اتاق بازجویی روی زمین نشانده.

نهاد بازجویی کننده چه سازمانی بود؟ هرگز برایم مشخص نگردید. در آن زمان کارها را به تمامی به دست "سربازان گمنام امام زمان" می‌سپردند. اصطلاحی که همواره از صدا و سیمای حکومت به گوش می‌رسید. قرار بود ما همگی بمیریم تا در پناه جمهوری اسلامی، امام زمان و سربازان گمنام او دوام بیاورند. با این همه، برایم شکی باقی نمانده بود که بر سردر اتاق بازجویی نشسته‌ام. چون گوش‌هایم از روی فریادها یا بگومگو‌هایی که در فضا می‌پیچید، گواهی می‌داد که افرادی را برای اقرار و اعتراف‌گیری یک به یک می‌آورند و می‌برند.

ابتدا پرسش‌هایی را با ایشان در میان می‌گذاشتند. سپس وانمود می‌کردند که تمامی کارها بدون استئنا به قصد خیرخواهی صورت می‌پذیرد. اما آنگاه که از پرسش‌های مداراجویانه‌ی خود نتیجه‌ای نمی‌گرفتند، به کتک‌کاری یا تزییر متهم روی می‌آوردند.

صدای کودکی با صدای خیلی نازک شنیده می‌شد. از او می‌خواستند که دوستان برادرش را معرفی کند. دوستانی که به گمان بازجویان برادرش را به گمراهی کشانده بودند. به او می‌فهماندند که قصد دارند تا برادرش را از دست دوستانی ناباب رهایی ببخشند. سرآخر هم با وعده و وعید او را رام کردند که دوستان برادرش را به ایشان بشناساند.

برای شکار دایبی پسرپچه‌ای، به خود پسرپچه متوسل شده بودند. باز هم همان حرف‌ها تکرار می‌شد. پسرپچه هم ضمن برخوردی ساده‌لوحانه با همین بازجویان از مخفی‌گاه دایبی-اش رمزگشایی کرد. دایبی او در هتل مولن روژ شهر رشت مخفی شده بود و از همین خواهرزاده‌اش به عنوان پیک و ارتباط‌گیری با افراد سازمان سود می‌برد. همچنین زن حمله‌ای را نیز بازجویی می‌کردند تا ضمن شکنجه از فعالیت سیاسی شوهرش رمزگشایی گردد. شوهر زن، افسر

نیروی دریایی بود. همراه با کشاندن زن حامله‌اش به بازجویی، به ظاهر تاب‌آوری هر دو در مقابل شکنجه‌های مداوم کاری بی‌فایده می‌نمود.

نوبت به من رسید. مدعی بودند که برای روس‌ها جاسوسی می‌کنم. گفتم اطلاعات یک معلم دبیرستان به چه کار روس‌ها می‌آید. تازه شما هم اطلاعات خود را به حافظ اسد می‌دهید و او هم همه‌ی این‌ها را به انبان همان روس‌ها می‌ریزد. سپس دنبال اتهام‌هایی از نوع براندازی و ارتداد راه افتادند.

چند نفری را هم با من روبه‌رو کردند. دو نفر اولی و دومی نقش‌شان را خوب پیش بردند. انگار هیچ وقت مرا ندیده‌اند و به جا نمی‌آورند. من هم چنین کردم و سفت و محکم گفتم: نمی‌شناسمشان. کار داشت خوب پیش می‌رفت که نفر سوم را با من روبه‌رو کردند. او بریده بود و قفل دهانش تا انتها باز مانده بود. دیگر نمی‌شد ارتباط حزبی خودم را با او کتمان کنم. اما حواسم بود تا آنجا پیش بروم که او اسرار مگوی تشکیلات را برملا کرده است. برای اجرای چنین موضوعی می‌بایست ارزیابی درست و دقیقی از عملکرد او به عمل می‌آوردم. با این همه ضرب و جرح بازجوها هرگز راه به جایی نبرد. دیدند چیز اضافه‌تری گیرشان نمی‌آید.

سراخر مرا روی صورتم بر تخت خواباندند. دست‌ها و پاهایم را نیز به میله‌ی تخت بستند. بالشی را هم روی سرم انداختند و یکی از بازجویان روی همان بالش نشست. بازجوی دیگر شلاق خود را بالا برد و محکم بر پاهایم کوبید. نفسم بند آمده بود و فریادهایم در زیر بالش خفه می‌شد. پس از تلاش‌های فراوان و بی‌فایده، از حال رفتم. چندی گذشت تا نیروی جدیدتری در خود یافتم. چون به ظاهر از ضربات شلاق رهایی یافته بودم. دست و پایم از میله‌های بالا و پایین تخت باز شده بود و دیگر چشم‌بندی هم به چشم نداشتم. به نظر می‌رسید تلاش غریزی من برای رهایی از دست بازجویان کارش را کرده بود. با این همه نمی‌توانستم بفهمم که این همه طناب چه‌گونه خود به خود از دست و پایم باز شده است؟ شاید هم طناب‌ها ترجیح می‌دادند تا در قبال تلاش من از هم بگسلند.

دو نفر بازجو خیلی زود چشم‌بندم را به پشت سرم گره زدند و مرا دو باره بیرون بردند و بر سردر اتاق بازجویی

نشاندند. چون دو باره ضجه و فریاد متهمان را از اتاق می‌شنیدم. شنیدن چنین ضجه‌هایی برای انسان از خود شکنجه هم عذاب‌آورتر است. شکنجه‌ای که هرچند با جسم و پیکر آدم کاری ندارد، ولی تا هر جایی از روان آدمی که بگویی ریشه می‌دواند.

صدای اذان صبحگاهی از هر جایی شنیده می‌شد و منتظر بودم تا دور بعدی بازجویی من آغاز گردد. دهنم خشک شده بود و زبانم به سقف دهانم می‌چسبید. با این همه تکرر ادرار هم پیدا کرده بودم. آن وقت چشمانم از زیر چشم‌بند به مچ پاهایم افتاد. دور پاهایم جای طناب را دایره‌ای از خون پر کرده بود. ولی چندان دردی از این بابت حس نمی‌کردم. درد بیش از همه سرم را دوره می‌کرد، در گلویم تلنبار می‌شد و بر سینه و قلبم فشار می‌آورد. موضوعی که شاید از یک حس روانی گنگ و مبهم چیزی فراتر نمی‌رفت. چهره‌هایی از سیمای زن و تنها فرزندم پیش چشمانم به نمایش درمی‌آمد. جدای از این، زخم حامله هم بود و از خودم می‌پرسیدم با این اوضاع و احوال آشفته، تکلیف بچه‌هایم چه می‌شود؟ آخرسر بر خودم نهیب زدم تا همه چیز را به فراموشی بسپارم و تصمیم نهایی خودم را بگیرم و گرفتم. تصمیمم من آن بود که در مقابلشان سفت و محکم تا پای مرگ بایستم. زن و فرزند هرچه باشند، خودشان را با شرایط فلاکت‌بار جدید هماهنگ خواهند کرد. ولی بریدن انسان و بازشدن دهن، می‌توانست به بی‌آبرویی آدم بینجامد. پس باید ماند و مرگ زیر شکنجه را تجربه کرد. نمی‌خواستم قهرمان بشوم، ولی تصمیم گرفته بودم تا فقط از حریم اخلاقی و انسانی خودم به دفاع برخیزم.

در همین موقع از نو دو نفر پدیدایشان شد و با کمال تعجب مرا کشان کشان به یکی از بندهای عمومی سپردند. انگار همه چیز برای بازجویی من پایان گرفته بود. چنین رویکردی حکایت از آن داشت که دور نخست و ابتدایی بازجویی من پایان یافته است. معلوم بود که کسی پیدا شده و همه‌ی ناگفتنی‌های تشکیلات حزب را با بازجو در میان گذاشته است. تا جایی که آنان چندان نیازی نمی‌دیدند که چیز جدیدتری را از من بشنوند. هرچند من از چنین حادثه‌ای خوشحال بودم، ولی در درونم نمی‌توانستم تأسفم را از آنچه پیش آمده بود، پنهان کنم. خوشحالی من از آنجا

ناشی می‌شد که من از این آزمون بدون آنکه قهرمان باشم و قهرمان بشوم، سربلند بیرون آمده بودم. اما آنچه که در این ماجرا برای دیگری رقم می‌خورد، تأسفی همگانی را به همراه داشت.

////////////////////////////////////

از چنین گزارشی می‌توان به نتایج زیر دست یافت:

الف- بازجو در نظام قضایی جمهوری اسلامی نقش نخست را به اجرا می‌گذارد. اوست که خواست و اراده‌ی خود را حتا به قاضی پرونده نیز تحمیل می‌کند.

ب- استفاده از کودکان و زنان باردار و دیگر افراد خانواده برای اعترافگیری از متهم امری عادی شمرده می‌شود. بازجویان آنان را ضمن وعده و وعید می‌فریبند تا همگی بدون استثنا به خواست "خیرخواهانه"ی بازجو گردن بگذارند.

ج- حرفه‌ی اصلی بازجو از شکنجه‌ی متهم چیزی فراتر نمی‌رود. او به اتکای همین شکنجه است که برای متهم پرونده‌سازی می‌کند. جمهوری اسلامی برای انواع و اقسام شکنجه جایگاهی از شرع دست و پا کرده است و ضمن قانون‌های مصوب خویش، عملیاتی کردن مشروع و قانونی شکنجه را پوشش می‌دهد. چنانکه موضوع تعزیر برای جمهوری اسلامی بیش از انواع دیگر آن جایگاه حقوقی و قانونی یافته است.

د- "سربازان گمنام امام زمان" همیشه نقشی از ضابط را برای دستگاه قضایی جمهوری اسلامی پر می‌کنند. بدون شک آنان خطایی اخلاقی و قضایی را مرتکب می‌شوند که بالادستی‌هایشان دوست دارند تا این خطا برای مجریان آن همواره پنهان و مخفی باقی بماند.

ه- با این حساب سربازان گمنام امام زمان نیز همانند دیگر ضابطان شناخته شده یا ناشناس حکومت هرگز حکمی برای بازداشت متهم به همراه ندارند. تازه، محل نگهداری و بازداشت متهم را هم هرگز به اطلاع خانواده‌اش نمی‌رسانند و تا زمانی که بازجویی‌های نخستین ادامه دارد، این پنهان-کاری هم ادامه می‌یابد.

و- دسترسی آزادانه به وکیل برای متهمان سیاسی از افسانه و رؤیا چیزی فراتر نمی‌رود. اما فعال مایشای این ماجرای سیاسی همان بازجو است که پرونده‌ی متهم را تا مقصدی

که خود می‌خواهد، سوق می‌دهد. از سوی "همکاری" خیانت کارانه با بازجو می‌تواند از شدت و حدت صدور حکم برای متهم تواب و نادم بکاهد.

ز- تمامی موارد یاد شده، در زمانه‌ای پیش از این هم از سوی دستگاه امنیتی رژیم شاه به کار گرفته می‌شد. اهمیت عملکرد ناصواب جمهوری اسلامی در آن است که همواره عملیاتی کردن و اجرای چنین شیوه‌هایی را ارتقا می‌بخشد.

اکرم خاتم

«زن زندگی آزادی» در سرگذشت من

با یاد رسول رضاییان گرامی

آشنایی من و رسول از ورودم به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران آغاز شد. من ورودی سال ۱۳۵۶ رشته تاریخ بودم و او سال سوم رشته باستان‌شناسی. می‌دانستم که سیاسی‌ها را در برنامه‌های کوهنوردی می‌توانم پیدا کنم و من رسول را در یکی از این برنامه‌ها شناختم. از همان ابتدای شروع تحصیل در برنامه‌های کوهنوردی شرکت می‌کردم و مسئولیت‌هایی را عهده دار می‌شدم. بدن ورزشکاری نداشتم و کوهنوردی‌ها خیلی وقتها برایم سنگین بود. در یکی از این برنامه‌ها فشار خونم پایین آمد، احتمالاً رنگ چهره‌ام بشدت پریده بود. آن روز رسول مسئول دارو بود و کوله پشتی داروها را او حمل می‌کرد. او چند قطره کنیاک روی یک حبه قند ریخت و داد دست من که آرام آرام آن را مک بزدم. کنیاک، این نوشابه الکل بالا و گرانبها، معمولاً در موارد ناراحتی‌های حاد و سرمازدگی مورد استفاده قرار می‌گرفت. رسول آن روز خیلی مواظب من بود حتی مرا تا خانه همراهی کرد. دوستانش از این توجه‌های ویژه‌بو برده بودند که پای علاقه در میان است. بعد از مدتی علاقه دوطرفه شد و روزی که رسول را برای معرفی به خانواده‌ام به خانه دعوت کردم، هر دوی‌مان حلقه نامزدی در دست داشتیم. خانواده من مشکلی با زیرپا گذاشتن سنتهای ازدواج نداشت و برای خانواده رسول هم، که اهل گرگان بودند، راهی جز پذیرش نبود. در بهمن ۵۷ ازدواج کردیم و چند سال بعد صاحب دو دختر شدیم.

سال ورود من در پاییز ۵۶ فضای دانشگاه بشدت سیاسی بود. شاه به دستور کارتر، رئیس جمهور آمریکا، سرکوب و سانسور را کاهش داده بود. در مهر آن سال «شب‌های گوته» در انجمن فرهنگی گوته برگزار شد. من هم مشتاقانه در آن شرکت می‌کردم. چند تن از شاعران و نویسندگان را می‌شناختم. بعضی سخنرانی‌ها به دلیل سانسور در قالب استعاره بیان می‌شد و من خیلی از آنها سر در نمی‌آوردم. از ترم دوم آن سال تحصیلی مدام کلاسها در تعطیلی و

اعتصاب بود و ترمها منحل می‌شد. در انقلاب فرهنگی بهار ۵۹ من هم جزو هزاران دانشجویی بودم که از دانشگاه اخراج شدم و نتوانستم درس را تمام کنم. رسول که زودتر از من وارد دانشگاه شده بود، توانست درسش را تمام کند.

دستگیری

از همان روزهای پس از به قدرت رسیدن خمینی سرکوب مخالفان، دگراندیشان و چپ‌ها شروع شد و از تابستان ۶۰ ابعاد هولناکی یافت. بعد از دستگیری سران و اعضای حزب توده در سال ۶۲، دیگر قطعی بود که نوبت سازمان فداییان اکثریت و ما هم فرامی‌رسد. رسول و من جزو جریان پیرو بیانیه ۱۶ آذر بودیم، جریانی منشعب از اکثریت که مخالف ادغام سازمان در حزب توده بود.

زمان دستگیری ما روش‌های ضربه زدن و دستگیری نیروهای سیاسی کمی تغییر کرده بود. در سالهای اولیه دهه ۶۰ دستگیری‌ها بی‌برنامه بود. هر فرد «مشکوک» را به زندان می‌آوردند تا زیر شکنجه اطلاعاتی از او بدست آورند. ولی با کسب تجربه‌های امنیتی و تاسیس وزارت اطلاعات روش‌هایشان تغییر کرد. دیگر افراد مشکوک و یا کسانی را که لو رفته بودند، بلافاصله دستگیر نمی‌کردند بلکه در «تور امنیتی» قرار می‌دادند تا به شبکه روابط آنها پی ببرند و در زمان مقتضی ضربتی همه را دستگیر کنند. مهر ۱۳۶۳ یکی از اعضای سازمان ما، که دستگیر شده و تن به همکاری داده بود، به محل کار همسرم سر می‌زند. فردای آن روز رسول دستگیر می‌شود. روز پس از دستگیری او من برای برداشتن اتوموبیل به محل کارش می‌روم و دستگیر می‌شوم. چقدر ساده بودم که فکر کرده بودم با من، که تنها در رابطه مطالعاتی با سازمان قرار داشتم، کاری نخواهند داشت. بعدها به این اقدام نسجیده خودم انتقاد کردم و به خودم لعنت فرستادم که تا این حد شناختم از درخیمان ضعیف بود.

هفت ماه بعد از دستگیری هر دوی ما را به دادگاه بردند. حاکم شرع در یک محاکمه چند دقیقه‌ای نظرم را راجع به سازمان پرسید. می‌دانستم که نباید وارد موضوعات ایدئولوژیک شوم. بنابراین پاسخ دادم من حامی محروم‌ترین اقشار کشورم هستم و این دلیل هواداری من از سازمان مارکسیستی بوده است. به سه سال حبس محکوم شدم و

رسول به هفت سال. فردای دادگاه رسول را به زندان گوهردشت منتقل کردند و من در اوین ماندم.

در قریب چهار سالی که در زندان بودم، یک بار در زندان با همسر ملاقات داشتم، در زندان گوهردشت، زمانی که با تعدادی از زنان زندانی در سال ۶۶ به آنجا منتقل شدم. دیدار عجیبی بود، ده دقیقه در حضور چند پاسدار. باید بلند حرف می‌زدیم که آنها صدای مان را خوب بشنوند. هنگام وداع که داشتم چادر و چشمبند را مرتب می‌کردم، یکباره رسول زیر چادرم خزید و مرا محکم در آغوش گرفت. یکی از پاسدارها با لحن چندش‌آوری گفت ما که خواستیم ملاقات شرعی بدهیم، زنت قبول نکرد. اگر می‌دانستم این آخرین دیدار خواهد بود، او را از خودم جدا نمی‌کردم.

در تمام مدت زندان دخترهایم به ملاقات آورده می‌شدند. من در این دیدارهای دو هفته یک بار شاهد بزرگ شدن - شان بودم. چقدر دلنشین و بازیگوش شده بودند، گویا می‌خواستند این طوری ملال و دل‌تنگی دوری از مادر و پدرشان را ببوشانند. مادرم انسانی استثنایی بود، در زندان این را بهتر فهمیدم. در هفته بعد از ملاقات با من، او پوشش خود را تغییر می‌داد و در نقش مادر رسول بچه‌ها را به ملاقات او می‌برد. چون ما در دو زندان مختلف بودیم، مسئولین ملاقات متوجه نمی‌شدند. با این حال این کار برای کسی که اصلاً سیاسی نبود، شجاعت می‌خواست. فقط عشق و محبت‌اش به همسر و بچه‌ها دلیل این همه فداکاری بود. نگهداری بچه‌ها هم در غیاب ما به عهده او بود. برای مادر رسول که در شهری دیگر زندگی می‌کرد، هر بار آمدن به تهران راحت نبود.

آزادی از زندان

تیر ۶۷ ازاد شدم. رسول خیلی خوشحال بود که بار سرپرستی بچه‌ها از دوش مادرم برداشته می‌شد. شادی دخترها که جای خود، لحظه‌ای از من جدا نمی‌شدند، شبها مرا تنگ در آغوش می‌گرفتند و می‌خوابیدند. خیلی چیزها در بیرون تغییر کرده بود. بر خلاف انتظارم کمتر کسی علاقه‌مند به شنیدن سرگذشت زندانیها بود. همه درگیر مشکلات مالی و اجتماعی خود بودند، جنگ امان همه را بریده بود. می‌خواستند هر چه زودتر جنگ تمام شود. بیشتر جوانها فراری از خدمت وظیفه بودند. خانواده‌هایی که توان

داشتند، پسرهایشان را از راه‌های غیرقانونی به خارج می‌فرستادند.

ترجیح می‌دادم مستقل باشم. در شرکتی مشغول به کار شدم. خانه‌ای اجاره کردم و با بچه‌هایم زندگی جدیدی را شروع کردم. تصور این بود که رسول هم بعد از سه سال بیرون می‌آید و زندگی سروسامان بیشتری می‌گیرد.

خبر فاجعه

بعد از دو بار ملاقات با رسول تمام ملاقات‌های زندان قطع شد. اوایل مرداد ۶۷ بود. بچه‌ها دلشان به همین دیدارهای دو هفته یک بار خوش بود و نمی‌فهمیدند که چه شده که دیگر نمی‌توانند پدرشان را ببینند. من هم نمی‌فهمیدم. در آذرماه خبر فاجعه آمد. از زندان تلفنی اطلاع دادند که خانواده‌ام برای گرفتن وسایل رسول مراجعه کنند. مادر و پدرم رفتند و دو ساک لباس گرفتند که یعنی رسول اعدام شده. بیش از این چیزی نگفتند. مادر و پدر سر راه دسته بزرگی گل لاله گرفتند و با نوار سیاهی به دور ساکها بستند و آنها را برای من آوردند.

حال چطور باید خبر را به بچه‌ها می‌دادم؟ اصلاً خودم هم باور نکرده بودم و تا مدتها قادر نبودم واقعیت تلخ را قبول کنم. انگار تجربه آن چهار سال زندان هیچ بود. انسان چه مکانیسم دفاعی عجیبی دارد، برای حفظ خود به انکار واقعیت متوسل می‌شود. پیش روانشناس رفتیم. پزشکی بود با تمایلات چپ و ما را خوب می‌فهمید والا چطور می‌توانستم نزد دکتری غریبه از دردی سخن بگویم که حرف زدن در باره اش ممنوع بود. در جلسات اول فقط گریه می‌کردم. توصیه او این بود که کودک آمادگی پذیرش مرگ را ندارد چون تاب تحملش را ندارد. نظرش این بود که بچه‌هایم را فعلاً در جریان اعدام پدرشان قرار ندهم. بعضی همسران سعی کردند فرزندانشان بطور طبیعی از حقیقت آگاه شوند، با شرکت دادن آنها در مراسم‌های یادبود و سوگواری. امروز آن پنهان‌کاری‌ها را درست نمی‌بینم، بابت آن، مجبور بودم فشار مضاعفی را تحمل کنم.

به رغم تهدیدها و فضای ارباب برای رسول عزیزم مراسم بزرگی در خانه پدری‌ام برگزار کردم. خواستم این شعر پل الوار بر دیوار سالن با حروف بزرگ نوشته شود:

«در اینجا کسی آرمیده است که زیست

بی آنکه شک کند که سپیده دمان برای هر انسانی زیباست...»

بچه‌ها را به خانه یکی از آشنایان فرستاده بودم. اعضای فامیل همگی آمده بودند ولی از دوستان هم‌دانشکده‌ای بسیاری غایب بودند. دوران وحشت و ترس بود. لباس سفیدی پوشیده بودم و نگاهم پایین بود. می‌ترسیدم اگر به کسی نگاه کنم نتوانم خودم را کنترل کنم و گریه و فغانم جاری شود. دلم نمی‌خواست دیگران گریه‌ام را ببینند. همه ساکت بودند فقط صدای پیانوی جواد معرفی فضا را پر کرده بود. کاش می‌توانستم حرف بزنم و از رسول بگویم از بزرگی و انسانیت او، از عشق‌مان... متوجه شدم یک نفر به من نزدیک شد و گل سرخی به سینه‌ام زد.

تا مدت‌ها جرات گفتگو با دخترهایم در باره پدرشان را نداشتم. تا اینکه شبی بعد از شام به کنار مسیل رودخانه‌ای که از نزدیک خانه می‌گذشت، رفتم. زمستان بود و آسمان پرستاره. بالاخره دل به دریا زدم و حقیقت را به زبان آوردم. گفتم بابا فوت کرده. دختر بزرگترم که کلاس دوم بود، معنی این کلمه را فهمید و به سرعت برگشت به طرفم، دستم را فشرد و سرش را در شکم‌ام پنهان کرد. بعد سرش را بیرون آورد و معنی این کلمه ویرانگر را به خواهر کوچکترش توضیح داد. ولی اینکه چرا رسول «فوت» کرده، هنوز در پرده سکوت بود. فکر می‌کردم بچه‌ها برای درک علت و چگونگی مرگ پدرشان زمان می‌خواهند. آنها هم چیزی نمی‌پرسیدند شاید نمی‌خواستند باعث رنج من شوند.

تا مدت‌ها تصور می‌کردم که آنها را تیر باران کرده اند. در ملاقات با دوستان جان بدربرده رسول فهمیدم که همگی به دار آویخته شده اند.

زمانش رسید. سفر خانوادگی به شمال داشتیم. شبی که با نوشیدن شراب احساس سبکی می‌کردم، به دخترهایم گفتم که بابا را اعدام کرده‌اند. و تا حدی که الان دقیق یادم نیست، علت اعدام و کشتار ۶۷ را هم توضیح دادم. دختر کوچکم که دیگر در سن نوجوانی بود، بغض کرده و گفت: اگر من کسی که بابام را کشته، ببینم از او می‌پرسم تو چه حقی داشتی، این همه آدم بکشی.

این واگویه درد و رنج اما، در خانه کوچک‌مان جای خود را به سکوت داد و درچه گفتگوی بیشتری را ننگشود. دیدار دوستان همبندی رسول، که از کشتار تابستان ۶۷ جان بدربرده بودند، از بیادمانده ترین خاطرات ما بود. آنها از انرژی و شور و اشتیاق رسول در زندان تعریف می‌کردند و من می‌دیدم که چشمان زیبای دخترها می‌درخشند.

دوران بلوغ دخترهایم مثل دیگر همسلان‌شان بی تنش نبود. قطعاً آگاهی به نبود پدر در زندگی‌شان بر ناآرامی‌های این دوران می‌افزود. حرف زدن در باره‌اش بطور ناخودآگاه تبدیل به تابو شده بود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست در باره آن حرف بزند. آنها سالها در این باره چیزی به دوستان‌شان نگفته بودند. طول کشید که خود در دانستن افکار و چگونگی مرگ پدرشان پیشقدم شوند و من همه چیز را گفتم از نظرات رسول و سازمان سیاسی و از مقاومت و «نه» او در برابر «هیئت مرگ». با فروریختن سکوت رابطه ما سه نفر عمیق‌تر شد. حالا دیگر آنها دختران جوانی بودند که قضاوت و افکار خود را داشتند. و ما هر سه تکیه‌گاه هم بودیم.

خاوران

در مسیر دراز خاوران باغ گلی وجود دارد که من بسیار دوستش دارم. انگار که روح ما را برای روبرو شدن با آن خاک پرانده آماده می‌کند. با شاخه‌های گل آنجا می‌رویم. در یکی از این دیدارها دخترهایم گل‌های زیاد و رنگارنگی خریدند و به کمک فرزندان جانبختگان دیگر در سراسر دشت خاوران پخش کردند و آنجا را به معنای واقعی کلمه گلباران کردند و علامتی هم برای پدرشان تعیین کردند. از حس خودشان بود و الا ما جای دفن رسول را نمی‌دانیم. او و دیگر جانبختگان تابستان ۶۷ در گورهای جمعی دفن هستند.

در تمام طول راه برگشت، در اتوموبیل سکوت حکمفرما بود. انگار هر سه مسخ شده بودیم. نمی‌دانم آنها به چی فکر می‌کردند. در ذهن من خاطره‌های خوش با خشونت آد- مکشها درهم می‌آمیخت. عادت داشتیم که حس‌ها و حال و هوای آن روزها را در دفتری که جلدش را سرخ انتخاب

اش را تکرار می کند: «سحر میشه ، سحر میشه ، سیاهی
ها بدر میشه...»
آبان ۱۴۰۱

کرده بودم، بنویسم. بچه‌ها دزدکی یادداشت‌هایم را می-
خواندند. بد هم نبود این طوری با درگیری‌های ذهنی و
عاطفی من در نبود پدرشان آشنا می‌شدند و بر ابهامات‌شان
نوری تابانده می‌شد.

یک سال بعد از آن فاجعه اداره سرپرستی قوه قضاییه به
خانواده‌ها برگه فوت داد. «فوت» و نه اعدام. این برگه البته
اصل نبود و رویش نوشته شده بود «کپی برابر اصل» بعدها
زمانی که دخترم برای ازدواج نیاز به برگه اصل داشت، بعد
از پیگیری‌های فرسوده کننده متوجه شدم که برگه اصل
متعلق به فوت فردی به نام عباس توکل در سال ۱۳۵۲
می‌باشد. ظاهراً همه این برگه‌ها قلابی بودند. این بر
دردهای مان افزود و داغ‌ها را تازه کرد. ما نتوانستیم برگه
اصل فوت را بگیریم.

دخترهایم بزرگ شدند و به دانشگاه راه یافتند. من هم با
آنها در کنکور شرکت کردم و این بار در رشته دیگری که
به کارم مربوط می‌شد، به تحصیل پرداختم. ورود دوباره به
دانشگاه مرحمی بود بر زخم محرومیتی که آن انقلاب
فرهنگی نصیب مان کرد. دخترها بعد از پایان دانشگاه برای
ادامه تحصیل مهاجرت کردند، یکی رفت آمریکا و دومی
کشور آلمان را انتخاب کرد. من هم برای بار دیگر هم‌زمان
با فوق لیسانس آنها وارد دانشگاه شدم. در مکالمات مان آنها
از فضاهای آموزشی و آموخته‌هایشان در خارج می‌گفتند و
من از فضاهای آموزشی داخل. سیستم‌ها را مقایسه می-
کردیم و اینها رابطه مان را پویاتر می‌کرد.

گذشت زمان یاد رسول را نزدود. او در کنار من و بچه‌ها
انگار جان بیشتری گرفته بود. ابتدا نمی‌خواستم عکس او
در خانه باشد، حضور او در قاب عکس انگار خلا ناشی از
نبودش را مدام یادآوری می‌شد. ولی او حضور داشت در
زندگی مان و من قصد داشتم این را حفظ کنم، می‌خواستم
او هم سهیم باشد در شادی‌های ما، در شادی عروسی
دخترهایمان، در شادی بدنیا آمدن نوه‌های مان و در
شادی سفره کردنها

این روزها که ایران عزیزمان غرق در امید است تا از بختک
سرکوبگران رها شود، گاه او را همانطور جوان و پرانرژی در
کنارم نشسته و خندان می‌بینم که تکیه کلام مورد علاقه

متین پدرامی

می نویسم تا بماند در حافظه تاریخ

همسر حمید خواجه گیری در سال ۱۳۶۵ دستگیر شد. او به شش سال حبس محکوم شده بود ولی تابستان ۱۳۶۷ در اوین اعدام شد.

من و حمید دانشجوی دانشگاه تربیت معلم بودیم و هرکدام جداگانه در فعالیتهای دانشجویی شرکت داشتیم. آشنایی ما در برنامه های کوهنوردی و دیدارهای حاشیه درس و فعالیت بیشتر شد تا اینکه تصمیم به ازدواج گرفتیم. دخترم، گلناز، در اواخر سال ۱۳۶۱ به دنیا آمد. تولد او همزمان بود با آغاز دستگیری های حزب توده و ضربه های پی در پی به سازمان ما، فدائیان اکثریت که ما ناچار به زندگی مخفی شدیم. بیشتر دوران کودکی دخترم در ترس و بیم زندگی مخفی و دیدارهای یکسویه ی ما با خانواده های مان گذشت. یعنی آنها نمی توانستند به خانه ما رفت و آمد کنند و ما در بیرون از خانه آنها را می دیدیم.

در سال ۱۳۶۴ از طرف " بنیاد مهاجرین جنگ تحمیلی " خانه ای در یک شهرک در اختیار ما قرار گرفت. حمید و خانواده اش پیش از جنگ ساکن آبادان بودند، و از آنجا که خانه شان در روزهای شروع جنگ در بمباران های عراق از بین رفته بود، ناچار به مهاجرت به تهران شده بودند. خانه ای که در آنجا ساکن شدیم، دوطبقه بود. ما در طبقه بالا و خانواده ی حمید در طبقه پایین زندگی می کردند. کوچه های شهرک خاکی و خانه هایش حداقل کمترین امکانات شهری را دارا بود، نه آب آشامیدنی، نه مدرسه ی مناسب و نه وسیله ایاب و ذهاب.

یک سال بعد، یعنی شهریور ۱۳۶۵، حمید دستگیر شد. من به وضع آن شهرک از این جهت اشاره کردم تا بگویم که به چه دشواری در روزهای ملاقات به دیدار حمید می رفتیم. صبح های زود با اتوبوس و گاه با تاکسی خودرا به اوین می رساندم. همراهانم دخترم بود، که فقط سه سال داشت، و پدر و مادر حمید که در حال از دست دادن بینایی خود بودند. تمام آن سختی ها اما، با دیدن چهره خندان و

چشمان پر فروغ حمید آب می شد و زندگی مان رنگ و معنا به خود می گرفت.

سپس روزهای سخت انتظار ملاقات بعدی بود در آن خانه پرت و دور افتاده. تنها دلخوشی ام آن دیدارها و نامه هایی بود که ماهی یک بار از حمید دریافت می کردم، کوتاه در هفت یا هشت خط بر روز کاغذ کاهی فرم زندان. روزها را برای آزادی حمید می شمردم. فکر می کردم شش سال می - گذرد و او به خانه باز می گردد.

حمید اما هرگز برنگشت.

دریافت خبر اعدام همسر عزیزم و تحویل ساک لباس او همراه شد با فوت مادرم. نیروهای امنیتی عزاداری برای عزیزانمان را ممنوع کرده بودند. با اینهمه خویشان حمید از شهرهای مختلفی که پس از جنگ در آن سکونت گزیده بودند، به دیدن مان آمدند. من گاه در خانه پدری، که خالی از مادر بود و گاه در خانه خودمان سوگواری می کردم.

سختی آن روزها اما، فقط درد و رنج همزمان از دست دادن دو عزیز نبود، درد بزرگتر فهماندن این درد و زخم به دختر کوچکم بود و مشکل دیگر پنهان کردن واقعیت در محیط خفقان و پلیسی آن دوران بود.

از تابستان ۶۷، در موسسه ی کیهان در بخش مجله کیهان بچه ها مشغول کار شده بودم. مجبور بودم به دلیل ترس از اخراج، اعدام همسرم را مخفی نگه دارم چرا که برای داشتن استقلال مالی نیاز به کار داشتم. تمام بغض و اندوهم را پنهان می کردم یا اگر به تمامی قادر به آن نبودم، طوری جلوه می دادم که در از دست دادن مادرم عزادارم.

روزی دوستی پرسید: لحظه ای که خبر اعدام حمید را شنیدی، چه حالی داشتی؟

گفتم: تا به حال نیش زنبور را چشیده ای؟ انگار در یک لحظه هزاران زنبور به مغزو قلب و دست و پا و دهانت نیش زده باشند، می سوختم و جیغ می زدم.

آن لحظه ها هیچگاه از یادم نرفتند و هیچ رنجی پس از آن، مرا از پا نینداخت، بس که آن زخم و رنج عمیق و جانسوز بود.

به دخترم چه بگویم

بعد از چند ماه که کمی بر اوضاع مسلط شدم، تصمیم گرفتم تا پیش از شروع مدرسه‌ها دلیل نرفتن به ملاقات و ناپدید شدن حمید را از زندگی‌مان برای دخترم توضیح دهم. آن سال گلناز به کلاس اول می‌رفت. بدون شک و بی اغراق، سخت‌ترین و رنج‌آورترین لحظه‌ی عمرم، لحظاتی بود که باید ماجرا را به زبانی ساده برای او تعریف می‌کردم. تا آن روز فکر می‌کردم، لحظه‌ی شنیدن خبر اعدام حمید و سایر رفقا، سخت‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بوده. اما حالا می‌دیدم که سخت‌تر از آن هم وجود دارد: گفتن حقیقت به دختر کوچکی که عاشقانه پدرش را دوست داشت و سخت دلتنگ پدرش بود و قادر به درک مرگ نبود چه برسد به دلیل مرگ پدرش. او از اعدام چه می‌فهمید؟

دوران مدرسه ابتدایی گلناز با سختی‌هایی همراه بود که می‌توانم بگویم مختص خانواده‌های اعدام شده‌ها است. یاری مدیر مهربان و معلم‌های دلسوز و آگاه آن مدرسه باعث شد که آن روزها هم به نحوی بگذرد. به آنها گفته بودم که چه بر ما گذشته، اما در موارد دیگر همچنان مساله را پنهان می‌کردم. به گلناز هم گفته بودم که با کسی در این مورد حرفی نزنند.

سالها بعد، ما همسران جانبازخته که کودکانی داشتیم، با هم قرار گذاشتیم که بچه‌ها را در یک زمان با هم به خاوران ببریم.

آن روز، یکی از روهای آخرسال و در آستانه‌ی نوروز بود؛ روزی که دختران و پسران ما با چشمان پر از اشک، خاک سرد و غمبار خاوران را با گل‌های رنگارنگ خود پوشاندند. دخترم پرسش‌های بی‌پاسخ زیادی داشت و تا مدت‌ها مرا به خاطرات انتخاب نحوه‌ی زندگی و مشی سیاسی من و پدرش مورد سوال قرار می‌داد. بعدها خواند و خواند تا خودش از درون صفحه‌های تاریخ و جامعه با پدرش آشنا شد.

اکنون پس از سی و چهار سال هنوز نمی‌توانم آن زخم و درد را آنطور که باید تبدیل به کلمه کنم، اما می‌نویسم و می‌گویم تا بماند در حافظه تاریخ.

متین پدرامی، آذر ۱۴۰۱

میهن روستا ملاقات

خانواده‌های زندانیان در سراسر کشور هر روز مقابل زندان‌ها جمع می‌شدند تا خبری از زندانی خود به دست آورند.

در آن روزها که ما در تهران مقابل لونا پارک که آن زمان به بخش اداری دادستانی انقلاب تبدیل شده بود جمع می‌شدیم، تا هفته‌ها فقط خانواده‌هایی از وضعیت فرزندان زندانی‌شان مطلع می‌شدند که ماموران دادستانی انقلاب در آن روزها خبر اعدام فرزندان‌شان را به آن‌ها ابلاغ می‌کردند. به خاطر می‌آورم که هر روز دورتر از جمع‌های پراکنده‌ی ما، در گوشه‌ای دیگر از این مکان، خانواده‌هایی را که قبلاً به دادستانی انقلاب فراخوانده بودند در صفی می‌دیدیم و در همان لحظات بود که به هریک از خانواده‌ها خبر کشتن فرزندان‌شان را می‌دادند. ما هر روز شاهد این صحنه‌های دردناک و عکس‌العمل پدران و مادران و خواهران و برادران بودیم و "توبت خود را انتظار می‌کشیدیم".

زندان مکانی است که انسان‌ها برخلاف خواست‌شان در آن نگهداشته می‌شوند. حکم حبس و محبوس کردن خاطیان اولین بار در عهد عتیق به اجرا درآمد. در آن دوران دستگیری یک مجرم و به زندان انداختن او اساساً بدون صدور یک حکم قضایی صورت می‌گرفت و زندانی فقط تا برگزاری محاکمه‌اش مجبور بود در حبس بماند. سنگسار، جام زهر (شوکران)، و مرگ با شمشیر، هر کدام یکی از موارد مجازات آن دوران بودند.

زندان‌های قرون وسطی، در اساس مکانی برای شکنجه و بدرفتاری با زندانیان بودند. در این دوران زندان فقط محل نگهداری کافران بود. بدهکاران در محلی که "برج بدهکاری" نام داشت، زندانی می‌شدند و تا پرداخت بدهی‌شان در آن زندان محبوس می‌ماندند.

دادگاه‌های انکیزیسیون برای زندانیان ملحد و مرتد زمانی حکم حبس ابد صادر می‌کردند که زندانیان توبه کرده و به مسیحیت روی آورده باشند، در غیر این صورت، حکم‌شان مرگ بود.

در عصر مدرن برای اولین بار حبس ابد به شکل تلطیف‌تر شده‌اش در برابر حکم مرگ قرار داده شد.

این روزها بیست هزار انسان را در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران محبوس کرده‌اند و با شکنجه‌های جسمی و روحی، تجاوز جنسی و استفاده از قرص‌های روان‌گردان و تمام شیوه‌های غیرانسانی دیگر دست‌اندر کار گرفتن مصاحبه‌های اجباری از زندانیان و ایجاد فضای رعب و وحشت می‌باشند.

چنین بازداشت‌هایی برای خانواده‌ها منجر به واردشان به یکی از حلقه‌های زنجیر سیستم زندان در جمهوری اسلامی می‌شود؛ که همانطور که همه مطلعیم در مدت این چهار ماه گذشته با بی‌خبری از وضعیت دستگیرشدگان، پخش اخبار تکان‌دهنده از وضعیت زندانیان و ترس از دست دادن عزیزان و نگرانی ویران‌کننده، اضطراب و سرگردانی خانواده‌ها همراه است که در روزها و هفته و ماه‌های اخیر بالا جبار با سیستم زندان درگیر شده‌اند، همان سیستمی که خانواده‌های بسیاری در چهاردهمی گذشته همواره با آن درگیر بوده‌اند. ما خانواده‌هایی که دهه شصت را تجربه کرده‌ایم، این شرایط را خیلی خوب می‌شناسیم. ما می‌دانیم که این روزها به خانواده‌ها چه فشار طاقت‌فرسایی وارد می‌شود.

ما هم که چنین دورانی را لحظه به لحظه زندگی کرده‌ایم، با دیدن ویدئوها و عکس‌های این روزها از حضور خانواده‌ها در مقابل زندان‌ها بار دیگر به آن لحظات سخت پرتاب می‌شویم. اما تجربه نشان داده است که حضور دائم مقابل زندان‌ها و پی‌گیری وضعیت زندانیان بسیار مهم است، همچنانکه حضور در آن فضا و نفس کشیدن در همان هوایی که عزیزانمان در آن نفس می‌کشند برایمان مهم است.

من اولین بار به اهمیت ملاقات با زندانی زمانی پی بردم، که از همسر رضا عصمتی که در نیمه شب ۱۷ شهریورماه سال ۶۰ دستگیر شد تا ۶ بهمن ۱۳۶۰ که اولین ملاقات با او صورت پذیرفت، هیچ خبری نداشتم.

بعد از سرکوب اعتراضات در خرداد ۶۰ و در پی آن دستگیری‌های فله‌ای نیروهای سیاسی،

نگاهی به رفتار سیستم قضایی و دادگاه‌های انقلاب اسلامی و مقایسه آن با سیستم مجازات انگلیسیون، شباهت رفتار این سیستم را با آن با تفاوت قرن‌ها فاصله نشان می‌دهد.

دادگاه انقلاب بر اساس ماده ۲۹۴ قانون آیین دادرسی کیفری یکی از چهار دادگاه کیفری در قوانین جمهوری اسلامی ایران است.

به موجب ماده ۳۰۳ قانون آیین دادرسی کیفری، دادگاه انقلاب در مرکز هر استان و اگر رئیس قوه قضائیه تشخیص دهد، در حوزه قضایی شهرستان‌ها قابل تشکیل است و صلاحیت رسیدگی به طیف مشخصی از جرائم را دارا می‌باشد.

مسائلی که در حیطه اختیارات دادگاه انقلاب مورد بررسی و صدور حکم قرار می‌گیرند به شرح زیر هستند:

- ۱ - مسائل مرتبط با امنیت داخلی و خارجی
- ۲ - موارد محاربه
- ۳ - بغی
- ۴ - تمامی جرایم مربوط به مواد مخدر، قاچاق اسلحه، مهمات و اقلام
- ۵ - توهین به رهبران جمهوری اسلامی
- ۶ - سایر مواردی که به موجب قوانین به خصوص در شرایطی خاص در صلاحیت این دادگاه قرار می‌گیرند.

مطابق با قوانین جمهوری اسلامی، زندانیان دادستانی انقلاب می‌توانند تحت شرایط خاصی با اقوام و خانواده خود ملاقات داشته باشند. قانون‌گذار شرایطی را مقرر کرده که بر مبنای آن تقاضای ملاقات با زندانی را امکان‌پذیر سازد. ملاقات زندانیان باید طوری برنامه ریزی شود که حداقل یک ملاقات در هفته به مدت ۲۰ دقیقه امکان‌پذیر باشد مگر این که از لحاظ قانونی منعی برای ملاقات وجود داشته باشد که بر مبنای آن زندانی با دستور مقام قضایی ممنوع الملاقات شده باشد که در اینصورت زندانی حق ملاقات نخواهد داشت. در شرایطی که زندانی به هر دلیلی اعم از اینکه ملاقات با وی برخلاف حسن جریان محاکمه باشد، با دستور رئیس زندان ممنوع الملاقات تشخیص داده می‌شود.

ماده ۱۷۹ آیین‌نامه اجرایی سازمان زندان‌ها و اقدامات تأمینی و تربیتی کشور در مورد ملاقات می‌نویسد:

"زندانیان با موافقت رئیس زندان و یا قاضی زندان در مواردی می‌توانند ملاقات خصوصی بدون حضور مراقب با همسر و فرزندان خود داشته باشند."

در ارتباط با ملاقات وکلای دادگستری با موکلین خود در زندان، براساس ماده ۱۸۰ آیین‌نامه اجرایی سازمان زندان‌ها و اقدامات تأمینی و تربیتی تعیین شده است: "در جرایم علیه امنیت داخلی یا خارجی و همچنین جرایم سازمان یافته که مجازات آن‌ها مشمول ماده (۳۰۲) این قانون است، در مرحله تحقیقات مقدماتی طرفین دعوی، وکیل و یا وکلای رسمی دادگستری که مورد تأیید رئیس قوه قضائیه باشند، از طرف رئیس دادگاه برای متهم تعیین خواهد شد و در صورت ممنوع الملاقات بودن زندانی، ملاقات با نظر مقامات قضای مربوطه انجام خواهد یافت."

(تحریریه گروه وکلای عدالت سرا. ۱۵ اسفند ۱۳۹۸)

تجربه سال‌ها نشان داده است که دادستانی انقلاب از حقوق بی‌حد و اندازه‌ای برای اجرا و یا عدم اجرای قوانین آیین دادرسی که خود جمهوری اسلامی آن را تدوین کرده برخوردار است. مقامات زندان و حاکمان شرع و دستیاران شان در زندان هر وقت که لازم می‌دیدند، همان طور که در نص صریح قانون آمده، ملاقات زندانیان را هم به صورت فردی و هم جمعی قطع می‌کردند. قطع ملاقات، به معنای یک تنبیه برای زندانیان بود که این تنبیه به نوعی هم خانواده‌ها را در بر می‌گرفت. بر اساس باور آن‌ها، این پدران و مادران بودند که چنین فرزندان تربیت کرده بودند و دادستانی انقلاب برای خود حق تنبیه ویژه در مورد همه قائل بود. مواردی بسیار از دستگیری خانواده‌ها و آزار و اذیت‌شان هنگام ملاقات دیده شده است.

در یکی از ملاقات‌هایی که همه ما را که نوبت مان رسیده بود سوار مینی بوسی کردند که پر شده بود از پدران و مادران و همسران و بچه‌های کوچک، راننده در فاصله کوتاه میان لونا پارک سابق و زندان اوین با ترمزهای نا بهنگام، اعصاب همه را خرد کرده بود. وقتی که با اعتراض مسافران روبرو شد، با فحش‌های رکیک و بد و بیراه به

مادرانی که گریه می‌کردند، پرخاشجویانه می‌گفت که شما هم مثل بچه‌های تان سگ هستید، سگ نجس، باید شمارا هم به زندان انداخت و حسابتان را رسید. آن‌ها بیشتر

دوست داشتند، که این خانواده ها فرزندان خود را طرد کنند و از ملاقات با آنها صرف نظر نمایند. در خرداد ماه ۱۳۶۷ ناگهان تمام ملاقات را در زندان های سراسر ایران قطع کردند تا نقشه شیطانی کشتار دستجمعی تابستان ۶۷ را به اجرا در آورند. به خانواده رضا عصمتی مانند بسیاری از خانواده های دیگر در چنین روزهایی در ۱۵ آذرماه ۱۳۶۷ یعنی حدود پنج ماه پس از اعدامها، در کمیته‌ای در یکی از محله های تهران خبر کشتن‌اش را دادند.

موازین حقوقی که کشور آلمان برای ملاقات به تصویب رسانده، نشان از جایگاه فرد زندانی به عنوان عضوی از جامعه انسانی که دارای حقوق مدنی است، تدوین شده است.

ماده اول قانون اساسی آلمان با این جمله شروع می‌شود: "کرامت انسانی قابل دست اندازی نیست" مفهوم و پیام این اصل در تدوین تمام قوانین مدنی این کشور رعایت شده است.

براین اساس این قانون، هر زندانی باید از حق ملاقات برخوردار باشد تا از این طریق بتواند روابطش را خارج از زندان حفظ کند.

در پاراگراف ۲۳ قانون اساسی آلمان آمده که زندانی حق دارد با کسانی که بیرون از زندان هستند، با توجه به حفظ موازین تعیین شده، رابطه داشته باشد. نهاد زندان وظیفه دارد زمینه‌های لازم برای این ملاقات را فراهم آورد.

قانون ملاقات در ماده ۲۴ این حق را چنین تفسیر می‌کند: "زندانی حق دارد به طور منظم ملاقاتی داشته باشد... از نظراین قانون رعایت این حق برای زندانی، یکی از مهم‌ترین وظایف نهاد زندان است زیرا درغیراین صورت، زندگی خصوصی و خانوادگی یک زندانی به دلیل محبوس بودن او به شدت محدود شده و حتی لطمه پذیر می‌شود". همچنین دراین قانون به اهمیت رابطه زندانی با فرزندانش هم اشاره شده است، بر اساس این مواد، باید از فاصله افتادن و غریبه شدن فرزندان با پدران و یا مادران زندانی جلوگیری شود. تداوم این ملاقات‌ها می‌تواند به تاثیر مثبت در زندگی اجتماعی زندانی بی‌انجامد.

ملاقات به زندانی کمک می‌کند تا از طریق این ملاقات ها رابطه‌ای با دنیای خارج برقرار کند. برقراری این رابطه سبب می‌شود که به دلیل انزوایی که در آن زندگی می‌کند، دچار مشکلات روانی نگردد. این ملاقات‌ها به ویژه برای زندانی‌هایی که حق رفتن به مرخصی را ندارند، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

زندانیان ما اما به طور دائم از این حق طبیعی که موازین مبتی بر ارج‌گذاری به کرامت انسانی توجه ما را به آن جلب می‌کند، محروم بوده‌اند. این روزها می‌بینیم که از زمان دستگیری تا وقتی که لازم بدانند، تمام راه‌های ارتباط زندانی با بیرون از زندان را قطع می‌کنند. خانواده در این شرایط، به دادستانی انقلاب متوسل می‌شود تا نشانی از زندانی خود به دست بیاورد، یا اساسا بدانند که زنده هستند یا نه!

بی‌خبری مطلق زندانی با دنیای خارج خود یک نوع از شکنجه است. قطع رابطه زندانی و خانواده، نقض شدید حقوق بشر آن‌هاست.

اولین ملاقات ما با رضا در ۶ بهمن ۱۳۶۰ صورت گرفت. تا آن روز من تنها به وسیله دستنوشته‌ای از رضا بر روی یک قبض زندان، که دریافت مبلغ دویست تومان پول را تائید کرده بود از زنده بودن او مطلع بودم. مبلغ دویست تومان را برای زندانیان دو سه هفته قبل از آن از خانواده‌هایی که جلوی دادستانی انقلاب جمع شده بودند، گرفته بودند. حتما دریافت پول از طرف خانواده برای زندانی هم برقراری ازتباطی بوده با خارج از زندان.

من امکان چهار ملاقات با همسر را در زندان اوین داشتم. برای این ملاقات‌ها، ساعت‌ها خانواده‌ها در صف‌های طولانی منتظر می‌ماندند. گاهی اوقات ساعت یک بعداز نیمه شب به محل دادستانی انقلاب در محل سابق لونا پارک مراجعه می‌کردند و تا ساعت هفت صبح در صف نوبت می‌گرفتند تا موفق به کسب اجازه ملاقات بشوند. ما بعد از چهار ماه دوری و بی‌خبری، فقط ۱۰ دقیقه ملاقات داشتیم. دیداری که زیر کنترل شدید نگهبانان در حالی که به طور مرتب پشت سر ملاقات‌کنندگان از یک طرف و زندانیان از طرف دیگر در حال رفت و آمد بودند.

برلین ۳۱ ژانویه ۲۰۲۲

پدر که مثل کوه استوار بود، چقدر شکسته و داغان شده. غم بی نهایت را می توانستی در چهره اش ببینی. بیشتر اوقات ساکت نشسته بود. سکوتی فراتر از درد نیلوفر را انتظار نداشتند. آخر هنوز بچه بود، شانزده سال بیشتر نداشت.

در سی خرداد سال ۶۰ در خیابان دستگیرشد. اول نشناختن اش؛ اسم دیگری داده بود به همین دلیل خانواده نمی توانست سراغش برود.

با تلاش زیاد فهمیدند چه اسمی داده. مادر یکی از دوستان رفت در زندان اوین تا شاید ملاقاتی بگیرد. اما شناسنامه خواستند. چند روز وقت برای تهیه مدارک لازم بود.

مدارک آماده شد و من و طاهره و مادر قرار گذاشتیم برویم ملاقات تا شاید بتوانیم زمینه آزادی اش را فراهم کنیم اما زمان مهلت نداد. به خانه شان ریختند.

نیلوفر گویا به وسیله یک هم کلاسی حزب الهی شناسایی شده بود. اوعضو شورای مدرسه بود و تأثیری بسزایی در پیشبرد مبارزات دانش آموزی داشت.

اما تنها به خاطر فعالیت خودش نبود بلکه برای رد یابی از دو برادرش به شدت شکنجه اش کردند و او با وجود سن کم مقاومتش بی نظیر بود.

در ذهنم مجسم می کنم که در زندان نیلوفر یاد مادرش که می افتاد، بی اختیار اشکش جاری می شد، آرزو کرده بود شاید که مامانش را در آغوش بگیرد و بگوید:

مامان من هم رفتنی هستم به من حکم اعدام داده اند. مامان، من برای اشک های بی پایان تو اشک ها ریختم. گفته باشد: بدرد عزیزانم.

و سحرگاهی جان جوان شانزده ساله اش را با گلوله نشانه رفتند. خونش بر زمین ریخت و با خون نیکاه، ساریناها، حدیث ها، کیان ها، پلداها در هم آمیخت.

این خون ها از سال ۶۰ جاری است.

فریبا ثابت

پاریس ۲۴ دسامبر ۲۰۲۲

برف بازی در کوه را همیشه او شروع می کرد. آن چنان فضایی می ساخت که باورکردنی نبود.

در آخرین برف بازی، با سنگی که در گلوله برف پنهان شده بود، پیشانی اش شکست و خون از آن جاری شد. با خنده به ما که دستپاچه شده بودیم می گفت:

چیری نیست چیزی نیست بخیه احتیاج نداره.

چهره زیبا و خندان، شیطنت کودکی، طراوت نوجوانی، شعور و آگاهی به مسایل روز همه از او در سن شانزده سالگی دختری مبارز پر از شور زندگی ساخته بود.

یادت می آد می گفتم تو بچه ها فقط این نیلوفر برام می مونه.

تو عروسی علی مامان اصرار داشت که همه با هم عکس یادگاری بگیریم.

می گفت شاید دیگه این بچه ها را نبینم.

اونجا بود که اولین بار گفت:

می دونم تو بچه ها فقط این نیلوفر برام می مونه.

در عروسی و شادی هم می توانستی پشت لبخندش دلهره از دست دادن را ببینی.

می دونی وقتی تو زندان جمهوری اسلامی بودم خیالم راحت تر بود به نیلوفرم نزدیک تر بودم.

آخه می دونی اون بچه ها همه نیلوفرم بودن.

بذار برای بچه ها یک چایی بیاریم

آخه.....

می دونم می دونم

همین الان هم زندانی هستیم در این آپارتمان کوچک در این گوشه دنیا. بچه هامون را کشتن، خانه و زندگی و اموال مان را گرفتند و ما را پرت کردن کیلومترها دور از خانه و کاشانه. حتی سرخاک بچه ها رفتن هم از ما دریغ شده. همین جا هم در امنیت نیستیم و تهدید می شیم. مگر زندان دیگه چیه.

جعفر بهکیش

نقدی بر واکنش برخی از زندانیان سیاسی دهه شصت به کتاب "زندانی تهران"^۱

نقد و بررسی ادبیات زندان ما برای راست‌نویسی و دقت در تاریخ زندان دارای اهمیت است. حقیقت نزد کیست؟ چه سنجه‌هایی برای تشخیص تحریف یا خیال‌پردازی در نوشته‌های زندان وجود دارد؟ این پرسش‌ها و نیز تامل در مقوله توب و مقاومت موضوعات مهمی هستند که جا دارد در این ویژه‌نامه به آنها پرداخته شود. نوشته پیش رو که سالها پیش به نگارش درآمد، از این رو که با نگاهی انتقادی به موضوعات فوق در آثار زندان پرداخته، در ویژه‌نامه زندان بازنشر می‌یابد. ضمن اینکه فارغ از کتاب مارینا نمت چنین مباحثی همچنان قابل تامل می‌باشند.

منیره برادران

مقدمه

با انتشار کتاب مارینا نمت با عنوان *Prisoner of Tehran: A Memoir* (زندانی تهران: یک خاطره)^۲ از طرف انتشارات پنگوئن در ۲۰۰۷ (۱۳۸۶)، مخالفت با انتشار آن در میان برخی از زندانیان سیاسی دهه ۶۰ آغاز شد. اوج این مخالفت‌ها ارسال نامه‌ای از طرف منیره برادران و گلرخ جهانگیری به بنگاه انتشاراتی پنگوئن کانادا بود. این نامه در ۲۵ جولای ۲۰۰۷ (۳ مرداد ۱۳۸۶) ارسال و در همان زمان برای اطلاع عموم منتشر شد.

برادران و جهانگیری نوشته بودند که "صحنه‌ها و فضای تشریح شده در این کتاب نه تنها در روشن کردن تجربه زندان موفق نبوده بلکه حقیقت را تغییر و آنرا معکوس نشان داده است." (Baradaran and Jahangiri 2007) علاوه بر نویسندگان اصلی نام ۲۳ تن دیگر از زندانیان سیاسی دهه شصت که به گروه‌های سیاسی مختلفی وابستگی داشتند در زیر این نامه به چشم می‌خورد.

نوشته‌ای که در ادامه آمده است، نگاه انتقادی من به نقد زندانیان سیاسی "مقاوم"^۳ بر کتاب مارینا نمت است. در انتشار این نوشته بسیار تعلق کرده^۴ و دو سه باری متن آنرا تغییر داده‌ام. اما هر بار از انتشار آن خودداری کردم، به این دلیل که نگران بودم تا چه میزان نقد من بر واکنش دوستانم بر این کتاب - بدون آنکه مسئله مقاومت در زندان‌ها را زیر سؤال ببرد

^۱ نسخه اولیه مقاله در تاریخ ۲۰ اسفند ۱۳۸۸ در وبلاگ "من از یادت نمی‌کاهم" منتشر شده است:

<http://jafar-behkish.blogspot.com/2010/03/60.html>

^۲ این کتاب در ۲۰۰۷ توسط بنگاه انتشاراتی پنگوئن کانادا به انگلیسی منتشر و سپس به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده است. تا آنجا که اطلاع دارم ترجمه فارسی آن در دسترس نیست.

^۳ بنا بر اطلاعات موجود اکثریت قریب به اتفاق زندانیان سیاسی به درجات و روش‌های متفاوت در برابر فشارها و شکنجه‌ها مقاومت کردند. اما اتفاق نظری در مورد اینکه زندانی سیاسی مقاوم کیست، وجود ندارد. در فرهنگ اصطلاحات زندانیان سیاسی این واژه معرفی نشده است، هر چند می‌توان با نگاهی به تعریف زندانی توب متوجه شد که مقاومت در زندان احتمالاً به همان اندازه توب بودن پیچیده و قابل تفسیر است. (کیاکجوری ۱۳۸۴) در اصطلاحات و لغات زندان که توسط ایرج مصداقی، یکی از کسانی که نامه مذکور را امضا کرده است، تهیه شده نیز لغتی به عنوان مقاومت با زندانی مقاوم وجود ندارد. (تا طلوع انگور ۱۳۸۵، ۲۹۴-۳۲۴) در نامه به انتشارات پنگوئن نیز منظور از مقاومت و زندانی مقاوم تعریف نشده است و تنها به این نکته اشاره شده است که مارینا نمت زیرکانه چهره دیگر زندان که مقاومت و ایستادگی بر مواضع خود بوده را حذف کرده است. (Baradaran and Jahangiri 2007)

^۴ یکی از علل تعلق در انتشار این مقاله مصاحبه چند دقیقه‌ای من در حسینیه اوین برای آزادی بود. اخلاقاً خود را مجاز نمی‌دانستم بدون نوشتن درباره این مصاحبه به چنین انتقادات تندی از دوستانم بپردازم، از سوی دیگر نوشتن درباره این مصاحبه برای من بسیار آزار دهنده بود. هم زمان با انتشار این

- می‌تواند خوانندگان را در فهم بهتر در مورد جنبه‌هایی که به نظرم از طرف منتقدین نمت نادیده گرفته شده است، یاری رساند. اما به‌رغم این تردیدها، تصمیم گرفتم این نوشته را، هر چند سالیانی بر آن گذشته و دیگر موضوع تازه‌ای نیست، منتشر کنم. امیدوارم دوستانم که در این میث سالیانی متمادی مطالعه کرده و به ویژه آن دسته از دوستان که رنج خاطره نویسی را بر خود هموار داشته‌اند و در این مقاله رفتار و دیدگاه‌هایشان را مورد نقد قرار داده‌ام، با دقت نظری که از آنان سراغ دارم، برای درک صحیح‌تر من از این موضوع دشوار یاری رسانند.

هدف از این نوشته نقد کتاب "زندانی تهران" نیست، که در آن صورت، برای روشن شدن بسیاری از جنبه‌های مبهم و دور از تجربه‌ها و شنیده‌هایم، نیاز به کاری تحقیقی و چه بسا ساعت‌های متمادی مصاحبه با مارینا نمت و هم‌بندان وی دارد، که در محدوده این مقاله که در پیش روی شماست نمی‌گنجد. این مقاله نقد روش برخورد برخی از دوستانم که سال‌ها رنج زندان و شکنجه جمهوری اسلامی را تحمل کرده‌اند، با مسئله مکتوب کردن خاطرات زندان است.

نسخه اولیه متنی که در ادامه می‌آید پس از مطالعه کتاب نمت نوشته شد.^۱ اما به دلیل پیچیدگی مسئله و برخی انتقادات ترجیح دادم که در آن زمان و بدان ترتیب از انتشار این مقاله خودداری کنم.

در دی ۱۳۸۷ که مسئله دروغ بودن خاطرات هرمن روزنبلت^۲ [Herman Rosenblat] از طرف خبرگزاری‌ها منتشر (بی‌بی‌سی فارسی ۱۳۸۷) و گروه برکلی، از شرکت‌های جانبی انتشاراتی پنگوئن از وی خواست که به دلیل ساختگی بودن داستان، تمام دستمزد دریافتی برای نوشتن کتاب را پس دهد و انتشار کتاب متوقف شد، بر آن شدم که با تجدید نظر در آن نوشته، اقدام به انتشار آن کنم.

یک مورد بحث برانگیز در خاطره نویسی

از مهم‌ترین مواردی که نویسنده یک خاطرات (خاطرات سیاستمداران را به کناری بگذاریم که همیشه دروغ‌های بزرگی در آن‌ها یافت می‌شود) به دروغ‌پردازی متهم شده است، مورد ریگوبرتا منچو [Rigoberta Menchú]^۳، برنده جایزه صلح نوبل در ۱۹۹۲ است. منچو خاطرات خود را در ۱۹۸۳ با عنوان "من ریگوبرتا منچو: یک زن بومی در گواتمالا" منتشر کرد. (Menchú and Burgos-Debray 1984) کتاب که مصاحبه با منچو بود توسط الیزابت بورگوس [Elizabeth Burgos]، همسر رژی دبره تنظیم و توسط آن رایت [Ann Wright] به انگلیسی ترجمه شد. انتشار این کتاب و توجه جهانی به آن بدون شک یکی از دلایلی بود که کمیته جایزه صلح نوبل منچو را برای دریافت چنین جایزه‌ای انتخاب کرد. کتاب خاطرات منچو به یکی از کتاب‌هایی تبدیل شد که در مدارس و دانشگاه‌ها تدریس شده و مورد بررسی و تحقیق قرار می‌گیرد.

دیوید استول [David Stoll]، استاد انسان‌شناسی در دانشگاه میدلبری آمریکا، پس از سال‌ها تحقیق در گواتمالا در ۱۹۹۹ کتابی را بر اساس ۱۲۰ مصاحبه با هم‌ولایتی‌های منچو منتشر و وی را به دروغ‌پردازی و غلو در بیان خاطراتش متهم کرد. او با مراجعه و جمع‌آوری شواهد مدعی شد که در بسیاری از موارد منچو دروغ گفته یا در بیان واقعیت غلو کرده است. (Stoll

مقاله، داستان مصاحبه در اوین را منتشر کردم. علاقه‌مندان می‌توانند شرح مصاحبه‌ام در حسینیه اوین را با عنوان "خاطرات پراکنده (قسمت ۱): مصاحبه در حسینیه اوین شرط آزادی" که در ۲۸ اسفند ۱۳۸۸ در وبلاگ "من از یادت نمی‌کاهم" منتشر شده است مطالعه کنند:

http://jafar-behkish.blogspot.com/2010/03/1_8257.html

^۱ جالب توجه آن بود که اکثر امضا کنندگان، کتاب مارینا نمت را نخوانده بودند.

^۲ برای سال‌های طولانی هرمن روزنبلت، یک پسر بچه یهودی لهستانی که در نوجوانی در زمان جنگ جهانی دوم در یکی از کمپ‌های فرعی بوخون‌والد (Buchenwald sub-camp) در آلمان زندانی بوده و در ۱۹۴۵ پس از شکست آلمان نجات می‌یابد، مدعی بود که در دوران اسارت دختر بچه‌ای از روی سیم‌های خاردار کمپ برای او سیب و نان پرتاب می‌کرده است. او روایت می‌کند که دوازده سال بعد دوستی دختری را در نیویورک به او معرفی می‌کند، از قضا این دختر همان دختر بچه‌ای است که برای او سیب پرتاب می‌کرد و روزنبلت در همان اولین دیدار از او تقاضای ازدواج می‌کند. اما داستان این عشق و دختر بچه ساختگی و روزنبلت همسرش را برای اولین بار در نیویورک ملاقات کرده بود.

^۳ بنیاد نوبل در معرفی منچو می‌نویسد: جایزه صلح نوبل ۱۹۹۲ به ریگوبرتا منچو تام "برای به رسمیت شناختن کارهای وی برای عدالت اجتماعی و سازگاری قومی-فرهنگی بر اساس احترام به حقوق مردم بومی" داده شد. (The Nobel Foundation 1992)

(2007) انتشار کتاب استول مجادله‌ای جدی را در میان حامیان و منتقدان منچو برانگیخت و تا آنجا پیش رفت که برخی از منتقدان خواستار شدند که جایزه نوبل منچو پس گرفته شود. (Rohter 1998) منچو در سال ۱۹۹۹ قبول می‌کند که او داستان دیگران را با سرگذشت خودش مخلوط کرده است تا توجه جهانی را به جنایتی که در گوآتمالا در جریان است جلب کند. (The Associated Press 1999) حملات شدیدی که علیه منچو سازمان داده شد و از حمایت برخی از معتبرترین روزنامه‌های ایالات متحده، از جمله نیویورک تایمز، برخوردار بود، سبب شد که کمیته نوبل اعلام کند که جایزه نوبل منچو صرفاً به دلیل کتاب خاطرات او نبوده و از باز پس گرفتن جایزه وی خودداری کرد.

منچو هنوز هم یکی از فعال‌ترین حامیان توسعه حقوق بشر و مدافعین حقوق ساکنین بومی است و بسیاری از موسسات آموزش عالی هنوز هم کتاب منچو را به عنوان یکی از مواد درسی خود مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهند.

نقد نامه اعتراضی

چند نکته در مورد نامه اعتراضی زندانیان سیاسی ایرانی به انتشارات پنگوئن در اعتراض به انتشار کتاب مارینا نمت: در نامه سه محور عمده برای نشان دادن داستان‌سرایی مارینا نمت ذکر شده است:

۱- صحنه اعدامی که نمت شرح می‌دهد، آنقدر غیرواقعی است که تنها می‌تواند از تخیل نویسنده ناشی شده باشد.

۲- فضای بی در و پیکر و خارج از کنترل زندان و ورود و خروج بی‌مانع زندانی به همراه بازجو، تصویر سلول‌های انفرادی ۲۰۹، زندان و رفتار بازجوها و نگهبانان که همگی برای مناسب شدن داستان مارینا نمت شکل می‌گیرند، با واقعیت اوین در آن سال‌ها کاملاً بیگانه است.

۳- فضایی که بطور زیرکانه در این کتاب برای حذف چهره دیگر زندان، یعنی چهره مقاومت، صورت می‌گیرد، از نظر ما توهین به تمامی زندانیان سیاسی ایران، به ویژه زندانیان سیاسی زن است.

نخست آنکه عدم تطابق یک خاطره با حقیقت آنچه اتفاق افتاده است را نمی‌توان صرفاً با استناد به تجربه شخصی افراد یا استنتاجات این و آن اثبات کرد. به طور مثال چون سیم‌های خاردار اطراف اردوگاه مرگ بوخون‌والد [Buchenwald Concentration Camp]^۱ بلند بوده و برج‌های نگهبانی در فاصله‌های نزدیک به هم قرار داشتند و پرتاب میوه برای زندانیان کاری بسیار دشوار بوده، برای اثبات غیرواقعی بودن داستان هرمن روزنبلت کافی نیست. اینکه پرتاب خوراکی در آن شرایط دشوار امری است بعید شاید منشأ تحقیقی بوده است که امروز نتایج آن اعلام شده است.

دیوید استول برای مبالغه‌آمیز یا دروغ بودن خاطرات منچو، رنج یک تحقیق جامع را بر خود هموار کرده بود. عمده انتقاداتی که بر نوشته نمت منتشر شده است نشان از چنین تحقیقی ندارند.

مثلاً روشن نیست که چگونه منتقدان مدعی می‌شوند که امکان ندارد نام فردی را که برای اعدام مصنوعی می‌برند بر پیشانی او بنویسند؟ اینکه منتقدان این مسئله را تجربه نکرده‌اند به معنی دروغ بودن آنچه نمت گفته نیست. به ویژه که در آن دوره خاص اعدام مصنوعی یکی از انواع متداول شکنجه‌هایی بود که استفاده می‌شد. آیا ممکن نبود که بازجویان و پاسداران که می‌دانند زندانی را تنها برای اعدام مصنوعی می‌برند، برایشان مهم نباشد که اسم قربانی را کجای بدن او بنویسند؟

شاید تنها کار جدی در مورد کتاب "زندانی تهران" را همنشین بهار انجام داده باشد. وی مدعی می‌شود که فردی به نام "علی موسوی"، بازجوی اوین که مارینا نمت با او ازدواج می‌کند، در میان زندانیان سیاسی زمان شاه وجود نداشته و همچنین نام آرش (دوست پسر نمت قبل از انقلاب) در میان شهدای ۱۷ شهریور تهران به چشم نمی‌خورد. (همنشین بهار ۱۳۸۶) اما تحقیقات همنشین بهار نشان نمی‌دهد که آیا مارینا نمت با یکی از بازجویان یا پاسداران اوین ازدواج کرده یا نه؟ معلوم نیست

^۱ اردوگاه مرگ بوخون‌والد در ۱۹۳۷ برای از میان برداشتن مخالفان سیاسی، یهودیان و کولی‌ها و دیگر شهروندان که از نظر حکومت نازی نامطلوب بودند تاسیس شد و تا ۱۹۴۵، زمانی که توسط متفقین آزاد شد، نابودی انسان‌ها در این کمپ ادامه یافت. بیش از ۵۶ هزار نفر در این کمپ به دلیل شکنجه، آزمایشات پزشکی، گرسنگی و تیرباران جان باختند. (Buchenwald and Mittelbau-Dora Memorials Foundation)

که اگر ازدواجی صورت گرفته، سرنوشت آن چه شده است؟ آیا همسر سابق وی هنوز زنده است؟ و اگر در قید حیات نیست، به مرگ طبیعی فوت کرده، در جنگ کشته شده، توسط مجاهدین ترور شده یا به دلیل اختلافات داخلی جمهوری اسلامی به قتل رسیده است؟ این نکته قابل ذکر است که نمونه ازدواج زنان زندانی با بازجو و پاسداران وجود داشته.^۱ آیا همنشین بهار مدعی است که داستان این ازدواج به تمامی ساختگی است؟

منتقدین مارینا نمت با تکیه بر تجربه شخصی و استنتاجات خود که بعضی اوقات این گمان را به وجود می‌آورد که آنان خود را تنها مرجع قابل وثوق در مورد خاطرات زندان می‌دانند، نتیجه گرفته‌اند که داستان نمت در بسیاری از موارد تنها داستان‌سرایی است. به دست آوردن شواهدی مستند که "دروغ پردازی" و "داستان‌سرایی" نمت را اثبات کند، در حالی که منتقدان وی دسترسی به این اسناد ندارند، امری بسیار دشوار است.

نکته دوم، ایرج مصداقی می‌گوید که نسخه اولیه خاطرات مارینا نمت را خوانده و این نسخه با آنچه منتشر شده تفاوت‌های بسیاری دارد.^۲ به نظر من، این مسئله‌ای حائز اهمیت است، اما آیا در میان خاطرات ایرانیان که توسط بنگاه‌های انتشاراتی در همین چند سال گذشته انتشار یافته است، چنین تغییراتی برای آنکه خاطرات را "هیجان انگیزتر" و خواننده را به خواندن آن ترغیب کنند وجود نداشته است؟^۳ من با مصداقی موافق هستم که چنین کاری صحیح نیست، اما آیا این بدان معنی است که محورهای اصلی داستان زندگی مارینا نمت دروغ است؟

نکته سوم به غریب بودن برخی از روایت‌های نمت از بند ۲۰۹ و دیگر مسائل زندان مربوط می‌شود. در برخی از روایت‌های زندان که من به تازگی خوانده‌ام یا به آن‌ها دسترسی دارم ماجراهایی روایت شده است که با تجربه شخصی زندانیان دیگر می‌تواند مغایر باشد یا با عقل جور در نیاید، منظورم این نیست که این روایت‌ها حقیقت ندارند، بلکه تنها بر نامانوس بودن آن‌ها تاکید کرده‌ام. به ذکر چند نمونه قناعت می‌کنم.

اولین نمونه حضور چند روزه ایرج مصداقی در راهروی مرگ در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی در زندان گوهردشت است. وی در حالی که لنگی بر چشم دارد روزهای متعددی را در راهروی مرگ نشسته و نظاره‌گر جنایتی است که جنایت‌کاران حتی از چشم محرم‌ترین کسانشان نیز پنهان نگاهداشته‌اند. (مصداقی، تمشک‌های نا آرام ۱۳۸۵، ۱۴۴) یا آنجا که وی پس از بی‌تابی از شرایط غیرانسانی قبرها^۴ آمادگی خود را برای مناظره به حاج داوود اعلام می‌کند و حاج داوود لوطی منشی می‌کند و وی را به

^۱ [※] برای اطلاعات بیشتر به فصل ازدواج‌های زندان در کتاب "جنایت بی عقوبت" مراجعه کنید. (عدالت برای ایران ۱۳۹۰، ۶۱ تا ۷۸)

^۲ ایرج مصداقی معتقد است داستان مارینا نمت به گونه‌ای است که مطلوب طبع جریان‌های مذهبی و راست‌گرای آمریکای شمالی و اروپا پس از حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ است. (مصداقی ۱۳۸۶) در آن سال‌ها برای شکل دادن به افکار عمومی برای حمایت از حمله به افغانستان و عراق تمام اشکال نقض حقوق بشر در افغانستان و عراق برجسته می‌شدند. از جمله تلاش‌های جنبش زنان برای مبارزه با تبعیض ساختاری در افغانستان یکی از مهم‌ترین موضوعات تبلیغاتی در دست محافل جنگ طلب در آمریکا بود تا نشان دهند که تصرف افغانستان برای آزادی زنان نیز هست. (Abu-Lughod 2002, Cloud 2004)

^۳ روایت شیرین عبادی از اتفاقات گورستان خاوران در کتاب "قفس طلایی" بخشی از یک داستان است. (Ebadi 2011, 9-12) تا آنجا که اطلاع دارم عبادی هرگز به خاوران نرفته است. شاید او تلاش کرده تا بدین ترتیب دین خود به "مادران و خانواده‌های خاوران" را ادا و بی‌توجهی خود در گذشته را جبران کند؟

^۴ داود رحمانی، از نزدیکان و همدستان اسدالله لاجوردی، دادستان انقلاب مرکز تا ۱۳۶۳ بود. او از مرداد ۱۳۶۰ تا تیر ۱۳۶۳ ریاست زندان قزل حصار را بر عهده داشت. وی و همدستانش، از جمله برخی توابعین، در اواخر سال ۶۱ تصمیم می‌گیرند که برای تواب کردن زندانیان سیاسی سر موضع، آنان را در شرایطی به غایت غیر انسانی قرار دهند. منیره برداران، زندانی سیاسی از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰، قبرها یا تخت‌ها را چنین تصویر می‌کند:

تخت واقعیت داشت. اما نه تختی برای خوابیدن و استراحت، تخته‌هایی برای جعبه، برای قفس. درون جعبه‌ای قرار گرفتیم که دو طرف‌ام را دیواری از تخته گرفته بود. وقتی رو به دیوار چهارزانو نشستیم، پاهایم از دو طرف با تخته‌ها تماس پیدا می‌کرد. عملاً هیچ امکان تکان خوردن نبود. پشت سرم دیواری نبود و آنجا نگاه مراقب زهره [یکی از زندانیان تواب] همیشه ما را می‌پایید. این دوره‌ی سیاه در بین زندانی‌ها به "تخت‌ها" معروف شد.

بند باز می‌گرداند. (مصدافی، اندوه ققنوس‌ها ۱۳۸۵، ۹۷) یا عفت ماهباز در بند ۲۰۹ و در جریان بازجویی همسرش یکباره در اطاق بازجویی را باز می‌کند و می‌گوید می‌خواهد با همسرش دیدار کند و بازجویان که حیرت زده شده‌اند، به وی اجازه این ملاقات را می‌دهند. (ماهباز ۱۳۸۷، ۶۰) یا آنجا که در بند ۲۰۹ از دور شاهپور را از زیر چشم‌بند می‌بیند و بدون آنکه اجازه‌ای گرفته باشد به کنار شاهپور که در گوشه‌ای نشسته می‌رود و از او سئوالی می‌کند و پس از پاسخ شاهپور، چنان غرق شادی می‌شود که بوسه‌ای بر گونه شاهپور می‌زند که صدای آن در بند می‌پیچد. (ماهباز ۱۳۸۷، ۷۹-۸۱) آیا روایت ماهباز با تجربیات دیگر زندانیان همخوانی دارد؟ آیا باور کردن اینکه مصدافی برای روزهای متوالی لنگ بر چشم در راهروی مرگ نشسته دشوار نیست؟^۱ چرا آن‌ها را باور می‌کنیم؟ شاید علت آن است که آنان "آن چهره دیگر زندان" را نشان می‌دهند که ما با آن احساس همدلی و همراهی می‌کنیم و به خود اجازه نمی‌دهیم در این روایت که قهرمانی و مقاومت زندانیان و شقاوت زندانبانان را نشان می‌دهد، تردید کنیم.

چهارمین نکته، محدود بودن تجربه زندانی است. خاطرات زندان نسرین پرواز (پرواز ۱۳۸۰)، عفت ماهباز و منیره برادران را ورق می‌زنم. بعضی اوقات شاید آنان در یک زمان در یک اطاق حضور داشته‌اند ولی هیچ اثری از "دیگری" در روایت آن‌ها به چشم نمی‌آید. گویا زندانیان "دیگر" به عنوان شخصیتی حقیقی وجود خارجی ندارند. در این میانه "توابعین" محلی از اعراب نداشته و ندارند.^۲ تنها بعضی اوقات اشاره‌ای به هویت فردی زندانبانان می‌شود. قصدم انتقاد از این دوستان نیست، شاید "صادقانه‌ترین" شکل بیان روایت همین گونه است، چرا که به نظر می‌رسد در زندان چنین زندگی کرده‌اند. بنا بر روایت‌های منتشر شده زندانیان در زندان‌های کوچکی که شاید آنرا کمون می‌نامیدند نیز محصور و محبوس بودند. از همین روست که روایت زندان نمت، مصدافی، ماهباز، پرواز و برادران اهمیت می‌یابند. هر کدام از این خاطرات گوشه‌ای از شرایط دهشتناک زندان‌های سیاسی را آشکار می‌کنند.^۳ علاوه بر این شخصیت، موقعیت اجتماعی و طبقاتی، اعتقادات سیاسی و ایدئولوژیک راوی در زمانی که زندانی بوده و زمانی که روایت خود را بیان می‌کند، بر شکل‌گیری هر روایت تاثیر محسوس و نامحسوس داشته و خواهد داشت و این بر گونه‌گونی و تفاوت روایت‌های زندان خواهد افزود.^۴

نویسندگان و امضاء کنندگان نامه به بنگاه انتشاراتی پنگوئن بر این باور هستند که مارینا نمت روایت خود را به گونه‌ای بیان کرده است که "چهره مقاومت" را از زندان‌های جمهوری اسلامی حذف کند.^۵ اگر فرض کنیم که درکی واحد از چهره مقاومت در زندان وجود دارد (که چنین نیست)، آیا زندان‌های جمهوری اسلامی به "چهره مقاومت" محدود بوده است؟ آیا هیچ کدام از نویسندگان نامه اعتراضی توانسته‌اند روایت کسانی را که در مقابل فشارهای بازجویی تاب نیاوردند و در مقابل زندانبانان از خود

روزها می‌گذشت، اما چه کند و چه سخت. از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بی‌حرکت در سکوئی مرگبار. عضلات بدن و به ویژه پاها از بی حرکتی درد داشتند. با چشمان بسته و گوش‌هایی که هیچ صدایی برای شنیدن نمی‌یافتند، لحظه‌ها چه سنگین و یکنواخت بودند. (برادران، حقیقت ساده ۱۳۷۶، ۲۰۰)

^۱ مثلاً از خود نمی‌پرسیم که حتی اگر یک پارچه توری را ده بار تا کنیم، احتمالاً دیگر چیزی از میان تار و پود آن دیده نمی‌شود.

^۲ منیره برادران از جمله معدود کسانی است که در مقالات متعددی به مسئله توابعین در زندان‌های جمهوری اسلامی پرداخته و از حقوق توان دفاع کرده است. (برادران، روان‌شناسی شکنجه ۱۳۸۰)

^۳ یکی از اهداف کمیسیون‌های حقیقت نیز این بوده که با ایجاد فضائی مناسب شهادت قربانیان (و جنایتکاران) را گردآوری کنند و به حقیقت آنچه اتفاق افتاده است نزدیک شوند.

^۴ به عنوان نمونه زهره تنکابنی روایت منیره برادران از جریان بایکوت‌ها را صحیح نمی‌داند. (تنکابنی، واقعیت بایکوت در زندان زنان ۱۳۸۷)

^۵ حقیقت آن است که هزاران تن شکنجه‌ها و سختی‌های بسیاری را تحمل کردند تا سبب سختی برای دیگران نشوند و بسیاری جان بر سر پیمان گذاشتند. اما مقاومت در زندان چهره‌های دیگری نیز داشت. زندانیان مقاومتی که دیگر زندانیان را بایکوت می‌کردند و حتی با هم گلاویز می‌شدند و تحمل زندان را برای دیگران دشوار می‌کردند، زندانیانی که در زیر بازجویی داوطلبانه اطلاعات خود را در اختیار بازجو قرار داده بودند و در بند برای جبران آن تندروانه برخورد می‌کردند، زندانیانی که در زیر شکنجه هیچ اطلاعاتی ندادند بودند و در بند برای گریز از اعدام و یا آزاد شدن برخی اعمال مورد پسند زندانبانان را انجام می‌دادند و قس علیهذا. منظور از چهره مقاومت کدام است؟

"ضعف" نشان دادند و همکاری با زندانبانان را (به درجات مختلف) بر همراهی با زندانیان "مقاوم" ترجیح دادند، بازگو کنند؟ کدام یک از خاطرات منتشر شده از طرف امضاء کنندگان نامه اعتراضی حتی اندکی به این تجربه دردناک هزاران زندانی سیاسی "تواب" نزدیک شده است؟^۱ کوتاهی از آنان نیست، آنان با آن تجربه بیگانه هستند و روایت "این چهره" از زندان را تنها می‌توان از زبان کسانی شنید که خود آنرا تجربه کرده‌اند.

رویکردی که نامه اعتراضی انتخاب کرده است، این نظر را تداعی می‌کند که آندسته از زندانیان سیاسی که آنان "تواب" می‌نامندشان، تنها با توبه‌ای مجدد از آن رویه‌ای که در زندان برگزیدند، مجاز هستند روایت خود را بیان کنند. "توابان" باید سرافکنده باشند و با سرافکنندگی به بیان جنایتی که در مورد آنان روا داشته‌اند و مشارکت خود در این جنایت بپردازند.^۲ نویسندگان نامه اعتراضی حق نادیده گرفتن "زندانیان مقاوم" را برای توابین به رسمیت نمی‌شناسند. و مهم‌تر اینکه به کسی حق نمی‌دهند که تمام مقاومتی که در زندان‌ها انجام شده است را بیهوده و حتی زیان‌آور بدانند.

برخی (از جمله ایرج مصداقی) نمت را متهم کرده‌اند که با انگیزه پولدار شدن اقدام به نوشتن کتابش کرده است. من نمی‌دانم که انگیزه نوشتن این کتاب از طرف مارینا نمت چه بوده است، همانگونه که در مواردی دیگر نیز بر این انگیزه واقف نیستم، این پنجمین نکته است که به آن می‌پردازم.

با مرور تجربه کمیسیون‌های حقیقت متوجه می‌شویم کسانی که داستان خود را بازگو کرده‌اند، انگیزه‌ای یکسان نداشته‌اند. برخی برای افشای جنایت‌کاران اقدام به چنین کاری کرده‌اند، برخی بیان واقعیت و به رسمیت شناخته شدن جنایتی که در حق آنان انجام شده است انگیزه بیان روایتشان بود، برخی دیگر برای آن روایت خود را بیان می‌کنند که فضای جامعه چنین امری را بر آنان تحمیل کرده است، برخی دیگر به دلیل به دست آوردن جبران مالی لب به سخن گشودند. از طرف دیگر کمتر کسی در میان جنایت‌کاران یافت می‌شد که برای افشای جنایت لب به سخن گشوده باشد، برای آنکه آنان به سخن بیایند، برخی از کمیسیون‌های حقیقت، از جمله کمیسیون حقیقت و آشتی آفرینای جنوبی، عفو آنان را مشروط به بیان همه حقیقت آنچه انجام داده بودند کردند.

متأسفانه من به منبعی که انگیزه نویسندگان را برای انتشار روایت زندانشان (در ایران) بررسی کرده باشد دسترسی ندارم، اما آشنایی محدود من با روایت‌های زندان مرا به این نتیجه می‌رساند که نویسندگان انگیزه‌های متفاوت داشته‌اند. برخی برای ادای دین به همراهان خود در زندان و افشای جنایتی که انجام شده دست به قلم بردند. برخی با انگیزه تقویت سازمان سیاسی خود چنین کرده‌اند. برخی دیگر برای توسعه مبانی حقوق بشر دست به این کار دشوار زده‌اند و برخی دیگر به خیال یافتن نامی و احیانا به دست آوردن درآمدی. به نظرم معقول می‌رسد که انگیزه بیان روایت برای زندانیان سیاسی تنها محدود به یکی از این موارد نبوده و احتمالاً مجموعه‌ای از این انگیزه‌ها مشوق آنان در پذیرش این تجربه دردناک بوده است. همچنین زندانیان تغییر کرده‌اند، فردی که ده سال قبل روایت خود را بیان کرده، امروز ممکن است دیگر آن انگیزه اولیه برایش اهمیتی نداشته باشد. نویسندگان نامه اعتراضی چنین ادعا می‌کنند که تنها بیان خاطراتی که با انگیزه افشا چهره جمهوری اسلامی و تقدیس مبارزانی که جان در راه مبارزه با جمهوری اسلامی نهادند، مجاز و قابل دفاع است. این نوع از برخورد باید بیش از همه مدافعین و فعالان حقوق بشر را بر آشوبد.

^۱ در جلسه معرفی کتاب خاطرات عفت ماهباز در تورنتو سخنرانان وی را ستایش کردند که شکسته شدن خودش را نیز نشان داده است. کتاب ماهباز را با دقت خواندم اثری از آنچه من در زندان از شکست و تسلیم مشاهده کرده بودم در آن نیافتم. ماهباز اندکی هم به تجربه آن هم سلولی نیک نفس من که برای دیگر زندانیان گزارش رد می‌کرد و در بیرون از زندان چنان از رفتار خود شرمند بود که قادر به رودررو شدن با من نبود، نزدیک نشده بود.

^۲ برخی از توابان حقیقتاً به موجودات خبیثی تبدیل شده بودند. برخی از آنان در ظاهر یا حقیقتاً و یا چنین به خود قبولانده بودند که کینه‌های عمیق نسبت به گروه‌های سیاسی مخالف و منتقد دارند و رفتاری بسیار خشن با زندانیان سر موضع داشتند. زندانبانان این توابان افراطی را آلت دست قرار داده بودند تا به اهداف خود دست یابند. برخی از توابان به ماموران حکومت و شکنجه‌گر تبدیل شدند.

نکته دیگری که کمتر مورد توجه قرار گرفته، این است که قربانی برای بیان روایت خود به فضای امن نیاز دارد. جنایتی که بسیاری از ما تجربه کرده‌ایم سنگینی خود را بر زندگی ما تحمیل کرده است. بسیاری از ما هنوز هم کابوس می‌بینیم. از تکرار آنچه بر ما گذشته است وحشت داریم. مهم نیست که زندان را قهرمانانه پشت سر گذاشته‌ایم یا در مقابل زندانبانان سر خم کرده و احیاناً برای رهایی به اقداماتی مغایر با ارزش‌هایمان دست زده باشیم. بسیاری از ما تلاش کرده‌ایم که آن خاطرات را تا حد ممکن به دور افتاده‌ترین زاویه‌های ذهنمان عقب نشانده و زندگی خود را تا حد امکان با "فراموش کردن" آن بخش ادامه دهیم. تجربه (کمسیون‌های حقیقت) نشان داده است که قربانیان برای یادآوری آنچه بر آن‌ها روا داشته‌اند و روایت آن، نیاز به همدلی و همدردی مخاطبان خود دارند. بدون چنین فضای همدلانه‌ای گمان اینکه قربانیان به سخن در آیند و از آنچه بر آن‌ها گذشته است سخن بگویند، خیالی بیهوده است. نامه اعتراضی به ایجاد چنین فضایی نه تنها کمکی نکرده است، بلکه نشان از آن دارد که برخی از زندانیان "مقاوم" تنها پس از توبه مجدد زندانیان "غیر مقاوم" حاضرند به آن‌ها اجازه دهند که روایتشان را (با تغییرات مورد نظر آنان) بیان کنند.

نامه اعتراضی و اغلب نقدهایی که بر کتاب مارینا نمت نوشته شده است چنین به من تفهیم می‌کند که توابعین باید روایتشان را به حسب سلیقه و دستگاه ممیزی زندانیان مقاوم تغییر دهند تا اجازه و مقبولیت بیابند. این هفتمین و آخرین نکته است که به آن می‌پردازم. این برخورد صراحتاً با آزادی بیان مورد ادعای بسیاری از امضاء کنندگان نامه اعتراضی، مغایرت دارد. آنان می‌خواهند "توابعین" را مجبور کنند که تفکراتشان را بنا به میل این دوستان تغییر دهند. آنان به این نکته ظریف توجه نمی‌کنند که مارینا نمت حق دارد یکسره زندانیان مقاوم را نادیده بگیرد. این حق او است، چه به مذاق ما خوش بیاید، چه خوش نیاید.

نتیجه‌گیری:

برای بدست آوردن تصویری نزدیک به واقعیت از آنچه که در زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ اتفاق افتاده است، تنها روایت زندانیان "مقاوم" کافی نبوده و نیست و ایجاد فضای لازم برای سخن گفتن زندانیان غیر مقاوم که از سوی رژیم و زندانیان "مقاوم" "تواب" نامیده می‌شوند نیز لازم و ضروری است. اگر گمان کنیم که انگیزه اصلی یا یکی از مهم‌ترین انگیزه‌های زندانیان مقاوم برای بیان خاطرات خود مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی است، زندانیان غیر مقاوم به احتمال زیاد با انگیزه‌های به کلی متفاوت، به میدان خواهند آمد. باید انتظار داشت که کشمکش میان زندانیان "مقاوم" و "توابعین" در بیرون زندان نیز تداوم یابد. نامه اعتراضی به بنگاه انتشاراتی پنگوئن و انتقادات زندانیان "مقاوم" از مارینا نمت همه نشان از این رویارویی دارد. امیدوار هستم که با دفاع از آزادی بیان و به ویژه با پذیرش حق "توابعین" در بیان خاطرات خود، آنچنان که خود می‌پسندند، اطلاعات ما از آنچه در زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ گذشته است را غنا بخشند. امیدوارم که اشتباهات احتمالی ما در زندان، به شکلی دیگرگون در خارج از زندان تکرار نشود. اشتباهاتی که می‌تواند سبب خساراتی جبران ناپذیر گردد.

منابع ذکر شده

- Abu-Lughod, Lila. 2002. "Do Muslim Women Really Need Saving? Anthropological Reflections on Cultural Relativism and Its Others." *American anthropologist* 104 (3): 783-90.
doi:<https://doi.org/10.1525/aa.2002.104.3.783>.
- Baradaran, Monireh, and Golroch Jahangiri. 2007. "PROTEST AGAINST THE PUBLICATION OF THE PRISONER OF." July 25. Accessed March 15, 2022.
<http://sites.utoronto.ca/prisonmemoirs/Protest.pdf>.

- Buchenwald and Mittelbau-Dora Memorials Foundation. n.d. "Buchenwald Concentration Camp, 1937–1945." Buchenwald and Mittelbau-Dora Memorial Foundation. Accessed March 15, 2022. <https://www.buchenwald.de/en/72/>.
- Cloud, Dana L. 2004. "'To Veil the Threat of Terror': Afghan Women and the (clash of Civilizations) in the Imagery of the U.S. War on Terrorism." *he Quarterly Journal of Speech* 90 (3): 285-306. doi:<https://doi.org/10.1080/0033563042000270726>.
- Ebadi, Shirin. 2011. *The Golden Cage : Three Brothers, Three Choices, One Destiny*. Carlsbad, Calif: Kales Press.
- Menchú, Rigoberta, and Elisabeth Burgos-Debray. 1984. *I, Rigoberta Menchu: An Indian Woman in Guatemala*. London: Verso.
- Nemat, Marina. 2007. *Prisoner of Tehran, A Memoir*. Toronto: Penguin.
- Rohter, Larry. 1998. "Tarnished Laureate: A special report.; Nobel Winner Finds Her Story Challenged." *The New York Times*, Dec 15. Accessed March 15, 2022. <https://www.nytimes.com/1998/12/15/world/tarnished-laureate-a-special-report-nobel-winner-finds-her-story-challenged.html>.
- Stoll, David. 2007. *Rigoberta Menchu and the Story of All Poor Guatemalans: New Foreword by Elizabeth Burgos*. Westview Press.
- The Associated Press. 1999. *Peace Prize Winner Admits Discrepancies*. News, The New York Times. Accessed March 15, 2022. <https://www.nytimes.com/1999/02/12/world/peace-prize-winner-admits-discrepancies.html>.
- The Nobel Foundation. 1992. "The Nobel Peace Prize 1992." Oslo: The Nobel Prize, Oct 16. Accessed March 15, 2022. <https://www.nobelprize.org/prizes/peace/1992/summary/>.
- برادران، منیره. ۱۳۷۶. *حقیقت ساده*. استکهلم: نشر باران.
- ۱۳۸۰. *روان‌شناسی شکنجه، بحثی پیرامون ارشاد و تواب‌سازی در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران*. نشر باران. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- <https://www.iran-archive.com/fa/liste-ketabemojood/13>.
- بی‌بی‌سی فارسی. ۱۳۸۷. *داستان عشقی هولوکاست دروغین بود*. خبری، بی‌بی‌سی فارسی. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- https://www.bbc.com/persian/arts/2008/12/081229_wmj-rosenblat.
- پرواز، نسرين. ۱۳۸۰. *زیر بوته لاله عباسی*. انتشارات نسیم. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- <https://www.iran-archive.com/sites/default/files/2021-08/nasrin-parvaz-zire-buteye-laleabbasi.pdf>.
- تنکابنی، زهره. ۱۳۸۷. "واقعیت بایکوت در زندان زنان." *اخبار روز*. ۳ مهر. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- <http://www.iran-chabar.de/article.jsp?essayId=17282>.
- عدالت برای ایران. ۱۳۹۰. *جنایت بی عقوبت، شکنجه و خشونت جنسی علیه زندانیان سیاسی زن در جمهوری اسلامی، گزارش اول: دهه ۶۰*. تحقیقی، لندن: عدالت برای ایران. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- <https://justice4iran.org/persian/call-for-action/cwp-1/>
- کیاکجوری، اعظم. ۱۳۸۴. *فرهنگ اصطلاحات زندانیان سیاسی*. نشر باران.
- ماه‌باز، عفت. ۱۳۸۷. *فراموشم مکن*. استکهلم: باران.
- مصدیقی، ایرج. ۱۳۸۶. "مقایسه‌ی دو متن متفاوت از «خاطرات زندان» مارینا نمت." *دیدگاه‌ها*. ۳۱ تیر. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.
- <https://www.didgah.net/maghalehMatnKamel.php?id=17742>.

— ۱۳۸۵. نه زیستن نه مرگ، اندوه ققنوس‌ها. چاپ دوم. سوئد: آلفابت ماکزیمما. دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.

http://irajmesdaghi.com/pfiles/andooh_ghoghnoosha.pdf.

— ۱۳۸۵. نه زیستن نه مرگ، تا طلوع انگور. ۲. سوئد: آلفابت ماکزیمما. دستیابی در ۳۱ مرداد ۱۴۰۱.

http://irajmesdaghi.com/pfiles/ta_toloue_angoor.pdf.

— ۱۳۸۵. نه زیستن نه مرگ، تمشک‌های نا آرام. چاپ دوم. جلد ۳. ۴ جلد. آلفابت ماکزیمما. دستیابی در ۲۵ تیر ۱۴۰۰.

http://irajmesdaghi.com/pfiles/tameshkhaye_naaram.pdf.

همنشین بهار. ۱۳۸۶. «خاطرات آبگوشتی» زندانی تهران». «دیگاه‌ها». دستیابی در ۱۵ اسفند ۱۴۰۰.

<https://www.didgah.net/maghalehMatnKamel.php?id=17604>.

منیره برادران نقاش زندان

آنچه طرح های سودابه اردوان را از سایر طرح های مربوط به انسان زندانی متمایز می کند، در این است که او آنها را در زندان کشیده است. می توان تصاویر اردوان را، که به طور مستقیم و بدون بازسازی حافظه به نمایش درمی آید، موثق ترین روایت زندان دانست. این تصاویر البته در بطن متن خاطرات سودابه اردوان در کتاب «یادنگاره های زندان» گویائی بیشتری می یابند

سودابه اردوان در شهریور ۱۳۶۰ دستگیر می شود، زندان ها و بندهای تنبیهی مختلف را از سر می گذراند و در بهمن ۱۳۶۷ آزاد می شود.

بخش زیادی از طرح های او، طراحی از چهره و حالت زندانی هاست. «ثروتمندترین نقاش دنیا هستم از لحاظ داشتن مدل و «چهره های گوناگون» و فقیرترین نقاش دنیا از لحاظ نداشتن وسایل نقاشی»

اردوان در زندان از هر فرصت و امکانی برای نقاشی کردن استفاده می کند و زندگی روزمره زندانی را نشان می دهد: زندانی در حین کار، لباس شستن، تماشای تلویزیون، کتاب خواندن، خوابیدن، غذا خوردن و غیره. در این نقاشی های چند سانتی متری او توانسته حتی روابط زندانی ها را با همدیگر نشان دهد: دو دوستی که از سرما زیر یک پتو نشسته و احتمالاً کتاب می خوانند؛ دختری بعد از شنیدن خبر خودکشی دوستش، روی تخت پشت کرده به دیگران و به ما، دراز کشیده و شاید گریه می کند. در یکی از نقاشی ها بایکوت را نشان داده است: سفره های جدا از هم.

هنر مقاومت

سرگذشت نقاشی های او، همان سرگذشت انسان زندانی در جمهوری اسلامی است، دنیای ممنوعیت ها و مجازات ها. سودابه بارها به خاطر نقاشی هایش تنبیه و بازجوئی می شود. بخش عمده نقاشی های او در یورش و بازرسی ها به یغما می روند. هیچ چیزی در زندان ماندگار نیست. نه تنها آفریده زندانی، بلکه حتی جان او هم همواره در معرض غارت است.

اردوان می داند که آفریده اش دیری نخواهد پائید و می داند که چه خطرهای آفریننده را تهدید می کند. مهم آفریدن است. به کار واداشتن فکر و ذوق و تجربه کردن لحظه ای که کار تمام است. آفریدن، اثبات و بیان خویش است و ارزش سختی ها و خطرها را دارند.

«در این دوران خفقان و وحشت و تنهائی، دفترم، طرح هایم به منزله مهم ترین کمک و بازسازی روحی من است. با طرح هایم پرواز می کردم. از زندان و خفقان می گذشتم و به دنیای روشنائی می رسیدم.»

نقاشی های نجات یافته عمدتاً مربوط به دو سال آخر حبس سودابه اردوان هستند که با کوشش خود او و چند تن از هم بندی هایش مخفیانه به بیرون فرستاده شده اند. این طرح ها که بر روی کاغذهای محکم و در ابعادی بسیار کوچک طراحی شده اند، تاریخچه ای شنیدنی دارند: فرنگیس، دوست همبندی سودابه - فرنگیس (مهری محمدرحیمی در تابستان ۶۷ اعدام می شود - یک دسته کاغذ اعلا برای او می آورد و می گوید که آن ها (بچه های مجاهدین) این ها را از تواب ها کش رفته اند و می خواهند به او بدهند تا نقاشی کند. سودابه می پذیرد و فکر می کند که این کاغذهای زیبا دیگر فقط از آن او نیست. «مال همه است. باید بهترین استفاده را از آن ها بکنم. طوری که دیگر دست زندانبانان نیفتد. کاغذها را در قطعات کوچک می برم و تبدیل به دفتر کوچکی می کنم. تصمیم دارم محیط زندان را در آن کاغذهای چند سانتی متری جا بدهم. تصویرهای کوچکی می کشم و همیشه قایمش می کنم به امید آنکه بتوانم روزی آن ها را از زندان بیرون بفرستم.»

بیرون فرستادن آثار هنری یکی از دغدغه های سودابه و دیگر زندانی ها است. اما این آثار فقط برای نشان دادن زندان به بیرونی ها نیست، کارکرد داخلی هم دارند. تماشای نقاشی های سودابه برای زندانبانان مثل رفتن به یک نمایشگاه نقاشی است. مجسمه «آندریاس» سودابه بر بالای تلویزیون اتاق قرار داشت. این نام از آندریاس شاگرد میکال آنژ و جمله معروف وی «خط بکش آندریاس، نشاط کافی خواهی یافت» گرفته شده است.

چهره‌های غمگین؟

در نقاشی‌ها و مجسمه‌های سودابه زندانی‌ها خود را سهیم می‌دانند. کار او را نقد می‌کنند و به او ایراد می‌گیرند که چرا آدم‌ها را این قدر غمگین می‌کشد. در مصاحبه ای که در اسفند ۱۳۸۹ برای سایت زمانه با او داشتم، در این باره می‌گوید:

این کار عمدی نیست، بلکه همه آنهایی که مدل می‌شوند به محض اینکه دقایقی ساکت می‌نشینند قیافه غمگینی به خود می‌گیرند. نقاشی، عکاسی نیست. در نقاشی آدم احساس درونی خودش را بیرون می‌ریزد و همینطور حس انسانهای اطراف خودش را در نقاشی کردن جستجو می‌کند. این کار بشکل عمدی هم صورت نمی‌گیرد. ناخودآگاه است. درست است که زندانیها عموماً روحیه خیلی خوبی داشتند، که واقعا تحسین برانگیز بود. آنها می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط شوخی کنند، بخندند، می‌توانستند بهترین برخورد را از خود نشان دهند. ولی شرایط، واقعا وحشتناک بود. کافی بود دو دقیقه ساکت بنشینم. آن وقت می‌دیدم که آدمها چطور در خود فرو می‌روند و حس هاشان را می‌شد دید. شرایط زیستی هم ناجور بود، نه آفتاب و نه هوای کافی وجود داشت و نه غذای درست و حسابی. اکثر زندانیها زیر چشمشان سیاه بود، رنج از شرایطی که برای خود تو و برای اطرافیان ایجاد کرده بودند، تمام اینها جزئیاتی بود که من نمی‌توانستم ببینم. شاید بشود گفت که اینها وقتی روی کاغذ آورده می‌شوند، یک مقدار بیشتر از آن چیزی که بشکل معمولی دیده می‌شوند، جلوه می‌کنند. آدم گاه با نقاشی کردن چیزهای بیشتری را می‌بیند. حسی که الان این نقاشیها ایجاد می‌کنند، واقعی است ولی این به این معنا نیست که بچه‌ها روحیه بدی داشتند یا اینکه روحیه مبارزه جویانه شان را از دست داده بودند.

طرح های سودابه اردوان

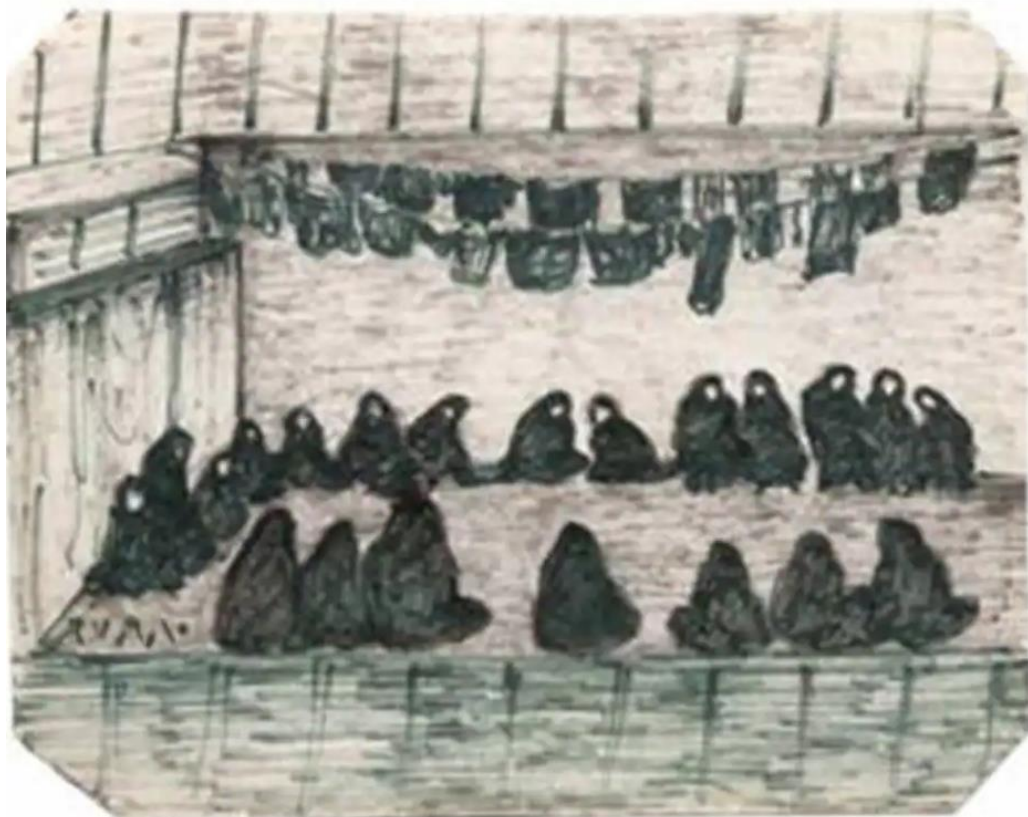


سلول در بسته تنبیهی





سلول تنبیهی





هنگام تماشای تلویزیون



سلول تنبیهی



حبس داخل دستشویی



حبس داخل دستشویی و توالت



برف در زندان



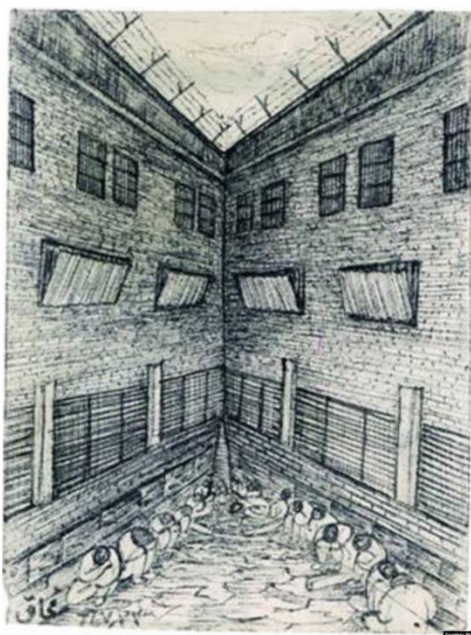
ساندویچ‌خوابی در زندان



زندانی و آرزوها



تنهایی



ایرج مصداقی

محاکمه حمید نوری، موانع و مشکلات

نخستین اقدام سازمان یافته برای دادخواهی در ایران به مفهومی که امروز در نظر داریم در سال ۵۷ با تحصن خانواده زندانیان سیاسی در محل کانون وکلا شکل گرفت و به عنوان جنبش دادخواهی در دهه ۶۰ و به ویژه پس از کشتار ۶۷ رخ نمود. اگرچه حرکت مادران در سال ۶۵ آغاز شد اما پس از کشتار ۶۷ بود که خانواده‌ها با حضور دسته‌جمعی در خاوران و بهشت‌زهرها به اعتراضات خود ابعاد شاخصی دادند. در خارج از کشور نیز تبعیدیان متعلق به گروه‌های سیاسی متفاوت و نیز انجمن‌های فعال در موضوعات مربوط به حقوق بشر و دفاع از زندانیان سیاسی، از همان دهه شصت برای دفاع از زندانیان سیاسی فعالیت می‌کردند و پس از کشتار ۶۷ با برگزاری آکسیون‌های اعتراضی و برگزاری مراسم یادبود پیگیر امر دادخواهی در سطح بین‌المللی بودند. در این دوران همچنین شاهد اقدامات مشخص و تاثیر گذاری همچون دادگاه نمادین ایران تریبونال در سال ۱۳۹۱ و انتشار گزارش تحقیقی جفری رابرتسون به ابتکار بنیاد برومند بودیم. مهم است توجه کنیم که نتایج این اقدامات به کار محاکمه حمید نوری نیز آمد که برگزاری‌اش را می‌توان بزرگترین پیروزی جنبش دادخواهی ایران دانست. اعتقاد راسخ من این است که دستگیری و تشکیل پرونده حمید نوری در نوامبر ۲۰۱۹ محصول جنبشی است که با فریادها و ضجه‌های در گلو خفه شده مادران و پدران و هم‌همی عزیزان دست‌داده‌ها آغاز شد و با چنگ زدن به خاک خاوران و خاوران‌های ایران ادامه یافت و با تشکیل دادگاه حمید نوری در استکهلم به موفقیتی بزرگ دست پیدا کرد. نتیجتاً صاحب اصلی آن جنبش دادخواهی است. این محکمه پرونده جنایت بزرگی را گشود که جمهوری اسلامی بیش از سه دهه پیش در اختفای کامل به انجام رسانیده بود و پس از آن به انواع حیل و با صرف هزینه بسیار هر چه می‌توانست کرده بود تا حقایق را تحریف کند و انگشت اتهام را به سوی قربانیان بگیرد. نکته مهم دیگر این بود که این محاکمه در شرایطی دمکراتیک، با رعایت همه حقوق متهم و در شفافیت کامل انجام گرفت و برآستی روند آن درس‌های ارزنده‌ای برای جنبش دادخواهی در برداشت که جای بسیار برای پرداختن دارد. ورای این نکات، آنچه در جریان این دادگاه رخ داد از بابت ایجاد مانع و کارشکنی‌هایی هم که با آن روبرو شدیم بسیار درس آموز بود که در این نوشته بدان می‌پردازم.

ابتدا لازمست بگویم که من و دیگر یاران دست اندرکار از ابتدا می‌دانستیم که پرونده حمید نوری مانند هر کار سترگ دیگری مشکلات و موانع عظیمی سر راه خود خواهد داشت. ما منتظر حملات و کارشکنی‌های جمهوری اسلامی بودیم که رخ داد و قدم به قدم با آن مقابله کردیم. اما با دریغ بسیار، از همان آغاز با حجم بزرگی از کارشکنی تحت عنوان دادخواهی مواجه گشتیم. به گمان من توضیح این کارشکنی‌ها برای پیشبرد جنبش دادخواهی ضرورت دارد و با چنین هدفی است که در این نوشته بدان می‌پردازم.

هشدار های اولیه

از همان ابتدای دستگیری حمید نوری واکنش‌های تخریبگرانه درباره این پرونده شروع شد و چنان گسترش یافت که در اطلاعیه ۱۰۴ نویسنده، هنرمند، فعال حقوق بشر و روشنفکر ایرانی برای حمایت از محاکمه نوری در تیرماه ۱۳۹۹ به هشدار در این باره برمی‌خوریم. در این اطلاعیه آمده است که:

«جمهوری اسلامی تمام تلاشش را به کار گرفته تا این پرونده را که باز شدنش خود یک پیروزی غیرقابل انکار برای جنبش دادخواهی است، بی اعتبار کند. این تلاش‌ها از جانب حاکمان مسئول این جنایات البته دور از انتظار نیست. دریغ اما که کارشکنی‌ها در باره این پرونده فقط به ترفندهای تباه حکومت ختم نمی‌شود و از همان ابتدا شاهد سنگ اندازی‌های ناشی از

مخالفت‌های ایدئولوژیک و سیاسی با کوشندگان این پرونده هستیم که با هر انگیزه‌ای صورت گیرد، حاصلی جز خدمت به اهداف جمهوری اسلامی در پنهان کردن حقیقت و انکار جنایت ندارد و نخواهد داشت.»

جالب توجه است که شخص من کوچکترین نقشی در تهیه این بیانیه و جمع‌آوری امضاها ی آن نداشتم اما در واکنش‌های خصمانه به این اطلاعیه، گروه‌ها و افرادی که بعدتر کارشکنی‌شان مسجل شد چنین ادعا می‌کردند که تهیه این بیانیه توطئه‌ای از جانب من علیه آنان بوده حال آنکه اساسا در این نوشته اسمی از گروه و افراد کارشکن نیامده بود. به واقع همین برخوردها دلیلی بر صائب بودن هشدار امضاکنندگان این بیانیه بود. و دریغاً که در روند پرونده این امر ثابت شد. اما این کارشکنی‌ها چه بود و از چه جانب و با چه انگیزه‌هایی صورت گرفت؟

در پاسخ به این پرسش می‌توانم از سه گونه متفاوت یاد کنم.

کارشکنی‌های استراتژیک بر اساس منافع سیاسی و تشکیلاتی

نمونه تکاندننده این نوع اقدام را در برخوردهای سازمان مجاهدین، در سه مرحله می‌توان دید.

۱- پس از اعلام خبر دستگیری حمید نوری رهبری مجاهدین با تأخیری شش روزه به میدان آمد و مدعی شد که نوری در درگیری بین جناح‌های رژیم دستگیر شده و رد او از سوی منابع امنیتی نظام اسلامی در اختیار پلیس سوئد قرار گرفته است. پس از آن برای جا انداختن این دروغ اعضا و هوادارانش را بسیج کرد تا از هر طریق که می‌توانند موضوع دستگیری حمید نوری را در هاله ابهام ببوشانند تا دستگیری نوری با استقبال روبرو نشود. یکی از به خدمت گرفته شده‌ها تا آن‌جا پیش رفت که در رسانه‌ها تشکیل دادگاه حمید نوری را توطئه رژیم برای «سرکار گذاشتن» جنبش ایران و طرح محسنی از‌های خواند.

۲- در روند تشکیل پرونده و طرح شکایات

استراتژی اولیه مجاهدین در بی اعتبار کردن پرونده نوری این بود که آن را توطئه مشترک دستگاه امنیتی سوئد و نظام اسلامی برای سفید کردن ایرج مصداقی قلمداد کنند. در این جهت، مسعود رجوی پس از دستگیری حمید نوری به شکل نوشتاری «ظهور» کرد و مدعی شد که ایرج مصداقی «نفوذی» رژیم است. از سوی دیگر، سازمان مجاهدین این ادعا را پیش آورد که به سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشری خبر داده است تا از دست‌اندرکاران پرونده (ایرج مصداقی و ...) خلع ید نشود، حاضر به همکاری با مقامات قضایی سوئد و طرح شکایت نیستند. بزودی معلوم شد که سازمان بین‌المللی مربوطه «عدالت بر ایران» (عبا) بوده است.

در مقابل، من و همیارانم ناگزیر به صرف وقت بسیار برای روشنگری و خنثی کردن این تبلیغات شدیم. در نتیجه، مجاهدین در مقابل پرسش‌های خانواده‌ها و دادخواهان قرار گرفتند و مسعود رجوی از ادعای اولیه عقب نشست و چند هوادار خود در اروپا را به صحنه فرستاد تا چاره‌اندیشی کنند. عاقبت ده ماه پس از دستگیری حمید نوری اعضای مجاهدین به طرح شکایت پرداختند. در این کار نیز «عدالت برای ایران» با آن‌ها همکاری داشت.

اما نکته اینجاست که در مصاحبه و بازجویی مقدماتی پلیس سوئد، اعضای مجاهدین علیه من (ایرج مصداقی) که شاکی اصلی پرونده بودم به دروغ‌گویی و پرونده سازی پرداختند و در این کار تا آنجا پیش رفتند که حتی مورد اعتراض مأموران پیگیر پرونده قرار گرفتند و به آن‌ها تذکر داده شد که پرونده علیه حمید نوری است و نه ایرج مصداقی.

به موازات این اقدامات تخریبی، مجاهدین مانع شهادت و شکایت ده‌ها عضو و هوادار خود و خانواده‌هایشان در آلبانی و اروپا و آمریکا شدند. مجتبی اخگر و آزادعلی حاجیلویی مهم‌ترین آن‌ها بودند که نامشان توسط من به دادستانی سوئد ارائه شده بود. به جای این‌عده، مجاهدین تعداد زیادی را روانه دادستانی سوئد کردند که هیچ ربطی به کشتار ۶۷ نداشتند و برخی از آن‌ها ادعاهایی مطرح کردند که با واقعیت دهه ۶۰ همخوانی نداشت. این عده توسط دادستان از پرونده بیرون گذاشته شدند. حمید

نوری با شکایت از این اقدام در دفاعیاتش گفت شهادت این عده در دادگاه به نفع اوست و خواهان حضور اینان به عنوان شاهد شد.

۳- در زمینه انتخاب وکیل و طرح دعاوی غیرحقوقی

در این پرونده کنت لوئیس وکالت چهار نفر از مجاهدین و اعضای این گروه را به عهده داشت. صلاحیت او برای رسیدگی به این پرونده مورد قبول دادگاه سوئد قرار نگرفت و به دلیل اصرار این سازمان، دادگاه از پذیرش هزینه‌های وکالت او برخلاف دیگر وکلا سرباز زد و پذیرفت که در صورت پرداخت هزینه‌های او از سوی این سازمان، نمایندگی تعدادی از وابستگانشان را به عهده داشته باشد.

بزودی روشن شد که پافشاری مجاهدین برای انتخاب این فرد، نه به دلیل تخصص او در این نوع پرونده‌ها، بلکه فقط با توجه به شناختی که از سوابقش داشتند می‌خواستند از خدمات او در این روند بهره‌مند شوند. این به اصطلاح وکیل در دادگاه پرونده‌ای دیگر که مربوط به یکی از هواداران این سازمان بود برای محق جلوه دادن موکلش مدعی شده بود که من مأمور رژیم هستم. نتیجه آن دادگاه نیز به ضرر مجاهدین بود اما صدایش را در نیاوردند.

در واقع این وکیل انتخابی در همان حال که اخبار و اسناد پرونده را در اختیار مجاهدین قرار می‌داد ادعاها و درخواست‌های غیر حقوقی آن‌ها را در جریان دادرسی پیش می‌برد و نیز عناصر مجاهدین را به عنوان دستیار به جلسه دادگاه می‌برد. بعلاوه، کنت لوئیس با استفاده از هر فرصتی که به دست می‌آورد به لحاظ تبلیغی بحث‌های انحرافی را پیش می‌کشید. استراتژی حقوقی لوئیس در پرسش از شاهدین و شاکیان هم دقیقاً در جهت مخالف سه وکیل دیگر پرونده بود که هماهنگ با هم عمل می‌کردند. حمید نوری که به خوبی متوجه این موضوع شده بود، در دادگاه با تشکر از او گفت: کنت لوئیس تنها کسی است که جواب سلام من را می‌دهد و با من به احوالپرسی می‌پردازد. نوری که متوجه استراتژی مجاهدین در خصوصت با پرونده شده بود در دفاعیاتش به صراحت کنت لوئیس را مورد خطاب قرار داد و گفت بیا با هم علیه ایرج مصداقی وحدت کنیم.

در ادامه، کنت لوئیس، در ماه فوریه ۲۰۲۲ وارد توطئه بزرگتری علیه این پرونده و جریان دادرسی شد. او پس از گذشت هفت ماه از دادگاه، در میان حیرت و کلای پرونده و دادستان‌ها و برخلاف ابتدایی‌ترین اصول حقوقی درخواست کرد که «نسل کشی» به اتهامات حمید نوری افزوده شود، اقدامی که فقط در خدمت پیشبرد اهداف حمید نوری بود. چرا که در صورت پذیرش چنین ادعایی از سوی دادگاه، وکلای حمید نوری می‌توانستند درخواست توقف دادرسی را داده و مدعی شوند از آن جایی که اتهام جدیدی وارد پرونده شده است دادگاه از ابتدا بایستی به پرونده رسیدگی کند و کلیه شهادت‌ها کم‌کم یکن تلقی گردد. هرکس که یک ترم درس حقوق خوانده باشد می‌داند اگر کسی خواهان اضافه کردن اتهامی به کیفرخواست است در همان روز اول تشکیل دادگاه مطرح می‌کند و نه هفت ماه پس از تشکیل دادگاه و شهادت ده‌ها شاکی و شاهد.

خوشبختانه دادگاه به مخالفت جدی با این خواسته برخاست و قاضی صراحتاً گفت که حتی اجازه درخواست تجدید نظر نیز ندارند. به این ترتیب طرح خصمانه‌ای که تحت پوشش یک درخواست رادیکال، با هدایت شخص مسعود رجوی، برای توقف رسیدگی به پرونده حمید نوری طراحی شده بود با حکم قضاات دادگاه با شکست مواجه شد و پرونده روال عادی خود را طی کرد.

۴- تخریب اولین شاکی و شاهد پرونده و تلاش برای حذف یکی از شاکیان

پیش از آغاز محاکمه، حمید نوری بیست و یک ماه در بازداشت بود. در این دوران، هر چهار هفته یکبار دادگاه برای تمدید بازداشت او تشکیل می‌شد، اما نه تنها هیچ‌گاه خبر آن به رسانه‌های مجاهدین راه نیافت بلکه هیچ‌یک از اعضا و هواداران‌شان در نزدیکی دادگاه هم پیدایشان نشد. اما عاقبت وقتی مخالفت هایشان به جایی نرسید، برای بهره‌برداری سیاسی از محاکمه، با

صرف مبالغ هنگفت نیروهایشان از سراسر دنیا را برای حضور در روند محاکمه بسیج کردند و در همان حال از این حضور برای تخریب من و دیگر شاهدان منتقد سیاست هایشان استفاده کنند.

مدت چهار روز به شهادت من به عنوان اولین شاکی و شاهد اختصاص داده شد که زمان کمی نبود. چرا که کیفرخواست به نقش من به عنوان موتور محرکه پرونده تاکید داشت و نوشته ها و نقشه‌هایی که از زندان فراهم کرده بودم مورد استناد دادستان قرار گرفته. در مقابل، مجاهدین با تمام قوا به اقدام برای برهم‌زدن شهادت من و تحت‌الشعاع قرار دادن آن پرداختند تا به زعم خود بنا به تبلیغاتشان «در دادگاه حمید نوری و در بیرون دادگاه ایرج مصداقی را به صلابه بکشند». آن‌ها با فیلم گرفتن از خود در فرودگاه‌های آلمان و انتشار آن در فضای مجازی سعی در ایجاد اغتشاش و دلهره داشتند. در نتیجه، دادستان سوئد پس از با خبر شدن از توطئه این سازمان، ضمن معلق کردن موقت قرارداد شنکن و ایجاد «پاس کنترل» در فرودگاه آرلندا، سه نفر از اعضای این گروه را دستگیر و تا صبح در بازداشت نگاه داشت که پس از ابراز ندامت آزاد شدند. با این حال پلیس امنیتی سوئد، ناگزیر به اقدامات امنیتی برای محاصره منزل مسکونی من و تامین اسکورت ویژه و ماشین ضدگلوله برای رفت و آمد من در این چهار روز به دادگاه شد. بعلاوه، اجازه تظاهرات مجاهدین جلوی دادگاه طی روزهای شهادت من لغو شد و مجبور شدند در میدان اصلی شهر که فاصله زیادی تا دادگاه دارد اجتماع کنند.

یک نمونه تاسف آور دیگر از اقدامات تخریبی اینان بر ضد من که عملاً به ضد پرونده بود در باره نقشه‌های زندان گوهردشت پیش آمد که من در کتاب خاطراتم ترسیم کرده بودم و در کیفرخواست آمده و مستند دادگاه قرار گرفته بود. اما اعضا و هواداران مجاهدین دستور گرفته بودند که مطلقاً حاضر نشوند روی نقشه‌های یاد شده شهادت دهند و سازمان مجاهدین کار را به آن‌جا کشاند که از روی نقشه‌های کتاب من، ماکتی از زندان گوهردشت درست کرد و در نوامبر ۲۰۲۱ به دادگاه ارائه کرد. در این جهت به منظور مخدوش جلوه دادن نقشه‌های من از زندان گوهردشت، یک بلوک زندان گوهردشت را که دادگاه در آن‌جا تشکیل می‌شد حذف کردند. این موضوع چنان آشکار بود که مورد توجه حمید نوری هم قرار گرفت و در دفاعیاتش استدلال کرد که این سازمان به دلیل دشمنی با ایرج مصداقی یک بلوک زندان گوهردشت را که در تصاویر ماهواره‌ای هم آمده حذف کرده، چگونه به شهادت و اسناد این گروه علیه من اعتماد می‌کنید؟

دادگاه در حکم نهایی خود اصالت ماکت ارائه شده از سوی مجاهدین را رد کرد و بر درستی نقشه‌های کتاب من صحنه گذاشت. مجاهدین به دستور رجوی اقدامات شریانه دیگری علیه من را نیز مد نظر داشتند که پس از تهدید یوران یالمارشون وکیل پرونده که اگر در دادگاه شاهدان و شاکیان‌شان حرفی علیه من بزنند وکالت‌شان را قبول نخواهد کرد از انجام آن‌ها بازماندند. نمونه دیگر، تلاش هماهنگ اعضا و هواداران این سازمان در دادگاه استکهلم و آلبانی برای حذف مختار شلالوند از پرونده بود. آن‌ها جملگی بدون آن که حتی مورد پرسش قرار گیرند شهادت می‌دادند که برادر مختار شلالوند نه در گوهردشت بلکه در اوین اعدام شده است تا شکایت وی پذیرفته نشود. تنها دلیل این کار کینه رجوی از مختار شلالوند بود. گناه او از نگاه رجوی این بود که گفتگوهای اولیه برای پیگیری حقوقی پرونده نوری در لندن و در منزل او صورت گرفته بود.

این سیاست کینه‌توزانه حذف شلالوند باعث شد که شاهدان مجاهدین، به جز یک نفر، هیچ صحبتی در مورد حسین برهانی (قزوینی) که در گوهردشت اعدام شد نکنند. بعلاوه، تضاد بین گفته‌های خواهر حسین و یکی از شاهدان مجاهدین در دادگاه باعث شد که شکایت خواهرش پذیرفته نشود و از پرونده حذف گردد. از سوی دیگر، شهادت خواهر او در آلبانی به جای آن که روی اعدام برادرش و مظلومیت او متمرکز شود روی دفاع از رجوی و سیاست‌های او متمرکز بود و همین باعث شد که حق خانواده‌اش که چهار پسرشان توسط نظام اسلامی به قتل رسیده‌اند در دادگاه استکهلم ادا نشود.

آخر این که این سازمان شهادت کلیه شاکیان و شاهدان اعم از چپ و مجاهد را که از سوی ما معرفی شده بودند در نشریات و رسانه‌ها و کلاب‌هاوس خود که روزانه جریان دادگاه را پوشش می‌داد سانسور کرد. گویا چنین کسانی در دادگاه نبوده و شهادت نداده‌اند.

با مرور این نمونه‌ها آشکارا می‌بینیم چگونه منافع تشکیلاتی بر ضد دادخواهی عمل می‌کردند.

اما در تامل بر برخی دیگر از اقدامات تخریبی درباره پرونده نوری، می توان به روشنی ریشه‌های عقیدتی را دید.

برخورد عقیدتی و ایدئولوژیک با پرونده حمید نوری

در روند دادگاه این نوع برخورد را مشخصاً در کردار بخشی از نیروهای چپ مشاهده کردیم. برخی همچون اشرف دهقانی و محفل حامی‌اش کار را به جایی رساندند که در اظهارات بیمارگونه‌ای چنین مدعی شدند: «همه دست اندرکاران و ترتیب دهندگان این دادگاه که پرونده سلطنت طلبی و وابستگی‌شان به نیروهای ارتجاعی معرف حضور همگان است و یا آلوده پروژه های امنیتی جمهوری اسلامی هستند نیز باید مورد توجه قرار گیرند که بنا به ماهیت ضد مردمی‌شان ثابت کرده اند که نمی‌توانستند خدمت‌گزار سیاست‌های ارتجاعی علیه مردم ظلم دیده و زجر کشیده ایران نباشند.» علاوه بر وی فرخ نگهدار نیز که سوابق مشعشعی در همراهی با باندهای رژیم و جانینان در پس از ۳۰ خرداد ۶۰ دارد نیز در همراهی با رجوی پا به میدان گذاشت و در فیس‌بوکش نوشت: «قطع نظر از این که چه کسانی برای بازداشت او [حمید نوری] اقدام کرده‌اند و کدام اهداف سیاسی را دنبال می‌کنند... دستگیری وی فرصتی برای دادخواهی پیش آمده است

نامعلوم بودن هویت دستگاه رد گیرنده حمید نوری، یا سوابق و ارتباطات غیرشفاف برخی از کسانی که در این بازداشت نقش داشته‌اند، یا سابقه شنیع آنان در دروغ‌بافی علیه تمام چهره‌ها و تشکل‌های قربانی سرکوب، به هیچ وجه نباید قربانیان و شاهدان قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷ و اعدام‌های پس از آن را در مراجعه به دادگاه و شهادت علیه جنایتکار بازداشت شده مردد کند. این گونه سوابق، مسئولیت ما برای پیگیری تشکیل دادگاه برای حمید نوری را دو چندان می‌کند...» اما بخش دیگری از نیروهای چپ که از دستگیری حمید نوری استقبال مثبتی کردند نیز برخورد مناسبی با روند حقوقی پرونده نداشتند که منجر به سردرگمی خودشان و بخشی از دادخواهان شد. در اینجا به طور خلاصه به دو کردار که در تحلیل نهایی دلیلی جز رقابت برای آن نمی‌توانم بیابم اشاره می‌کنم. انحصارطلبی و رقابت این عده باعث شد که حتا در درون خودشان نیز نتوانند یکدست عمل کنند و مجبور شدند در دو دسته گوناگون به رقابت بپردازند.

۱- ادعای تشکیل پرونده مستقل

برخی گروه و دسته‌ها بدون توجه به این نکته بدیهی که پرونده توسط دادستانی سوئد تهیه می‌شود و افراد از جمله من و یا دیگران در تهیه و ارائه آن نقشی ندارند، با صدور اطلاعیه مدعی شدند که از همان ابتدای دستگیری حمید نوری به صورت مستقل پرونده‌ای تهیه کرده و در صدد پیگیری حقوقی در دستگاه قضایی سوئد هستند. آن‌ها وعده دادند که در اطلاعیه‌های بعدی پیشرفت‌های حاصله را به اطلاع عموم خواهند رساند؛ امری که هرگز صورت تحقق به خود نگرفت. واقعیت این بود که شاکیان به صورت فردی می‌توانستند از طریق وکیل پرونده یوران یالمارشون نزد بخش ویژه پلیس و دستگاه قضایی طرح شکایت کنند و همه شاکیان اعم از چپ و یا مجاهد می‌توانستند همراه با یوران یالمارشون به دادستانی مراجعه کنند و پای شکایت‌شان را در مرحله اول سفت کنند. اما متأسفانه این تبلیغات همراه کننده سبب شد عده‌ای از داشتن وکیل در مرحله طرح شکایت نزد دادستانی سوئد و یا پیگیری شکایت‌شان محروم شوند. این عده و همچنین غالب گروه‌های سیاسی چپ که خود را در قالب یک رقیب عقیدتی می‌دیدند حتی حاضر به نام بردن از من و دیگر کسانی که موجبات دستگیری حمید نوری را فراهم کردند نبودند. گویا حمید نوری بصورت اتفاقی توسط پلیس دستگیر شده بود و آن‌ها با تلاش و کوشش خود پی به ماهیت فرد دستگیر شده برده بودند.

۲- خبرچینی و امدادسانی به وکلای حمید نوری

عده‌ای تحت عنوان «چپ رادیکال» با به کارگیری یک وکیل وابسته به یک حزب سوپر راست سوئدی خود را درگیر این پرونده کردند. یادآور شوم که حتی احزاب راست پس از پیروزی در انتخابات سوئد، علی‌رغم رای بالای این حزب، پذیرای مشارکتش در تشکیل دولت نشدند. حال ببینیم محصول کار این وکیل راست در پرونده، چه بود؟ شکایت از من نزد دادستان، راپرت دادن علیه من و مهدی اصلانی و در اختیار گذاشتن اطلاعات و رد گفتگوهای من به وکلای حمید نوری و حمایت ضمنی از مجاهدین و مسعود رجوی.

اگر چه دستگاه قضایی سوئد پس از اطلاع از فعالیت‌های این وکیل و ادعاهایش ارتباط او با پرونده را قطع کرد، اما اسناد ارائه شده توسط او علیه من و مهدی اصلانی در پرونده باقی ماند که مورد استفاده حمید نوری و وکلایش در دادگاه قرار گرفت و خوشبختانه مؤثر واقع نشد.

۳- تخریب شخصیتی در روند دادگاه

پیش از شروع دادگاه و پس از آن، تعدادی از شاهدان مدعی عقاید چپ، در خصومت با شخص من سنگ تمام گذاشتند. اینان ادعا می‌کردند که من نزد دستگاه قضایی سوئد اعتباری ندارم. ادعائی که بطولانش با اختصاص پنج روز به شهادت من (طی دو نوبتی که به دادگاه فراخوانده شدم) و آوردن پنج صفحه در مورد من در حکم نهایی به اثبات رسید. اما این تبلیغات مسموم متأسفانه مورد حمایت بخشی از فعالان چپ قرار گرفت که با پراکندن آن تلاش می‌کردند در میان دادخواهان یک فضای دو قطبی ایجاد کنند. خوشبختانه، موج عظیم حمایت مردمی چه در داخل ایران و چه خارج از ایران و همبستگی بین بخش آگاه جامعه سیاسی ایران اعم از چپ و راست سبب شد این اقدامات تخریبی به نتیجه نرسد. اگرچه مقابله با آن وقت و انرژی بسیار از من و ما گرفت.

ورای این کوتاه بینی‌های عقیدتی و منافع تشکیلاتی که در پیش بدان پرداختم، در روند این دادگاه به کارشکنی‌هایی ناشی از اغراض شخصی مواجه شدیم که تامل بر آن برای درک فضای مسمومی که این محاکمه با آن روبرو بود، اهمیت دارد.

کارشکنی بر اساس اغراض و منافع شخصی

یکی از دل‌آزاترین اقدامات تخریبی در جریان محاکمه نوری از جانب کاوه موسوی انجام گرفت که در مرحله اول همیار پرونده بود. من در پرونده مفصل ۲۷۰ صفحه‌ای به شرح جزئیات این موضوع پرداخته‌ام.

<https://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-113200.html>

در اینجا تنها به یکی از تبعات کارشکنی‌های او بسنده می‌کنم که مربوط به «شورای مدیریت گذار» می‌شود. این شورا که کمتر از دو ماه از تأسیس‌اش می‌گذشت بدون داشتن نیت کارشکنی در دام تبلیغات کاوه موسوی افتاد که در آن زمان از جمله اعضای بود و پس از اعلام خبر دستگیری نوری مدعی شد که هزینه پیگیری حقوقی پرونده را تأمین کرده است. اما ادعای مزبور مطلقاً حقیقت نداشت و اگر پولی هم به موسوی پرداخت گردیده باشد یک ماه و نیم پس از اعلام خبر آن بوده و صرف پیگیری حقوقی پرونده نوری نشده است. تا کنون تمامی درخواست‌های ما برای اعلام این که کمک ادعایی در چه تاریخی، به چه کسی و چه مقدار پرداخت شده بی‌جواب مانده است.

ظاهراً کاوه موسوی وعده داده بود که این «شورا» را با پرداخت چند ده هزار دلار در این پرونده شریک می‌کند و متأسفانه آن‌ها این معامله را پرسود یافته بودند. علاوه بر آن، اطلاعاتی متعدد صادر شده تحت عنوان «دادستانی» این «شورا» که وجود

خارجی نداشت و دعوت از دادخواهان برای مراجعه به این «دادستانی» جهت طرح شکایت از حمید نوری، تعدادی از دادخواهان را سردرگم و ناامید کرد.

همچنین مصاحبه‌های پی‌درپی غیرواقعی و سرتاپا دروغ فرد یاد شده که یکی از دست‌اندرکاران اولیه تشکیل پرونده علیه نوری و رابط شاکیان اولیه با دفتر حقوقی واقع در انگلستان بود، نیز مزید بر علت شد.

از سوی دیگر، با شروع دادگاه حمید نوری، فرد یاد شده روزها و روزها در کلاب‌هاوس‌های چند ساعته و همراه با سایبری‌های وابسته به رژیم و با همدستی اعضای مجاهدین با باوه‌گویی و دروغ‌گویی به سایه‌افکنی روی پرونده و ایجاد دلهره کاذب در دل دادخواهان مشغول بود. پس از آن در دادگاه به عنوان شاهد حضور یافت و برخلاف توصیه وکلای شاکیان با طرح دروغ‌های عجیب و غریب در مورد سوابق خود و نقش‌اش در پرونده با جهت‌گیری علیه دست‌اندرکاران پرونده به حمید نوری و وکلایش مددروسانی کرد. در اقدامی دیگر با انتشار غیرقانونی ویزای حمید نوری و فیلم مربوط به وی که با لطائف‌الحیل و به بهانه نیاز دستگاه قضایی سوئد از منبع اصلی دستگیری نوری گرفته بود جنجالی دیگر آفرید که می‌توانست به پرونده ضربه بزند. و در آخر، همزمان با اعلام حکم دادگاه حمید نوری، با همدستی یک ژورنالیست شاغل در یکی رسانه‌های فارسی‌زبان قصد انحراف افکار عمومی را داشت که اقدامش با انتشار اسنادی نقش بر آب شد.

در تمامی این موارد تنها و تنها به دلیل اجتناب از جنجال‌های ضربه‌زننده به پرونده من و دیگر دست‌اندرکاران از افشای این فرد حذر می‌کردیم و به همین دلیل هم مورد انتقاد قرار می‌گرفتیم.

در نهایت چنانچه مشاهده کردیم هیچ‌یک از این کارشکنی‌ها مؤثر واقع نشد و نتوانست به پرونده ضربه بزند.

پس از مرور این موارد به سوء برداشت‌ها از کیفرخواست تهیه شده توسط دادستان باز می‌گردم و نقدهائی که با تکیه بر تمایز میان زندانیان سیاسی جان‌به‌در برده مجاهد و چپ این کیفرخواست را زیر سؤال می‌بردند.

برخورد تخریبی به انتشار کیفرخواست و در خلال دادرسی

در این زمینه نیز با تامل بر واکنش‌های تخریبی به دسته از دلایل بر می‌خوریم: منافع استراتژیک-تشکیلاتی؛ عقیدتی-ایدئولوژیک، صورت گرفت.

دشمنی مجاهدین با کیفرخواست استراتژیک و حیثیتی بود در حالی که بخشی از چپ به دلیل رقابت عقیدتی و ایدئولوژیک به مخالفت با آن می‌پرداخت و به گونه‌ای احساس شکست و ضعف می‌کرد.

در ابتدا لازم است با یادآوری سوابق قاضی و دادستان‌ها به بی‌پایگی برخوردهایی اشاره کنم که سعی در زیر سؤال بردن صلاحیت اینان داشت. قاضی توماس ساندر که ریاست دادگاه را بر عهده داشت قاضی سه پرونده صلاحیت قضایی جهانی بوده، دو پرونده مربوط به رواندا (۲۰۱۳ و ۲۰۱۷) و یکی پرونده مربوط به سوریه (۲۰۱۷). کریستینا لیندهوف کارلسون هم، دادستان دو پرونده مربوط به سوریه (۲۰۱۷) و رواندا (۲۰۱۸) بوده است. در همه این پرونده‌ها متهمان محکوم به حبس ابد شدند. با این حال متأسفانه از همان ابتدا نه تنها دادستان و رئیس دادگاه بلکه وکلای پرونده نیز به نادانی، عدم شناخت، مسلط نبودن به پرونده و موضوع کشتار ۶۷، سهل‌انگاری و ... متهم شدند.

دادستان، اتهام‌های نوری و موضع مجاهدین

روز ۱۳ نوامبر ۲۰۱۹ چهار روز پس از دستگیری حمید نوری، دادستان بخش جرائم سازمان‌یافته و بین‌المللی سوئد اتهامات او را «نقض مجرمانه و فاحش» قوانین بین‌المللی (معادل جنایت جنگی) و «قتل عمد» اعلام کرد. روز ۲۷ ژوئیه ۲۰۲۱ دادستان در کیفرخواست نهایی که به دادگاه ارائه داد، حمید نوری را به جرم مشارکت مستقیم در اعدام و شکنجه زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت (از تاریخ ۶ تا ۲۵ مرداد) به جنایت جنگی فاحش و قتل عمد و برای اعدام زندانیان مارکسیست در زندان گوهردشت (از ۵ تا ۱۳ شهریور) به قتل عمد متهم کرد.

اتهام جنایت جنگی که زندانیان مجاهد را در برمی‌گیرد در کیفرخواست در دو شق درگیری مسلحانه بین‌المللی (ایران و عراق) و دیگری درگیری مسلحانه داخلی (بین نیروهای رژیم و مجاهدین) مطرح شد. در شق اول، دادستان، عملیات فروغ جاویدان مجاهدین را بخشی از درگیری مسلحانه بین‌المللی بین دولت ایران و عراق دانست. استناد دادستان به انجام «جنایت جنگی» به فتوای ششم مرداد روح‌الله خمینی برای اعدام زندانیان «سر موضع» مجاهد، بلافاصله بعد از پایان این عملیات بود. از آنجایی که نیروهای مجاهد توسط عراق آموزش نظامی داده شده، تسلیح شده و عملیات مزبور با هماهنگی ارتش عراق صورت گرفته بود در کیفرخواست از آن به عنوان درگیری مسلحانه بین‌المللی نام برده شده بود.

چنانچه درگیری مسلحانه بین‌المللی مورد پذیرش دادگاه قرار نمی‌گرفت آن‌گاه به موضوع درگیری مسلحانه داخلی که از نظر دادستان تفاوتی با شق اول نداشت پرداخته می‌شد.

هر دو شق در کیفرخواست به این دلیل گنجانده شده بود که در پرونده مربوط به جنگ داخلی سودان که در سوئد به «لوندین کیس» معروف است جدلهایی پیش آمده بود.

«لوندین کیس» پرونده‌ای است در مورد شرکت نفتی سوئدی لوندین Lundin در سودان که به دیوان عالی کشور ارجاع شد. این پرونده به دنبال آن تشکیل شد که فاش گردید این شرکت از دولت عمرالبشیر خواسته بود برای کار در جنوب سودان امنیت این شرکت را تأمین کند و در پی این درخواست جنایت و بزه علیه حقوق بشر اتفاق افتاده است. وکلای این پرونده در شکایت‌شان به دادگاه عالی سوئد مدعی شدند از آنجایی که جنایت در سودان اتفاق افتاده و ربطی به سوئد ندارد خواستار توقف رسیدگی به این پرونده شدند. با این حال در پاییز ۲۰۲۲ دادگاه عالی سوئد با این درخواست مخالفت کرد. این جدل حقوقی را دو شاهد متخصص در پرونده رقم زدند. به اعتقاد اووه برینگ، دادگاه‌های سوئد صلاحیت رسیدگی به جنایات مربوط به جنگ‌های داخلی را که پیش از سال ۲۰۱۰ اتفاق افتاده‌اند، ندارند اما به اعتقاد مارک کلنبری، سوئد از سال ۱۹۸۷ به بعد دارای این صلاحیت بوده است.

وکیل مجاهدین که از نظریه اووه برینگ و بر علیه پرونده حمید نوری دفاع می‌کرد، خواستار این شد که این دو شاهد همزمان با یکدیگر در دادگاه حاضر شوند و به جدل با یکدیگر برخیزند. مجاهدین امید داشتند که نظر اووه برینگ پیش برود تا دادگاه برچیده شود. دادستان و همچنین وکلای شاکیان با این درخواست مخالفت کردند و دادگاه نظر آنان را پذیرفت و این دو را در دو جلسه جداگانه چنانکه قبلاً پیش‌بینی شده بود به دادگاه فراخواند. وکیل مجاهدین اما بارها در دادگاه، اسناد و مدارک ارائه شده از سوی دادستان را ساختگی و غیرمستند خواند.

اینچنین برای اولین بار در تاریخ محاکمات حقوقی شاهد بودیم که وکیل بخشی از شاکیان (محمد زند، اکبر بندعلی، خدیجه برهانی و حسین سیداحمدی) به مخالفت با کیفرخواست و دادستان می‌پرداخت و اسناد او را زیر سؤال می‌برد. به چه دلیل؟ پاسخ این است که مجاهدین می‌دانستند پذیرش نظریه حقوقدانان بین‌المللی و دادستان‌های سوئد توسط دادگاه استکهلم شکست بزرگی برای تبلیغات این سازمان در چهار دهه گذشته است. چرا که یک دادگاه مستقل اروپایی رأی به وابستگی آن‌ها داده است.

با این حال دادستان در اظهارات پایانی خود بار دیگر از هر دو شق درگیری مسلحانه بین‌المللی و درگیری مسلحانه داخلی دفاع کرد.

برای پی‌بردن به غیراخلاقی بودن محتوای دفاع وکیل مجاهدین و استراتژی ضد دادخواهی این سازمان توجه را به این نکته جلب می‌کنم که سه وکیل دیگر پرونده که مستقل بودند و وکالت دوازده نفر از مجاهدین را به عهده داشتند از طرح چنین ادعاهای غیرحقوقی که علیه پرونده و دادخواهی بود خودداری کردند.

مشکل دیگری که در جریان رسیدگی به پرونده رخ نمود شهادت قاضی جفری رابرتسون بود که گزارش بنیاد برومند زیر نظر او تهیه شده بود. او که در سال‌های اخیر به مجاهدین نزدیک شده و مبالغ هنگفتی از این سازمان دریافت کرده است در جریان شهادتش تلاش کرد بخش مهمی از گزارش خود را به نفع مجاهدین دور بزند که با هشپاری دادستان و قاضی دادگاه روبرو شد.

خوشبختانه قاضی توماس ساندر، رئیس هیئت قضات دادگاه حمید نوری، قبلاً در دو پرونده مربوط به روآندا (۲۰۱۳ و ۲۰۱۷) طبق نظر مارک کلانبری عمل کرده و برای متهمان به جنایت جنگی در جنگ داخلی بین «جبهه ملی روآندا» و نیروهای نظامی حکم محکومیت داده بود و دادستان در پرسش‌هایی که از اووه برینگ داشت با ظرافت خاصی بدون آن که نام ببرد به موضوع فوق اشاره کرد.

برخورد عقیدتی برخی گروه‌ها به کیفرخواست

وقتی بر اساس کیفرخواست و محدودیت‌های قانونی سوئد موقعیت بازماندگان سازمان‌های چپ از شاکی به شاهد تغییر یافت عده‌ای به جای تامل بر مشکلات و محدودیت‌ها، تحت عنوان «حقوقدان» و «فعال سیاسی» و «شاهد» و... مدعی شدند که به دلیل بی‌اطلاعی شاکیان اولیه پرونده از کشتار زندانیان سیاسی چپ، یا «اعمال نفوذ»، و یا امتیاز دادن «سرمایه‌داری» به نظام اسلامی، زندانیان چپ در این پرونده از مقام «شاکی» به «شاهد» تبدیل شده‌اند.

برای سنجیدن این ادعاها کافی است به شرح کیفرخواست و دلایل تفکیک زندانیان به «شاکی» و «شاهد» و همچنین تفاوت موقعیت زندانیان مجاهد و چپ در کیفرخواست توجه کنیم:

- در مورد زندانیان سیاسی مجاهد، جرم بین‌المللی «جنایات جنگی» مبنای پیگرد دو فعل مجرمانه قتل قضایی و شکنجه علیه زندانیان اعدام شده و زندانیان جان‌برده قرار گرفت.

- در مورد زندانیان چپ، فعل مجرمانه قتل قضایی برای اعدام‌شدگان مورد پیگرد قرار گرفته و فعل شکنجه چه در مورد آنها چه زندانیان جان‌بدربرده مورد پیگرد قرار نگرفت.

استراتژی دادستان و بازماندگان مجاهدین

در کیفرخواست، دادستان در ارتباط زندانیان مجاهد می‌نویسد:

«بین سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۷ یک درگیری مسلحانه بین‌المللی بین دولت ایران و عراق در جریان بود. در مرحله پایانی این درگیری، شاخه نظامی مجاهدین (از بهار ۶۷) چند بار به خاک ایران حمله کرد، از جمله در سوم مرداد ۱۳۶۷. به این ترتیب مجاهدین بخشی از درگیری مسلحانه بین‌المللی شدند. این حملات از خاک عراق آغاز گردید و با پشتیبانی و همکاری ارتش عراق انجام شد.»

اقدام مجاهدین در پاراگراف اول به عنوان یک درگیری مسلحانه داخلی و یا غیر بین‌المللی بین حکومت ایران و مجاهدین نیز در نظر گرفته شده است تا چنانچه دادگاه به هر دلیل موضوع را «درگیری مسلحانه بین‌المللی» تشخیص نداد حمید نوری تبرئه نشود.

روح‌الله خمینی، به دلیل حمله سوم مرداد ۱۳۶۷، به فاصله کوتاهی فتوایی صادر کرد که همه زندانیان عضو یا هوادار مجاهدین که سرموضع بودند اعدام شوند.

این مبنایی قرار گرفت تا دادستان، دو فعل مجرمانه زیر را به عنوان «جنایت جنگی» برای حمید نوری در سمت دستیار دادیار در زندان گوهردشت بر شمارد.

«۱- مشارکت مستقیم در صدور و اجرای احکام اعدام هیئت دادگاه که بنا به فتوای خمینی تشکیل شد و روال رسیدگی آن مغایر موازین پایه‌ای محاکمه عادلانه تحت قوانین بشردوستانه بود.»

در تشریح اقدامات مجرمانه نوری متناسب با این فعل مجرمانه آمده است:

«از جمله با انتخاب زندانیان (از بند) برای مواجهه با اعضای هیئت، آوردن و تحت نظر قرار دادن آنها در راهروی مرگ، خواندن اسامی و آوردن زندانیان برای مواجهه با اعضای هیئت، دادن اطلاعات شفاهی و کتبی درباره آنها به اعضای هیئت، خواندن اسامی زندانیانی که باید اعدام می‌شدند؛ به صف کردن و هدایت آنها به محل اعدام که منجر به حلق آویز شدن و مرگشان می‌شد. تشویق و فراخواندن دیگر عاملان برای مشارکت در اعدام زندانیان، یاری رساندن به او و به مقامات عالی‌رتبه.»

«۲- مشارکت مستقیم در عذاب روحی دادن به زندانیان با ایجاد اضطراب شدید مرگ که مصداق شکنجه و رفتار غیرانسانی است»

در تشریح اقدامات مجرمانه نوری متناسب با این فعل مجرمانه آمده است:

«آوردن زندانیان نزد اعضای هیئت، آوردن آنها به راهروی مرگ و منتظر نگه داشتن آنها برای مواجهه با اعضای هیئت، شنیدن تصمیم آنها؛ بردن اعدام‌شدگان به محل اعدام و فراهم آوردن تمهیدات لازم برای اعدام و همچنین تشویق و فراخواندن دیگر عاملان برای اعمال شکنجه و رفتار غیرانسانی با زندانیان از طریق یاری رساندن به او و دیگر مقامات عالی‌رتبه.»

دادستان از دادگاه درخواست کرد که اعمال فوق را در درجه اول به عنوان بخشی از یا در پیوند با «درگیری مسلحانه بین‌المللی» بین حکومت ایران و عراق در نظر بگیرد و حمید نوری را محکوم کند.

در درجه دوم دادستان از دادگاه خواست که این اعمال را به عنوان بخشی از یا در پیوند با «درگیری مسلحانه داخلی یا غیر بین‌المللی» بین دولت ایران و مجاهدین در نظر بگیرد و حمید نوری را محکوم کند.

دادستان همچنین «قتل عمد» را نیز به فهرست اتهام‌های حمید نوری در رابطه با زندانیان مجاهد افزود تا چنانچه دادگاه نتواند «پیوند» بین افعال مجرمانه و یک درگیری مسلحانه بین‌المللی یا درگیری داخلی و غیر بین‌المللی را احراز کند، در صورت کافی دانستن شواهد حمید نوری را به قتل عمد محکوم کند.

استراتژی دادستان و بازماندگان گروه‌های کمونیست

نخستین نکته‌ای که باید در نظر نگه داشت دست‌بستگی‌های دادستان در تنظیم کیفرخواست در بخش مربوط به زندانیان مارکسیست و کمونیست بود. در مورد مجاهدین چنین نبود. چرا که علاوه بر وجود درگیری مسلحانه بین‌المللی و یا داخلی بین مجاهدین و حکومت ایران که موجب دستگیری و تشکیل پرونده حمید نوری شد، در مورد کشتار زندانیان مجاهد نیز شواهد و اسناد زیادی از جمله فتوای خمینی، سخنان آیت‌الله منتظری با اعضای هیئت مرگ و اظهارات مقامات بلندپایه قضایی و سیاسی نظام اسلامی در دست است اما در مورد قتل عام زندانیان چپ اسناد مشابه که بتوان به دادگاه ارائه کرد وجود ندارد.

کیفرخواست دادستان در رابطه با اعدام‌شدگان مارکسیست با این توضیح آغاز می‌شد:

«رهبری مذهبی سیاسی ایران قبل از پنجم شهریور ۱۳۶۷ تصمیم گرفت زندانیان سیاسی وابسته به گروه‌های مختلف چپ را به جرم ارتداد از اسلام اعدام کند.

حمید نوری در فاصله زمانی ۵ تا ۱۵ شهریور ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت (رجایی شهر) کرج، ایران، به عنوان دستیار دادیار در هماهنگی و با همکاری دیگر عاملان، عامدانه تعداد زیادی از زندانیان را که اعتقادات ایدئولوژیک آنها با دولت مذهبی ایران در تضاد بود از زندگی محروم ساخت.»

برخلاف ادعاهای برخی منتقدان، از آنجایی که دادستان شواهدی در دست نداشت تا موج دوم اعدام‌ها را که زندانیان چپ مشمول آن شدند در «پیوند» با یکی از دو شق درگیری مسلحانه بین‌المللی یا درگیری داخلی و غیر بین‌المللی معرفی کند،

تنها عناوین کیفری قابل اعمال تحت اصل صلاحیت قضایی جهانی در قوانین سوئد برای افعال مجرمانه‌ای که حمید نوری علیه زندانیان چپ مرتکب شده ۱- قتل قضایی ۲- شکنجه و رفتار غیرانسانی بود. واقعیت این است که دادستان طبق قوانین سوئد به جز این هیچ راهی برای طرح موضوع کشتار زندانیان سیاسی چپ در کیفرخواست نداشت.

باید توجه داشت که در سوئد «قتل عمد» تا سال ۲۰۱۰ مشمول مرور زمان می‌شد، اما در این سال قانونی به تصویب رسید که بر اساس آن قتل‌هایی که پس از سال ۱۳۶۵ اتفاق افتاده‌اند هر زمان می‌توانند تحت پیگرد قرار گیرند. لازم است یادآوری کنم که در قوانین سوئد از عنوان کیفری «تعرض شدید و جدی به اشخاص» به جای «شکنجه» استفاده می‌شود. اما از آنجاکه این عنوان کیفری مشمول مرور زمان می‌شود دادستان نتوانست آن را برای افعال مجرمانه حمید نوری علیه زندانیان چپ اعدام‌شده و جان به دربرده استفاده کند.

در رابطه با زندانیان کمونیست و مارکسیست، دادستان به دلیل محدودیت‌های قانونی تنها خواهان محکومیت حمید نوری برای مشارکت مستقیم در «قتل عمد» زندانیان مارکسیست شد.

با توجه به توضیحات فوق جان به دربرندگان چپ، چه آن‌هایی که نزد دادگاه برده شده بودند یا نشده بودند نمی‌توانستند در جایگاه شاکی باشند. آنان به عنوان شاهد در پرونده وارد شدند و البته در دادگاه این فرصت را یافتند که به شرح آن‌چه از سر گذرانده بودند و یا شاهد آن بودند بپردازند.

از سوی دیگر، زندانیان مجاهدی نیز که در جریان کشتار ۶۷ نزد هیئت مرگ برده نشده بودند به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شدند.

با این تفکیک تعدادی از جان‌به‌دربرندگان مجاهد و چپ از جمله حمید اشتری، رحمان علی‌کرمی، منوچهر اسحاقی، حسین ملکی، مهدی اصلانی، جعفر یعقوبی که ابتدا به عنوان شاکی در پرونده حضور داشتند به شاهد تبدیل شدند. و نکته مهم دیگر این است که در این محاکمه، خانواده قتل‌عام شدگان چپ و مجاهد به عنوان شاکی در پرونده حضور یافتند و موقعیت‌شان به لحاظ حقوقی یکسان بود.

مناقشه پیرامون «نسل‌کشی» و «جنایت علیه بشریت»

برخی منتقدان عدم استفاده از عنوان کیفری «نسل‌کشی» برای حمید نوری چه در ارتباط با زندانیان مجاهد و چه چپ را ناشی از کم‌کاری و کلا و عدم شناخت دادستان‌ها و اعمال نفوذ در پرونده جا می‌زدند و به سمپاشی علیه دادگاه و روند رسیدگی به پرونده می‌پرداختند. واقعیت اما این بود که علیرغم تلاش بسیار و کلا، دادستان‌ها که از مشاوره بهترین حقوقدان‌ها برخوردارند و به سوابق پرونده‌های کیفری مشابه دسترسی دارند به این نتیجه رسیدند که اثبات جرم نسل‌کشی در این پرونده بسیار سخت است و می‌تواند دادگاه را به حاشیه ببرد و به نفع نوری تمام شود. گذشته از این، برای اثبات نسل‌کشی می‌بایستی بتوان ثابت کرد که مرتکب این بزه به یکی از دلایل ملیت، قومیت، نژاد و مذهب گروه مورد تعرض را به قتل رسانده است. طبق تفاسیر حقوقی و قانونی موجود، نیت سیاسی، جرم «نسل‌کشی» را احراز نمی‌کند. تاکنون هیچ دادگاهی در هیچ نقطه‌ای از دنیا به دلیل نیت سیاسی رأی به «نسل‌کشی» نداده است. این نوع از جنایت را به سختی می‌توان اثبات کرد و در موارد بسیاری تلاش‌های صورت گرفته با شکست روبرو شده است. یک نمونه مشخص آن در سوئد بود که باعث تبرئه متهم شد در حالی که اگر اتهام جنایت علیه بشریت و یا نقض فاحش قوانین بین‌المللی مطرح شده بود، متهم به حبس ابد محکوم می‌شد. اثبات این که نظام اسلامی به دلیل «نسل‌کشی» تصمیم به اعدام زندانیان چپ گرفت، بسیار مشکل و پیچیده بود چرا که این کشتار می‌توانست با انگیزه سیاسی و به منظور نابودی مخالفان سیاسی کمونیست صورت گرفته باشد. این رویکرد به لحاظ حقوقی و بدون در دست داشتن شواهد و اسناد لازم محتمل‌تر به نظر می‌رسید.

از سوی دیگر منتقدان بی‌اطلاع از قوانین نمی‌توانستند بپذیرند که حمید نوری را نمی‌توان تحت عنوان کیفری «جنایت علیه بشریت» تحت پیگرد قرار داد. به محض این که موانع حقوقی برای آن‌ها تشریح می‌شد آن‌ها روی سازش غرب، توطئه سرمایه‌داری و ... تأکید می‌کردند بدون این که به موضوع اصلی و محدودیت قانونی توجه کنند.

اینان کوچکترین عنایتی به این واقعیت نداشتند که حکم دادگاه سوئد یک دستاورد حقوقی بسیار بزرگ بود. برای فهم این نکته مهم است توجه کنیم که چنانچه حمید نوری در فرانسه دستگیر می‌شد بطور قطع و یقین حکم به آزادی او داده می‌شد چرا که در فرانسه متهمینی را که تحت عنوان توریست به این کشور وارد می‌شوند نمی‌توان تحت پیگرد حقوقی قرار داد و اصل صلاحیت جهانی در موردشان اجرا نمی‌شود. علاوه بر آن اتهامات مربوطه بایستی در کشور متبوع متهم «جرم‌انگاری» شده باشند و از آن با عنوان حقوقی «جرم‌انگاری دوبله» یاد می‌شود.

در آلمان که یکی از کشورهای پیشتانز در این زمینه است احياناً حمید نوری را می‌شد تحت عنوان «قتل عمد» تحت پیگرد قرار داد. این اتهام نیز در آلمان مشمول مرور زمان می‌شود.

اگر کشتار تابستان ۶۷ زندانیان سیاسی دو سال زودتر اتفاق افتاده بود، حمید نوری در سوئد هم مورد پیگرد و محاکمه قرار نمی‌گرفت. جالب است بدانیم که اگر به جای حمید نوری، سیداسدالله لاجوردی به سوئد آمده بود امکان دستگیری و مجازات وی نبود؛ چرا که جنایات او مربوط به سال‌های ۵۹ تا ۶۳ بود.

بخشی از زندانیان سابق چپ چه در نوشته‌هایشان و چه در اظهارات غیرحقوقی‌شان در مورد دادگاه نوری، توجهی به این نکته نمی‌کردند که قوانین داخلی سوئد «جنایات علیه بشریت» را که پیش از اول ژوئیه ۲۰۱۴ ارتکاب یافته باشند شامل نمی‌شود. بنابراین، از آن‌جایی که کشتار ۶۷ ربع قرن پیش از آن اتفاق افتاده نمی‌توانست به عنوان «جنایت علیه بشریت» در کیفرخواست وارد شود به همین دلیل از «جنایت فاحش» استفاده شد که معادل آن است.

درخواست غرامت و دیه

نکته دیگری که دستاویز عده‌ای برای حمله به وکلا و دادستان‌ها قرار گرفت موضوع درخواست «غرامت» آن‌هم بر اساس قانون دیه بود.

عرف حقوقی می‌گوید در چنین پرونده‌هایی وکلا بایستی درخواست غرامت کنند. این درخواست بایستی بر اساس قوانین موجود ایران صورت می‌گرفت.

اما افرادی که از پذیرش این موضوع بدیهی طفره می‌رفتند بدون کوچکترین صلاحیت حقوقی لازم ادعا می‌کردند:

«اول این که رژیم حقوقی دیه، تبعیض‌آمیز است و نباید به آن مشروعیت داد. دوم این که کاربست آن درباره قربانیان چپ و مارکسیست، اساساً بی‌معنا است و تناقض دارد. چرا که این زندانیان، بر پایه حکم شرعی ارتداد به جوخه‌های مرگ سپرده شدند. مهدورالدم قلمداد شده‌اند و یاوه‌های دیگر.»

این عده به گونه‌ای طرح دعوا می‌کردند که گویا دریافت «دیه» برای قربانیان مارکسیست بی‌معناست و برای قربانیان مجاهد معنا دارد.

در پاسخ باید تأکید کنم که چنانچه وکلا تصمیم می‌گرفتند که بر اساس قوانین سوئد درخواست غرامت کنند، دادگاه ناگزیر می‌شد طی جلسات متوالی و جداگانه به این موضوع بپردازد که چرا نمی‌بایست بر اساس قوانین ایران به موضوع غرامت پرداخت. طرح این موضوع دادگاه را وارد یک چالش حقوقی و به نفع نوری می‌کرد. از آن‌جایی که وجهی برای «غرامت» در میان نبود و نیز اساساً بنا نبود وجهی به شاکیان پرداخت شود، وکلا صلاح دیدند که به طرح موضوع نپردازند. بر همین اساس تقاضای غرامت اضافی برای کشتار زندانیان چپ نکردند. می‌دانیم که در قوانین جمهوری اسلامی «دیه» در ماه محرم ۳۰ درصد افزایش پیدا می‌کند. وکلا حتی در مورد میزان «دیه» نیز بایستی بیش از مبلغ تعیین شده توسط دادگاه باشد، اعتراضی نکردند.

حکم دادگاه سوئد و پیروزی دادخواهان

خوشبختانه در حکم نهایی دادگاه کلیه خواسته‌های شاکیان پذیرفته شد. در این حکم آمده است که حمید نوری داوطلبانه و نه به زور به سوئد آمد و این دادگاه بر اساس اصل صلاحیت جهانی خود را صالح به قضاوت در مورد جرائم متهم یعنی نقض قوانین بین‌المللی و قتل دانست. این بدان معناست که دادگاه سوئد برای رسیدگی به جرائم ارتكابی در خارج از این کشور حتا اگر توسط تبعه کشور دیگری صورت گرفته باشد صلاحیت دارد.

در حکم آمده که تحقیقات نشان داده حمله‌های سازمان مجاهدین به خاک ایران قبل از شروع اعدام‌ها (در تابستان ۶۷) از خاک عراق صورت گرفته و این حمله‌ها، از جمله عملیات فروغ جاویدان در ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۸ (۳ مرداد ۱۳۶۷) با همکاری و پشتیبانی ارتش عراق از این سازمان صورت گرفته است. بنابراین دادگاه به این نتیجه رسیده که مجاهدین بخشی از درگیری مسلحانه بین‌المللی مابین دولت ایران و عراق بودند.

هم‌چنین اشاره شده که فتوای خمینی شرایطی را نشان می‌دهد که بین صدور حکم اعدام برای هواداران مجاهدین در زندان‌ها و درگیری‌های مسلحانه بین‌المللی (اشاره به جنگ ایران و عراق) ارتباط مستقیمی وجود دارد.

قاضی هم‌چنین اشاره دارد با توجه به ارتباط این اعدام‌ها با مناقشه بین‌المللی (جنگ ایران و عراق)، اقدام‌های انجام شده توسط متهم به عنوان نقض قوانین بین‌المللی و جنایت جدی ارزیابی شده است.

به روشنی تصریح شده که مانند محاکمه زندانیان هوادار مجاهدین، محاکمه چپ‌ها نیز طبق رویه‌ای اجرا شد که از شرایط اولیه یک محاکمه عادلانه برخوردار نبود، به همین جهت این اقدام برخلاف میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی سازمان ملل بوده که ایران در سال ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) به رعایت آن ملزم بوده است.

در حکم صادر شده، اعمال حمید نوری درباره زندانیان چپ از نظر دادگاه سوئد به معنی مشارکت در قتل قضاوت شده است. اهمیت این پیروزی از این جهت نیز هست که دادگاه در حکم نهایی خود تصریح می‌کند که واقعه اعدام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ رویدادی بزرگ است که چندین نفر در آن برای ارتکاب جرم درگیر بوده‌اند و مشارکت داشته‌اند، و دادگاه فقط مسئولیت کیفری و مشارکت متهم (حمید نوری) در ارتکاب اعمال ادعا شده را بررسی کرده است. این بدان معناست که راه برای پیگیری حقوقی تمامی کسانی که نام‌شان در این پرونده مطرح شده، باز است.

با تاسف بسیار نوشته‌ام را با این نکته به پایان می‌برم که حکم نهایی دادگاه سوئد مورد توجه مجاهدین و بخشی از چپ قرار نگرفت و اینان به همان دلایلی که عمده آن در این نوشته بیان شد حاضر به انتشار متن فارسی آن نشدند. امیدوارم روزی این موارد مورد بحث همه جانبه در جنبش دادخواهی قرار گیرد تا به امر پیشبرد این جنبش یاری نماید.

ادبیات و زندان

بهر روز شیدا

مدلول استعلایی، خودِ درد

متن بلند خاطرات زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی در یک نگاه

تخمین وسعت درد کسانی که خاطرات خویش از زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی را گفته‌اند یا نوشته‌اند، کار چندان ساده‌ای نیست؛ که تخمین محدوده‌ای است به وسعت همه‌ی توان فهم قاره‌ی خودآگاه و همه‌ی زوایای پنهان قاره‌ی ناخودآگاه. وسعت بی‌مروتی قدرت‌مداران گاه چنان است که به دندنان سبعیت جویده‌شده‌گان خود نیز همه‌ی ماجرا را به یاد نمی‌آورند. تعریف خاطرات زندان کار چندان ساده‌ای نیست. وسعت درد گاه چنان است که به یاد آوردن‌اش گلو می‌سوزاند و به دل سپردن‌اش سینه می‌ترکاند.

متن بلند خاطرات زندان هم صحنه‌ی احضار درد است هم صحنه‌ی جست‌وجوی درمان. مجروح خاک زندان دل می‌گشاید تا با ترسیم نکبت جهان قدرت‌مداران سینه سبک کند. درد اما چون به یاد می‌آید، سینه از تکرار تصویر سیمای دوست سنگین می‌شود. متن بلند خاطرات زندان از ترسیم تقابل نکبت جهان قدرت‌مداران و تصویر سیمای دوست رنگ مشترک می‌گیرد. به عناصر این رنگ مشترک کمی بیش‌تر بنگریم.

۱

نخستین عنصری که به متن بلند خاطرات زندان رنگ می‌دهد، فراموش‌شده‌گی است. کنش زندانی در نخستین روزهای دست‌گیری، در غیاب همه‌ی چشم‌های مراقب رخ می‌دهد؛ در غیاب همه‌ی چشم‌های شاهد؛ در غیاب همه‌ی چشم‌های داور. حس فراموش‌شده‌گی فریاد بی‌صدایی است که زیر سقف کوتاه تنهایی می‌پیچد.

فراموش‌شده‌گی غیاب مطلق در ذهن جهانی است که حتا امکان حضور آدمی بر پهنه‌ی خاک را دل بریده است؛ نبرد نابرابر با قدرتی که همه‌ی پیوندهای قربانی با هستی

را می‌برد تا به او بگوید که هیچ کس نه صدای ستیز او را خواهد شنید نه زخم تن و جان او را دل خواهد سوزاند. فراموش‌شده‌گی محرومیت ژرف زندانی است از چشم پناه‌بخش دوست؛ محرومیت ژرف یکی شورشی تنها که به هم‌دلی‌ی هیچ کس تکیه نمی‌تواند. فراموش‌شده‌گی زندانی را به صیاد معنای هستی از دل زخم‌های تراژیک تبدیل می‌کند.

فراموش‌شده‌گی به متن بلند خاطرات زندان سرشتی تراژیک می‌بخشد؛ که آن کس که در مقابل خدایان شورش‌کش غریبانه نه می‌گوید، معنای هستی‌ی خویش را در بحبوحه‌ی بی‌هم‌صدایی‌ها جست‌وجو می‌کند. فراموش‌شده‌گی یعنی قطع پیوند قربانی با جهانی که تنها صدای صاحبان قدرت در زیر آسمان آن می‌پیچد؛ جست‌وجوی معنا در دل قصه‌ی تراژیکی که روزی دیگر نوشته خواهد شد. فراموش‌شده‌گی بهای گام‌های قهرمان یکی تراژدی است در مقابل زنجیربه‌دستانی که جان‌های تنها را به منقار مرگ می‌درند.

۲

در متن بلند خاطرات زندان حضور مرگ معنای انتخاب را برجسته می‌کند. انتخاب مرگ گام بلند قهرمان یکی تراژدی است در تقابل با جهانی که هم‌نوایی با قدرت معناسوز را موعظه می‌کند. حضور مرگ در خاطرات زندان اما تنها تراژدی نمی‌آفریند که بر ساحت روان و پهنه‌ی جهان نقش‌ها می‌زند؛ نقش‌هایی به رنگ تسلیم و ستیز.

حضور همیشه‌ی مرگ در کنار آدمی هم افسرده‌گی عمیق می‌آفریند هم خشم بی‌بدیل. افسرده‌گی عمیق راه تسلیم هموار می‌کند؛ خشم بی‌بدیل تا واکنشی حماسی فرا می‌رود. خشم زندانیان زندان‌های جمهوری اسلامی از مرگ‌آفرینانی که جهان را رنگ خون زده‌اند، متن بلند خاطرات زندان را ساختی حماسی می‌بخشد.

در ماجراهای حماسی، قهرمان اردوی نیکی حذف نیرویی را در سر دارد که جهان را به پلیدی و مرگ و سیاهی آلوده است. قهرمان حماسی نه در پی باز تعریف نیروی شر است

نه در جست‌وجوی راهی برای تغییر او نه باورمند به کوچک‌ترین ذره‌ی روشن در وجود او. در یک ساخت حماسی هدف حذف نیروی شر است؛ حتا اگر قهرمان اردوی نیکی مجبور شود جان خویش را ودیعه‌ی هدفی کند که می‌پندارد در غیاب او نیز تحقق خواهد یافت.

در یک ساخت حماسی نه فرجام اردوی نیکی را می‌توان تغییر داد نه سرنوشت نیروی شر را؛ تنها می‌توان رسم خویش‌کاری به جا آورد؛ ادای تکلیف. در تراژدی‌ی متن بلند خاطرات زندان نبردی حماسی جاری است؛ میل زندانیان به حضور در خاطره‌ی تاریخ؛ میل به ستایش اردوی نیکی از طریق مقاومت در مقابل سیاهی‌ی اردوی شر.

۳

در متن بلند خاطرات زندان تنهایی‌های تراژیک و نبردهای حماسی با یک‌دیگر می‌آمیزند تا آیین ره‌سپاری به سوی مرگ تبدیل به آیین وداعی کیخسروگونه شود. کیخسرو، عارف بی‌نیاز شاهنامه دل از جهان خاک می‌برد، تخت و جامه و دستار به بازمانده‌گان می‌بخشد و خود به سوی جهان مینوی می‌رود. کیخسرو نماینده‌ی یک باور است که تنها می‌رود؛ تنهای تراژدی و جنگ‌آور حماسه که عارفانه می‌رود؛ خندان‌لبی که هزاران گریان پشت سر می‌گذارد. کیخسرو تا در دل دوست بماند اندوه وداع بر چهره نمی‌آورد.

در متن بلند خاطرات زندان قهرمان حماسه نبرد حماسی نمی‌تواند؛ چرا که دست و پا بسته بر تخت تازیانه بسته شده است، در قفس بی‌روزن نشسته است، هم‌زمان‌اش به خاک افتاده‌اند. برای قهرمان میدان زندان چه‌گونه‌گی‌ی به سوی مرگ رفتن معنای هستی را می‌سازد. در متنی که در آن حضور در میدان نبرد ترسیم نمی‌شود، دل‌کندن از جهان خاک نه تنها رسمی عرفانی که آیینی حماسی نیز هست. در این آیین کسی که به سوی مرگ می‌رود، به بازمانده‌گان دل می‌دهد و آنان که به سوی او آغوش آخرین می‌گشایند، همه‌ی توان به کار می‌گیرند تا بغض سنگین فرو خورند؛ وداعی کیخسروگونه.

حضور هم‌راهی مرگ در زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی هم آیین وداع می‌سازد هم سوکواری‌ی پنهان

می‌آفریند. متن بلند خاطرات زندان پُر از چشمانی است که آخرین لحظه‌های جهان را به بغضی فروخورده می‌نگرند؛ پُر از چشمانی که از اشک‌های پنهان تر شده‌اند. تا این چشمان آفریده شوند اما شجاعت باید بدل به نشان مانده‌گاری شود.

۴

در متن بلند خاطرات زندان هم عناصر عرفانی جاری است هم عناصر حماسی هم عناصر تراژدی. عارف‌گونه‌گان، حماسه‌سازان و تراژدی‌آفرینان اما ساخته نمی‌شوند، اگر رودررویی‌ی شجاعانه با دشمن رخ ندهد. شجاعت در متن بلند خاطرات زندان نه تنها ستایش برمی‌انگیزد که همه‌ی ساخت خاطرات را می‌سازد. راویان متن بلند خاطرات زندان نه خویش را می‌ستایند نه تفاوت‌های نظری را برجسته می‌کنند؛ که دوربین به سوی شجاعانی می‌گردانند که زخم تن و جان می‌خرند تا تن و جان دوست ایمن بماند.

در متن بلند خاطرات زندان شجاعت آرزومندان هم در دل‌کندن عارفانه از خاک جهان پیدا است هم در مقاومت حماسه‌گون در برابر درد تن و جان هم در پذیرش تنهایی‌ی تراژیک. در متن بلند خاطرات زندان هیچ‌کس جز بر مبنای شجاعت‌اش محک نمی‌خورد؛ که شجاعان تنها دشمن را روی برنمی‌گردانند؛ که پیمانی را که با دوست بسته‌اند به آزمونی تلخ می‌گذارند. قهرمانان متن بلند خاطرات زندان در آزمونی درگیر اند که در آن گزینش‌رهایی‌ی خویش به معنای به بند افکندن دوست است؛ آزمونی که تنها شجاعانی که تراج تن و جان را تاب می‌آورند از آن سربلند بیرون می‌آیند. در متن بلند خاطرات زندان شجاعت یعنی بنیان عرفان، چشم حماسه، دل تراژدی؛ شجاعت یعنی تن و جانی که زخمی‌ی مهر به دوست نیست، تن و جان نیست.

۵

در متن بلند خاطرات زندان تن آدمی به جدال طلبیده می‌شود تا توان جان محک خورد. شکنجه‌ی جسمی تنها میزان درد‌پذیری‌ی تن را تعیین نمی‌کند که میزان توان تحمل جان در مقابله با تحقیر معنای هستی را نیز برملا می‌کند. عمل شکنجه‌ی تقابل دو نیروی نابرابر است؛ صحنه‌ی تقابل دو خواست؛ خواست شکنجه‌کننده به غلبه

بر تن و جان شکنجه‌شونده به یاری آفرینش درد و ترس و خواست شکنجه‌شونده به این که به تن خویش به‌مثابه‌ی تکه‌ای بیرونی بنگرد؛ به‌مثابه‌ی تکه‌ای که حذف آن آرزو است.

در روند شکنجه، شکنجه‌شونده به تکرار مرگ را آرزو می‌کند. شکنجه‌کننده اما همه‌ی توانایی‌ی خیال را به کار می‌گیرد تا دیگر روش‌های ایجاد درد را بیابد. شکنجه پهنه‌ی کشمکش میان خیال ددمنشانه و مقاومت فرانسائی است. تبلور این کشمکش در قامت واژه‌ها و عبارت‌های بسیار در متن بلند خاطرات زندان مکرر است؛ بخشی از یک حافظه‌ی جمعی: شلاق، دست‌بند قپانی، جعبه، تابوت، قیامت، فوتبال، پا زدن، دندان‌های خوردشده، پاهای ورم‌کرده، دماغ‌های شکسته، مقاومت، فروپاشی، ندامت. شکنجه یعنی آزمایش میزان ایستاده‌گی در مقابل سنگینی‌ی شانه‌شکن و هن.

در مقابل درد شکنجه نه بی‌نیازی عارفانه کفایت می‌کند نه باور به تقدس تکلیف حماسی نه پذیرش تنهایی‌ی تراژیک. در مقابل درد شکنجه یاد نگاه دوست نیز به مدد می‌آید؛ قهر و مهر دوست. در متن بلند خاطرات زندان درد گاه از هراس قهر دوست تحمل می‌شود؛ اندوه شکسته‌گی گاه به امید مهر دوست.

۶

در متن بلند خاطرات زندان حمله به حریم تن تنها به تازیه و شکنجه صورت نمی‌گیرد؛ که گاه جنسیت آدمی مورد تجاوز قرار می‌گیرد تا بنیان‌های مرگ چیده شود. در متن بلند خاطرات زندان به «بکارت» دختران زندانی هجوم برده می‌شود تا آن‌ها را راهی به بهشت خدا نباشد؛ بر باد رفته‌گی تن تا جان ویران در آستان مرگ خاطره‌ی پُر عفونت تن جلاد را نیز در برابر چشم داشته باشد.

در متن بلند خاطرات زندان اما تجاوز تنها به‌مثابه‌ی هموارکننده‌ی راه مرگ حضور ندارد؛ که نشان درک مردسالارانه - سادستی از رابطه‌ی جنسی هم هست؛ که نشان میل به انباشتن فضا از حس «گناه» هم هست. در متن بلند خاطرات زندان، تجاوز به زنانه‌گی مثلث ویرانی‌ی

تن، تخریب جان، حضور مرگ را ترسیم می‌کند؛ عفونت غریب قدرت حاکم را.

۷

در متن بلند خاطرات زندان، زندانیان تواب نیز حضور دارند: یاوران شکنجه‌گران، دوستان بربادرفته‌ی شکنجه‌شده‌گان، بازنده‌گان، ویران‌شده‌گان. روایت ظهور و سقوط توابان روایت دردناکی است؛ روایت آنان که به دام ترس جان‌سوز گرفتار آمده‌اند؛ به دام حس ویران‌کننده‌ی گناه؛ به دام اضطراب برخاسته از دوری از قدرت؛ به دام شقاوت بی‌مرز قدرت‌مداران. متن بلند خاطرات زندان در رودررویی با توابان در ملتقای دل‌سوزی و خشم ایستاده است؛ در ملتقای دل‌سوزی برای شکسته‌گانی که درگیر ترس و درد و بی‌پناهی اند و خشم در مقابل بیعت‌کننده‌گان با جنایت؛ زخم‌زننده‌گان به تن و جان دوست.

۸

در متن بلند خاطرات زندان تنها شکنجه‌ی خود تصویر نمی‌شود؛ که لحظه‌های سرشار از درد و اندوهی در مقابل نور می‌آید که صدای تازیه بر تن دوست در گوش می‌پیچد؛ لحظه‌های سرشار از درد و اندوهی که اندام دوست در مقابل جوخه‌ی آتش قرار می‌گیرد؛ لحظه‌های سرشار از درد و اندوهی که تیر خلاص بر شقیقه‌ی دوست شلیک می‌شود.

در متن بلند خاطرات زندان شکنجه‌ی «روحي» تماشای صحنه‌ی به یغما رفتن تن و جان دوست هم هست؛ شنیدن صدای ناله‌ی دوست. در متن بلند خاطرات زندان شکنجه‌ی «روحي» مجروح شدن عضوی از تن و جان در برابر عضوی دیگر هم هست؛ تجربه‌ی عمق بی‌انتهای تنهایی در مقابل عمق بی‌انتهای تنهایی‌ی دوست.

۹

در متن بلند خاطرات زندان مرگ تنها فاجعه‌ای نیست که برسینه می‌نشیند یا دور گلو می‌پیچد، که کابوسی است که به سماجت گرد بام و سر می‌چرخد. زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی به افاق انتظار مرگ می‌مانند. در متن

بلند خاطرات زندان بسیاری به انتظار مرگ نشسته‌اند؛ که مرگ چون در چشم‌انداز می‌آید، همه‌ی روزهای گذشته رنگ دل‌تنگی ژرف می‌گیرند. جهان که رنگ وداع می‌گیرد، دست‌های مهربانی که به شانه خورده‌اند، تبدیل به بار دل می‌شوند و خطاهای از یادرفته ندامت جان‌سوز می‌آفرینند. مرگ چون در چشم‌انداز می‌آید، همه‌ی وجود به تهی‌ی مطلق بدل می‌شود.

متن بلند خاطرات زندان از کابوس مرگ نیز رنگ می‌گیرد؛ از وداع جان‌سوز از دوست؛ از تصور وداع خویش از جهانی که جاپای دوست بر آن مانده است.

مدلول‌های مشترک می‌خوانیم: فراموش‌شده‌گی، مرگ حماسی، مقاومت، خشم، شکنجه، زخم، شکسته‌گی، وداع، اندوه دوست، غربت عارفانه، تنهایی‌ی تراژیک، شجاعت، هراس، کابوس، سربلندی؛ خودِ درد.

در متن بلند خاطرات زندان در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی مدلول استعلایی‌ی درد سایه گسترده است؛ جان‌هایی که می‌افسرنند، بغض‌هایی که می‌شکفند، زخم‌هایی که می‌سوزند، معصومیت‌هایی که آوای اندوه و غرور می‌خوانند؛ خودِ درد؛ تکرار ترجیع‌بند شعر یک نسل در گوش نسل‌هایی که شاید به آینه با چشم دیگری بنگرند.

خردادماه ۱۳۸۲

ویرایش مجدد: دی‌ماه ۱۴۰۱

۱۰

ژاک لاکان، فیلسوف و روان‌کاو فرانسوی، در راه تبیین چه‌گونه‌گی شخصیت آدمی، از سه نظم خیالی، نمادین، واقع سخن می‌گوید. در نظم خیالی کودک در نخستین نگاه به آینه چنان از تصویر جسم تنهای خویش به هراس می‌افتد که جسم خویش را تکه‌ای از جسم مادر می‌پندارد. با گذر زمان اما کودک از مرحله‌ی آینه‌ای برمی‌گذرد و راز تنهایی‌ی خویش را درمی‌یابد.

ژاک لاکان کودکی را که در آینه می‌نگرد دال می‌خواند و تصویر او را مدلول. در مرحله‌ی آینه‌ای دال و مدلول در خیال کودک به وحدت رسیده‌اند. در مرحله‌ی جدایی اما انسان به گستره‌ی نظم نمادین وارد می‌شود؛ نظمی که بستر نام‌گذاری‌ی جهان بر مبنای تقابل‌های دوتایی است؛ ایجاد مدلول‌های ثابت برای دال‌ها؛ معانی و مصداق‌های ثابت برای واژه‌ها، اما از آن‌جا که نظم واقع در چهارچوب نظم نمادین زبان اسیر است، انگار هیچ مدلول ثابتی برای هیچ دالی وجود ندارد. انگار در دال‌های استعلایی هیچ مدلول استعلایی‌ای وجود ندارد. انگار واژه‌های یک‌سان دربرگیرنده‌ی معناهای متفاوت اند.^۱

ژاک لاکان از دال استعلایی سخن می‌گوید. ما اما در روبه‌رویی با متن بلند خاطرات زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی دال درد را در

پین، مایکل. (۱۳۸۰)، لکان، دریدا، کریستوا، ترجمه‌ی پیام یزدانجو، تهران، صص ۱۷۹ - ۴۷^۱.

اسد سیف

تأثیر زندان بر ادبیات معاصر ایران

در صحبت از ادبیات زندان به آثاری توجه داریم که یا در زندان نوشته شده‌اند و یا موضوع آن به شکلی با زندان در رابطه است. برای نمونه میرجعفر پیشه‌وری رمان "نادره" را در ۱۳۱۱ به زمان دومین سال حبس خویش در زندان مرکزی تهران نوشت که متأسفانه با تأخیری هفتادساله امکان نشر یافت و یا علی‌محمد افغانی به عنوان یک زندانی سیاسی در پی کودتای ۲۸ مرداد، رمان "شوهر آهوخانم" را در زندان نوشته است. موضوع این دو رمان را اما رابطه‌ای با زندان نیست. در این میان ولی بزرگ علوی در شمار "گروه ۵۳ نفر" در سال ۱۳۱۵، به زمان حاکمیت رضاخان بر ایران، مجموعه‌ی داستان‌های "ورق‌پاره‌های زندان" را که موضوع و محتوای آن با زندان در رابطه است، در زندان می‌نویسد. او در پیشگفتار این اثر می‌گوید: "اغلب آن‌ها روی ورق‌پاره، روی کاغذ قند، کاغذ سیگار اشنو و یا پاکت‌هایی که در آن برای ما میوه و شیرینی می‌آوردند، نوشته شده است. و این کار بدون مخاطره نبوده است. در زندان اگر مداد و پاره کاغذی مأمورین زندان در دست ما می‌دیدند، جنایت بزرگی به‌شمار می‌رفت." او خان‌باباخان اسعد را نمونه می‌آورد که "در زندان به سخت‌ترین و وقیح‌ترین شکلی مُرد، فقط برای آن‌که یادداشت‌های او به دست مأمورین افتاد." علوی می‌نویسد؛ "من با علم بر این مخاطرات یادداشت می‌کردم چون ایمان قطعی داشتم به این‌که ملت ایران از این جریانات اطلاعات کافی ندارد و برای نسل آینده لازم است بدانند که در این دوران سیاه با جوانان باغیرت و آزادی‌خواه ایران چه معاملاتی می‌کردند. اگر یادداشت‌های من، یعنی همین ورق‌پاره‌ها به دست اولیای زندان می‌افتاد، من هم دیگر امروز زنده نبودم."^۱

اگر "ورق‌پاره‌های زندان" را نخستین اثر از ادبیات داستانی زندان، در تاریخ معاصر ما محسوب داریم که به زندان نظر دارد، می‌بینیم با گذشت بیش از هشت دهه شرایط در

زندان‌های جمهوری اسلامی بسیار مخوف‌تر بوده و هست. در این زندان‌ها به زندانی هیچ فرصت و امکانی داده نمی‌شد تا بنویسد. داشتن کاغذ و قلم نه تنها ممنوع بود، در صورت کشف می‌توانست به عنوان مدرک جرم مجازات در پی داشته باشد. بر این اساس نوشتن در زندان‌های جمهوری اسلامی خود به خود منتفی است. پس می‌توان گفت که ادبیات زندان در دوران حاکمیت جمهوری اسلامی بر ایران محدود است به آثاری که نه در زندان بل که خارج از آن نوشته شده است.

اگر خاطره‌نویسی را نیز بخشی از ادبیات محسوب داریم، خاطرات زندان از یک‌سو به تاریخ و از دیگر سو به ادبیات نظر دارد. تا کنون بیش از ۶۰ کتاب خاطرات از زندان‌های رژیم کنونی منتشر شده است. به همین نسبت نیز رمان و داستان کوتاه انتشار یافته است. خاطره‌ها را کسانی نوشته‌اند که خود تجربه زندان را پشت سر گذاشته‌اند. بعضی از این آثار به رمان نزدیک می‌شوند و بعضی دیگر به تاریخ نزدیک‌ترند. در این میان اما نویسندگانی بوده‌اند که از تجربه زندان خویش نوشته و داستانی را در تاریخ خلق نموده‌اند. گفتنی‌ست که جز چند مورد این آثار، همه در خارج از کشور انتشار یافته‌اند. به روایتی دیگر در شمار ادبیات تبعید ما قرار خواهند گرفت.

در فراخوانی جهان، اگر تبعید به جزایر دوردست را نوعی زندان محسوب داریم، می‌توان گفت عمر این‌گونه از نوشته‌ها به پیش از میلاد می‌رسد، حداقل به زمانی که اورپید در پنج قرن پیش از میلاد آثار خویش را در تبعیدگاه خود، قبرس نوشت. در ادبیات معاصر شناخته‌شده‌ترین آثار همانا "بینوایان" ویکتور هوگو و یا رمان "کنت مونت کریستو" اثر الکساندر دوما است. شاید تحت تأثیر چنین آثاری است که می‌بینیم در دورانی موضوع زندان و به ویژه فرار از زندان به یکی از ژانرهای جذاب ادبیات و سینمای عامه‌پسند در جهان تبدیل می‌شود. در ادبیات زندان ما با متن زندان سروکار داریم، مستقیم و یا غیرمستقیم. زندان تنهایی و درد است، زمانی برای تأمل بر هستی. در ادبیات کهن فارسی به ادبیات زندان "حبسیه"

^۱ - بزرگ علوی، ورق‌پاره‌های زندان، مقدمه، چاپ‌های مکرر

می‌گفتند. در چهارمقاله عروضی آمده که: مسعود سعد سلمان، شاعر دوران غزنوی و خاقانی، شاعر دوران سلجوقی در حبسیه‌سرای‌های خویش از درد زندان و زندانی آن‌سان می‌گویند که "موی بر اندام من بر پا خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود".^۱ عین‌القضات همدانی نیز در کتاب "شکوی‌الغریب" خویش، در سی و سه‌سالگی در زندان خلیفه بغداد، "از رنج زندان و جدایی از خویشان و دوستان"^۲ می‌گوید و می‌نویسد: "زندان و بند و آوارگی و دوری دوست، به راستی که این‌ها دشوار است".^۳

انسان زندانی معمولاً در تنهایی و سکوت زندان، فرصتی می‌یابد تا سفر به دورن خویش را آغاز کند. در زندان‌های جمهوری اسلامی چنین امکانی اما برای زندانیان فراهم نیامد. تنها وحشت بود و هراس، فریاد از دردی که در خون به مرگ پایان یافت.

در فروکش سرکوب، اگر آرامشی فراهم آید، در بازگشت جامعه به خویش، ذهن‌های زخم‌خورده آوردگاهی می‌شوند در احضار گذشته از گریزگاه‌های حادثه. و این‌جاست که ادبیات به یاری انسان می‌آید تا آن درون سرکوب‌گشته را چونان داستانی بازگوید. اگر رژیم با ترساندن جامعه از مرگ می‌کوشد تا منطق دگراندیشی‌کشی را گسترش دهد و سرانجام به آن‌جا برسد که دگراندیشیدن به تابو بدل گردد و از این راه، شرایطی مترادف با نیندیشیدن بر جامعه حاکم گرداند، ادبیات تابوشکنی می‌کند.

کشتگان آن سال‌های وحشت هم‌چون سیزیف تمامی هستی خویش را در انجام کاری به ظاهر بیهوده سپری کردند و این بهای عشق آنان بود به زندگی. سیزیف با غلتاندن تخته‌سنگ بر بالای کوه، می‌خواست ثابت کند که نیرومندتر از اراده خدایان است. وجودش سراسر امید است در دنیایی پوچ. تخته‌سنگ همه دنیای سیزیف است. آن را به بالا می‌کشد، اگر آن را از او بگیرند دیگر چیزی ندارد. سنگ ابزار سرکشی و تسلط اوست بر خدایان. هر حرکت

تخته‌سنگ به بالا یعنی ادامه زندگی، یعنی این‌که زنده است، حیات ادامه دارد و می‌توان به زندگی امیدوار بود. کشتگان آن سال‌ها نیز در چنین شرایطی است که بر سرگذشت خویش آگاه می‌شوند، فردیت آنان در برابر قدرت قرار می‌گیرد و این‌جاست که زندگی تراژیک می‌شود و آنان با مرگ خویش به زندگی اعتبار می‌بخشند. آنان نیز به‌سان ادیپ و سیزیف در مرگ خویش خوشبختی دیگران را می‌بینند و به این نتیجه می‌رسند که "همه‌چیز خوب است". آنان خوشبخت بودند زیرا زندگی‌شان به قول کامو در دست خودشان بود.

سقراط به روایت افلاطون در دادگاه می‌گوید: "مرا به کام مرگ فرستادید تا دیگر کسی نباشد به حساب زندگی شما رسیدگی کند ولی آن چه پس از مرگ من روی خواهد داد، به عکس آرزوی شما خواهد بود"^۴ و این داستان زندگی ما نیز هست. در تاریخ اجتماعی ما در بهترین نمونه آن، به نقل از تاریخ جهانگشای جویی از حمله مغولان به ایران، آمده: "آمدند و کدند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند"^۵. و این البته نمونه‌ای است نادر از ثبت واقعیت زندگی در تاریخ. اما هیچ‌گاه نیامده و یا نخواهد آمد که چگونه کشتند، چه‌سان آرزوها را بر دار کردند، آرزوها چه بود، کشته‌شدگان را آیا همسر و فرزندی هم بود؟ بر آنان چه گذشت. مادران و پدران، برادران و خواهران این غم را چه‌سان تاب آوردند و عمر بر آنان بدون آن عزیز کشته‌شده، چگونه گذشت. آن که طناب دار بر گردن محکومان انداخت و یا به رویشان آتش گشود، این فاجعه در درون او چه تأثیری گذاشت؟ قاضی و حاکم شرع در برابر وجدان خویش چه کردند؟ ما از لابه‌لای تاریخ صدای گلوله نخواهیم شنید، شیون و زاری و به سوگ نشستن نیز. نخواهیم دانست آخرین سخنان محکومان چه بوده است، به چه می‌اندیشیده‌اند.

^۳ - عین‌القضات همدانی، شکوی‌الغریب، ترجمه قاسم انصاری، تهران انتشارات اساطیر، ص ۹۸.

^۴ - افلاطون، جلد نخست آثار، ص ۳۷، ترجمه محمدحسین لطفی

^۵ - عظاملک‌بن محمد جویی، تاریخ جهانگشای جویی، تصحیح محمد قزوینی، جلد اول، ص ۸۰.

^۱ - نظامی سمرقندی، چهار مقاله، تصحیح محمد قزوینی، به کوشش محمد معین، تهران انتشارات ارمغان، ص ۷۱

^۲ - نامه‌های عین‌القضات همدانی، جلد سوم، مقدمه، تصحیح و تعلیق دکتر علیقلی منزوی، تهران انتشارات اساطیر، ص ۱۱۲

شناخت ما اگر بر تاریخ استوار باشد؛ آری آمدند و گروه گروه دگراندیشان بر دار آونگ کردند. کشتند و ماندگان را تاراندند. تاریخ برای کشته‌شدگان یک هویت بیش نمی‌شناسد؛ قربانی. و این واژه در برابر عظمت کشتگان بسیار ناچیز است.

ادبیات در برابر این حکم پرچم عصیان برمی‌افزاید تا هویتی شخصی بر آنان ببخشد. ادبیات بر "ما" می‌شورد تا "من" را اعتبار بخشد. ادبیات به حقیقتی از زخم‌خوردگان نظر دارد که خود می‌سازد؛ حقیقتی در برابر تاریخ و یا سیاست، که شاید اصلاً واقعیت نداشته باشد؛ خیالی ست ناب. این خیال اما در لابه‌لای تاریخ پیش می‌خزد، قربانیان را می‌یابد، با آنان می‌نشیند، گوش بر سخنانشان می‌سپارد، باهم می‌خندند و می‌گویند و می‌گیرند، به ناخودآگاه آنان راه می‌یابد تا ناگفته‌ها را نه برای تاریخ، بل که خواننده ادبیاتی که من و شما باشیم، آشکار گرداند. اگرچه به قول دانته "چه دشوار است سخن گفتن از این جنگل وحشی و سخت و انبوه که یادش ترس را در دل بیدار می‌کند."^۱

حقیقت زخم‌خوردگان در ادبیات و رای تعلق فکری و گروهی آنان قرار می‌گیرد، زیرا نمی‌خواهد تا هم‌چون تاریخ داور باشد و داوری کند. ادبیات با من خواننده به درد دل می‌نشیند تا بگوید؛ جهان و آنچه در آن است، آن نیست که دیده‌ایم. جهان خیال، جهان رؤیاهامان پیشاروی ماست. ادبیات به ما کمک می‌کند تا آن حیوان وحشی وجود خود را که هنوز کشته نشده و به قول نیچه "تنها به قالب الهی درآمده است"^۲، بکشیم. ادبیات می‌کوشد ما، بازماندگان خسته، عصبی و افسرده‌ی آن فاجعه را با عصیانگرانی که برای رسیدن به حقیقت از جان خویش گذشتند، در خیال کنار هم بنشانند و آشتی دهد. می‌کوشد تا به آن‌همه قربانی که در ذهن ما به هستی خویش ادامه می‌دهند، اعتباری ادبی ببخشد و وجودشان را جاودان سازد. ادبیات هیچ ترحمی را بر قربانی نمی‌پذیرد، حقیقت خویش را از آنان می‌گوید تا حس عصیانگری آنان را در ما جاودان گرداند.

و چنین است خاطرات نیز:

سراسر تاریخ چند دهه اخیر ثبت احوال حاکمان بر ایران و پیروزی آن‌هاست. خاطرات وظیفه دارند آن سوی این چهره‌ی دیگرشده و مسخ‌گشته را آشکار گردانند، چهره‌ای که سراسر درد و رنج است. نباید گذاشت پیشرفت‌ها و پیروزی‌های تاریخ رسمی، روایت ما قربانیان را در خود ببلعد و فراموش گرداند. خاطره‌نویسی روایتی دیگر است از تاریخ که باید در برابر تاریخ حاکم قرار گیرد و با آن به مقابله بایستد. کمبود خاطره می‌تواند به فراموشی گذشته در نسل‌های بعدی بیانجامد. ملتی که خاطرات جمعی خود را فراموش کرده باشد، بیمار می‌شود. در چنین جامعه‌ای مردم امکان دستیابی به حقایق گذشته را ندارند. گذشته را که نشناسی، نمی‌توانی به آینده راه یابی. و در این راه خاطرات زندان به یکی از بزرگ‌ترین منابع، نه تنها برای تاریخ، بل که برای نویسندگانی است که در داستان‌های خویش از زندان و زندانی می‌نویسند.

برای به‌خاطر داشتن و جاودان کردن نام و یاد قربانیان، کشته‌شدگان، زجردیدگان، تحقیرشدگان، فراموش‌شدگان، شکنجه‌شدگان و تاراندده‌شدگان هم که شده، باید خاطرات نوشته شوند تا تاریخی دیگر در برابر تاریخ رسمی حفظ و ثبت گردد. به خاطر داشتن گذشته وظیفه هر انسان متمدنی است.

ادبیات ما از جنبش مشروطیت تا کنون همیشه همگام فراز و فرودهای جامعه بوده است. تا کنون فضایی برای رهایی ادبیات از سیاست و تاریخ فراهم نیامده است؛ ادبیات امید، شکست، گریز، مقاومت و سرانجام هویت‌یابی را با تحولات اجتماعی و سیاسی تجربه کرده‌ایم. متأسفانه تمامی این موقعیت‌ها بر ما تحمیل شده است. به قول لویی آراگون؛ "آن‌چه ما در دورن خود قربانی کردیم، آن‌چه از خویشتن و از گذشته خود کندیم، چیزی است که ارزش نهادن بر آن ناممکن است، اما ما این کار را به نام آینده‌ی همگان کردیم."^۳

^۱ - دانته آلیگری، کمدی الهی، جلد دوم، کتاب دوزخ، سرود اول، ترجمه شجاع‌الدین شفا، تهران انتشارات امیرکبیر، ص ۸۱. بند نخست این سرود چنین است: "در نیمه راه زندگانی ما، خویشتن را در جنگلی تاریک یافتیم، زیرا راه راست را گم کرده بودم".

^۲ - ویلهلم نیچه، فراسوی نیک و بد، ترجمه‌ی سعید فیروزآبادی، ص ۱۶۷، نشر جامی، تهران ۱۳۸۹

^۳ - لویی آراگون، به نقل از فوننتس، کتاب "از چشم فوننتس"، ص ۲۵۰

ساخت بنایی انتقادی را در عرصه‌های گوناگون هستی آغاز کرد. و ادبیات یکی از این عرصه‌هاست. به این امید.

وقتی تاریخ به پیش می‌تازد، انسان زخم‌خورده‌ای که ما باشیم، غافلگیر می‌شویم، در هضم زمان می‌مانیم، اینجاست که رمان به عنوان امری خیالی به میان می‌آید، ضرورتی می‌شود نه برای شرح جهان و یا آن‌چه بر ما آوار گشته، بل که همراه با زمان تاریخی در تکمیل آن.

رمان به قول بالزاک "تاریخ خصوصی ملت‌هاست". آن‌جا که جامعه به تراژدی گرفتار آمده، نویسنده بیان‌گوی حرف‌ها و سکوت‌های مردان و زنانی‌ست که امیدوارند در پی سیاهی شب، سپیده صبح بدمد. نویسنده چنین جامعه‌ای شاهدی است گواه تا بگوید آن‌چه را که تاریخ توان گفتن آن را ندارد. او حادثه را به ژرفای تخیل خویش جانی دیگر می‌بخشد، می‌نویسد تا بر درک ما از دنیا تأثیر گذارد و بار هستی را بر ما تحمل‌پذیر گرداند. او می‌نویسد تا شک را در ما مستمر گرداند، تا چشم ما را به حقیقتی دیگر آشنا کند. نویسنده می‌داند و به خوبی آگاه است که فریاد او در این دنیا گوش شنوایی ندارد، با این‌همه می‌نویسد تا گفته باشد و گفته‌ها بماند، ثبت گردد تا شاید زمانی آیندگان را به کار آید.

نویسندگانی که ادبیات زندان نوشته‌اند، از شبان و روزانی گفته‌اند که بر ما رفته است، از رفتارهایی نوشته‌اند که شرم و ننگ و یا افتخار بر آن هر روز آشکارتر می‌شود. در جهانی که میان درد و نیستی در نوسان است، نویسنده از درد می‌نویسد تا ابعاد نیستی را آشکار گرداند. اگر خوش‌بین هم نباشد، ترجیح می‌دهد در برابر نیستی از اندوهی بنویسد که بر گرده بشریت نشسته است. او می‌نویسد زیرا می‌داند که هر شخصی نشان از بشر دارد در موقعیتی ویژه. پس باید نوشت و در این روند ما هنوز در آغاز راه هستیم.

خلاصه بگوییم؛ در خط فاصل تاریخ و ادبیات و سیاست، هستی ما در پی انقلاب با فانتزی آغاز شد؛ دنیایی که در ذهن داشتیم، رؤیاهایی بود که در آرزوهایمان ریشه داشتند. خفقان حاکم با زندان و شکنجه و اعدام رؤیاهایمان را درهم شکست. در زندان به خود آمدیم و واقعیت‌ها را آن‌سان که بودند، دیدیم و شناختیم، اگرچه با هزینه‌ای گران. حال که به گذشته می‌نگریم، می‌باید دوران فانتزی‌ها و رئالیسم حاکم بر آن کشور را پشت سر گذاشته باشیم. اگر چنین باشد، باید به دوران انتقاد رسیده باشیم، دورانی که می‌توان

سرور کسمایی

سبکی خلق کرده است که به آسانی در این یا آن خانه از تعاریف مرسوم ادبی نمی‌توان گنجاند. اثبات این ادعا خود البته نیاز به نقد ادبی مفصل رمان‌ها، داستان‌ها و خاطرات بیش از سه دهه دارد تا ویژگی‌های این گنجینه ادبی را برجسته سازد.

این نوشته اما تنها به یکی از تازه‌ترین، اثرگذارترین و نوآورترین این آثار که به تازگی توسط نشر باران در سوئد منتشر شده است، بسنده می‌کند. اثری که خود یکی از بهترین نمونه‌های آن‌چه در بالا گفته شد تواند بود، مجموعه داستانی سخت تخته‌بند زمان و مکان سلول انفرادی که با وام گرفتن از برخی از سنت‌های ادبیات مدرن ایران (هدایت، چوبک، نجدی...) و بهره‌گیری از تکنیک‌ها و تجربیات روایی به کار رفته در آن‌ها امکان خلق اثری متفاوت و نو را فراهم آورده است. اثری به ظاهر ساده اما تو در تو که در آن جایگاه نویسنده، راوی و شخصیت‌ها گاه یکی می‌شود.

پیش از بازکردن کتاب باید بدانیم که نویسنده آن، رضا خندان (مهبادی)، چندین دوره از زندگانی خود را در زندان به سر برده است و هم‌اکنون نیز سومین سال حبس خود را از سر می‌گذرانند. از این‌رو او نه تنها با روزمرگی زندان و تنهایی و فراموشگی سلول انفرادی و زیر و بم نوسان‌های روانی انسان در بند به خوبی آشناست بلکه در خصوص راه‌های خلاقانه‌گریز از آن و مقاومت ذهنی در برابر آن نیز تجربه زیسته دارد.

ساختار کتاب:

انفرادیه‌ها از چهار بخش تشکیل شده است که هر بخش در یک سلول و از زبان و دیدگاه یک راوی روایت می‌شود. کتاب زیر عنوان مجموعه داستان منتشر شده است، بنابراین در خوانش اول می‌توان این چهار روایت را مستقل از یکدیگر خواند و تعبیر کرد، اما ارتباط نهانی میان آن‌ها و بازشناسی و این‌همانی شخصیت‌ها و رویدادها این گمان را نزد خواننده زنده می‌سازد که شاید چهار بخش کتاب در پیوند با یکدیگر



انفرادیه‌ها

اثر رضا خندان (مهبادی)

نشر باران، سوئد

تاریخ نگارش ۱۳۹۰

تاریخ انتشار ۱۴۰۱

ادبیات زندان در سال‌های اخیر یکی از پربارترین بخش‌های ادبیات فارسی را در زمینه رمان و داستان از یک سو و خاطره‌نویسی از سوی دیگر رقم زده است. هرچند مرز این دو گونه ادبی که یکی به قلمرو آثار تخیلی (فیکسیون) و دیگری به حوزه واقعیت مستند تعلق دارد، به روشنی تعریف شده است، اما برخی از آثار متعلق به ادبیات زندان گاه از آستانه یکی گذر کرده و قدم به حوزه دیگری گذاشته است. در رمان‌ها و داستان‌های زندان گاه بار خاطرات شخصی چنان ملموس است که از آن‌ها مدارک تاریخی و مستند طراز اولی ساخته است، و گاه نقش تخیل و کارکردهای پیچیده ذهنی در خاطرات به حدی برجسته است که صفحاتی از آن‌ها را تا سطح درخشان‌ترین رمان‌ها برمی‌کشد. هم به سبب این هم‌پوشانی شاید، آثار درخشانی آفریده شده است که تعاریف معمول را پشت سر گذاشته و

معنی دیگری داشته باشند و در خوانش نهایی بتوان آن‌ها را چون اجزای پازلی واحد کنار هم نشانند.

سه نفر از راویان کتاب در یک راهرو و در سلول‌های کنار هم به سر می‌برند و چهارمی در راهروی عمود بر راهروی اول. هر سلول دو دریچه دارد: یکی دریچه‌ای کوچک و میله‌دار که در بالای در تعبیه شده است و از بیرون باز و بسته می‌شود و چشمی است برای نگهبان تا در همه ساعات شبانه‌روز حالات و رفتار زندانی را زیر نظر داشته باشد. کارکرد اصلی این دریچه اما، چنان‌که خواهیم دید، از درون به بیرون است: اهدای زاویه دید به زندانی. دریچه دیگر اما روزنه یا منفذ توری‌دار است زیر سقف که گوشه‌ای از آسمان در آن پیداست. روزنه‌ای برای تابش آفتاب و بوی باران، برای بغبغوی عاشقانه کبوترها، برای بال و پر دادن به آرزوها، برای پرواز خیال به سوی عشق و آزادی.

تصویرهای مشترک این روایت‌ها (عکسی از عکس‌های پرونده، چشم‌های ذغالی، مچ دست بریده، صدای زن در راهرو و ...) همه به ظاهر یکی هستند اما از آن‌جا که از ذهنیت ویژه چهار راوی تراوش کرده‌اند، با هم تفاوت‌هایی دارند. هر راوی نه تنها بخشی از سرنوشت خود را روایت می‌کند، بلکه تا جایی که ممکن است راوی گوشه‌هایی از سرنوشت شخصیت‌های سلول‌های دیگر نیز هست. چرا که به قول یکی از آن‌ها «من بودن تنها در ارتباط با دیگران امکان‌پذیر است. اگر دیگری نباشد منی هم در کار نیست». به همین دلیل محیطی دوار و چرخشی به‌وجود می‌آید که در آن راوی هر سلول خود یکی از شخصیت‌های روایت سلول دیگر است. شاید هم همه این راویان یکی هستند و از ذهن خلاق نویسنده سلول اول تراویده‌اند.

انفرادیه اول: سلول ۲۷۶

راوی انفرادی اول نویسنده‌ای است سی و سه ساله که سی و شش روز از دستگیری‌اش می‌گذرد. روایت او واگویی است به اول شخص مفرد. هرچند بیش از یک ماه است که به بازجویی برده نشده، اما هر لحظه در خواب و بیداری بازجویی شده، کابوس دیده است و در التهاب این‌که

دست‌نوشته‌هایش به دست بازجوها افتاده باشد، با خود فکر می‌کند برای توجیه آنها بگوید «این‌ها شخصیت‌های داستانی‌اند. آدم واقعی نیستند. شخصیت‌هایی که می‌خواهند خودشان سرنوشت‌شان را رقم بزنند و روایت کنند.» بازجو اما ادعای او را رد می‌کند چرا که چند تن از آن شخصیت‌ها دستگیر شده و به زندان آورده شده‌اند.

«تو خودت رو زدی به دیوانگی. می‌گویم گرفتیم آوردیمش این‌جا. شخصیت داستانیه؟ - چی چی رو گرفتید آوردید؟ یه شخصیت داستانی رو؟ هه! خنده داره...» «سردرد نمی‌آورم. یعنی آدم‌های داستان از داستان زده‌اند بیرون؟ عجب‌ا نه، مگر می‌شود؟»

بله، می‌شود! در ادبیات مدرن سابقه دارد که شخصیت‌های داستانی سرنوشت خویش را به دست گیرند و حتی از محدوده داستان خارج شده و راه خود را از نویسنده جدا کنند. این‌جا نیز اشارات راوی/نویسنده محبوس در سلول ۲۷۶ این گمان را از همان ابتدا در دل خواننده زنده می‌کند که به غیر از خود او شخصیت‌های تخیلی‌اش نیز در سلول‌های کناری اسیر هستند. به عبارت دیگر نه تنها خود نویسنده که ثمره تخلیش نیز به بند کشیده شده است.

اما این شخصیت‌های تخیلی چه کسانی هستند و ما از آن‌ها چه می‌دانیم؟ راوی/نویسنده سلول اول تنها به اشاره از آن‌ها نام می‌برد: دختر چشم‌آبی، مرد مسافربر، دانشجوی فلسفه، خانم معلم... برای آشنایی بیش‌تر با آن‌ها باید منتظر بمانیم تا به سلول‌های بعدی سربکشیم و روایت‌شان را از زبان خودشان بشنویم. در این مرحله، تنها از دلواپسی نویسنده نسبت به لو رفتن آن‌ها و برملا شدن خویشاوندی‌شان با شخصیت‌های واقعی‌ای که الگوی آن‌ها بوده‌اند (اشاره به فرآیند خلاق زایش شخصیت و به امانت گرفتن ویژگی‌های آن‌ها از افراد واقعی) آگاه می‌شویم. و این اعتراف که گویا نویسنده همه اجزای هستی معشوقش را به شخصیت‌های داستانی‌اش بخشیده است: خنده‌اش را به یکی، رنگ قهوه‌ای چشمانش را به دیگری، عطر کاج بدنش را به سومی و حسرت بوسه‌ای جانانه زیر باران را به چهارمی.

به نظر می‌رسد نباید از او انتظار توضیح بیشتری در این باره داشته باشیم، چرا که برای حفظ جان آن‌ها مایل نیست هویت‌شان را بر خواننده آشکار سازد و حضورشان را تنها از طریق نشانه‌های گذرا خاطر نشان می‌کند. نشانه‌هایی که از ورای دیوارهای بلند و قطور سلول قابل شنیدن و از خلال دریچه کوچک در قابل مشاهده است.

«صدای باز شدن در سلول کناری می‌آید. نمی‌دانم خیال می‌کنم یا واقعا صدای ضعیف ناله‌ای را از یکی از سلول‌ها می‌شنوم. صدای لخت کش آرام دم‌پایی هم به سبکی بال پروانه‌ای از راهرو به گوش می‌رسد.»

یکی از نیازهای اولیه انسان در سلول انفرادی نیاز به صداست. «سکوت سلول سرسام‌آور است». بیش از هروقت دیگری گوش انسان به شنیدن احتیاج دارد. وقتی صدا نیست انگار هیچ چیز نیست. صدا می‌گوید کسی هست، حتی صداهای پیش پا افتاده و معمولی. صدا راه ارتباط زندانی با دنیای بیرون است، یا اتفاق‌هایی که در همان نزدیکی رخ می‌دهد و او نمی‌تواند شاهدشان باشد. هر صدا چیزی می‌گوید. تصویری می‌آفریند. صدای بازوبسته شدن در سلول‌ها، صدای چرخ حمل غذا، صدای لخت کش آرام دم‌پایی‌ها، صدای زمزمه یک مکالمه، صدای اعتراض. و البته صدای نرم اما محکم زنی که به اشتباه وارد راهرو مردان شده است و به راوی/ نویسنده دلگرمی می‌دهد. به خودش می‌سپرد که این صدا را به یکی از شخصیت‌های داستانی‌اش بدهد. آن زن کیست؟ پاسخ این پرسش را در روایت چهارم خواهیم گرفت، اما فعلا، میان بتون‌ها و آهن‌ها و از پشت دری قطور، صدای زن او را به دنیای زنده‌ها پیوند می‌زند و به او که محصور در نور مرده مهتابی است، امنیت و آرامش می‌بخشد. در همان نور مهتابی هم با خیال معشوقش هم‌آغوش می‌شود و با خیسی سرد و لزج میان پا از خواب می‌پرد، شادمان از این‌که دیوارهای بلند و درهای قفل‌شده هم نتوانستند مانع آمدن عشقش بشوند.

در همان دیوارها و درهای قفل‌شده اما دریچه‌ای کوچک و میله‌دار هست که «هرچند چیز چندانی نمی‌شود از آن

دید»، اما برای گریز از اشک و آه، از اندیشه‌های اضطراب‌آور و اندوه‌زا، از کابوس و رنج و عذاب سلول، راهی نیست جز چشم به آن گذاشتن و از خلال آن راهروی باریک بند را زیر نظر گرفتن تا شاید حضور بقیه شخصیت‌ها را دریابد، مثل آن چند لکه خون چکیده بر کاشی کف راهرو پس از خودکشی مرد جوانی که رگ دستش را زده بود. در ادامه پی خواهیم برد که این همان اقدام نافرجام به خودکشی زندانی سلول ۲۷۴ است.

و نیز پی خواهیم برد که این دریچه کوچک، بنا به یکی از سنت‌های مدرن ادبیات ما، روزنه دید همه شخصیت‌ها به دنیای محدود زندگی بیرون و دنیای پهناور تخیل خودشان است. چشمی به برون و چشمی به درون! از یک سو با دیگری ارتباط برقرار کردن، از سوی دیگر به من خود بازگشتن.

«این‌جا گرچه امکاناتی را از ما گرفته‌اند، اما امکانات دیگری خلق کرده‌ایم. با چشم‌هایمان حرف می‌زنیم. یا با حرکات پلک و ابرو با هم پیام مبادله می‌کنیم.»



نویسنده/ راوی سلول ۲۷۶ می‌داند که نباید به ذهنش زیاد میدان بدهد، چون او را با خود «به غریب‌ترین وضعیت‌ها و حال‌ها می‌برد». او از پناه بردن به تخیل، از فکر کردن به داستان‌های نیمه کاره و شخصیت‌هایشان واهمه دارد با این‌حال این را هم می‌داند که «اگر کسی در یکی از این سلول‌ها باشد و از قوه خیال به هر صورتش، چه خیالی‌بافی و چه تخیل، نتواند استفاده کند، آدم بیچاره‌ای است» چرا که تسلیم زمان خواهد شد.

زمان بزرگ‌ترین دشمن زندانی در سلول انفرادی است. جنگ زندانی با زمان است. او باید زمان را بکشد تا نگذارد زمان او را بکشد. این‌جا حس زمان فرسودگی می‌آورد. با اندیشیدن به مقوله زمان راوی به مفاهیمی چون زمان عاطفی، زمان دیرگذر، زمان مانده و ورم‌کرده داخل سلول و تفاوت آن با زمان گذراتر داخل راهرو پی می‌برد.

درگیری با معضل زمان او را با معضل دیگری به نام مکان مواجه می‌کند. برای تسلیم نشدن به تیغ زمان تلاش می‌کند با پرداختن به جزئیات سلول خود را سرگرم سازد، سلولی که بر دیوارهای بلند آن رد پیام‌ها و چوب‌خط‌های ساکنین سابق آن حک شده است. همین جزئیات واقعی بار دیگر او را با چالش‌های روحی و روانی زندانی محروم از حقوق اولیه انسانی روبرو می‌سازد.

نویسنده/ راوی سلول ۲۷۶ بی آن‌که اطلاع چندانی از سرنوشت شخصیت‌های خود که در سلول‌های کناری اسیر هستند، به خواننده بدهد، با پرداختن به ابعاد گوناگون هستی انسان در بند، از تردید و تنهایی و فشارهای روحی، از احساس خفقان و اضطراب و از خود بیگانگی، از دل‌مردگی و هراس از فراموش‌شدگی، تا درد بدن و عضلات و مشکلات جسمی، تا کابوس و رؤیا و گریه و خنده ما را آماده خواندن روایات شخصیت‌های سلول‌های بعدی می‌سازد.

انفرادیه دوم: سلول ۲۷۲

راوی انفرادی دوم مردی است چهل و چند ساله دارای زن و سه بچه و پدر و مادری پیر. از تنهایی سلول رنج می‌برد و آن را به قبر تشبیه می‌کند. به همین خاطر پس از شش ماه مقاومت پر شور و شر و دو هفته سلول تنبیهی یا به قول خودش «گه‌دانی» تصمیم گرفته است که «سر عقل بیاید» و تواب شود. روایت او نامه‌ای است به دوم شخص مفرد خطاب به بازجو.

در این اعتراف یا ندامت‌نامه راوی حس سرافکندگی و شرمساری از خود زندانی تحقیرشده و فرآیند ذهنی

فروشکستن زندانی‌ای که می‌خواهد رضایت بازجو را به دست آورد، می‌شکافد. اما تنها به شکنجه‌های روانی بسنده نمی‌کند بلکه با لحنی بی‌پروا از یکی از روش‌های شکنجه سفید پرده برمی‌دارد: شکنجه‌ای حاکی از جلوگیری از ساده‌ترین کارکردهای طبیعی بدن تا از آن ابزار فشار بر جسم و جان زندانی بسازد و او را در نظر خودش خوار و ذلیل کند: منظور منتظر گذاشتن طولانی زندانی دچار فشار روده و مانع شدن او از رفتن به دستشویی است. شکنجه‌ای به ظاهر ساده اما فاجعه‌بار که با از دست دادن اختیار زندانی بر بدن خود، حرمت و کرامت او را نیز نزد خود به باد می‌دهد، و هدف آن چیزی نیست جز مسخ یا به قول راوی «کرم شدن» زندانی تا هرچه آسان‌تر بتوان او را له کرد.

«برای دانستن حقیقت این چیزها را باید دانست اگرچه شکل و قیافه زشتی داشته باشند. امیدوارم اوقات‌تان مکدر نشود. مرا ببخشید که این‌طور بی‌پروا هر حرفی می‌زنم. یک مقدار هم تقصیر این قلم است که گاهی به راه خودش می‌رود.»

اما آن‌چه در آن تونل تاریکی و سکوت، در میان «اشک و شاش و گه» برای مقابله با روند «کرم شدن» به یاری راوی می‌آید، باز هم نیروی تخیل است. او که در نوجوانی آرزوهای بزرگی چون فیلم‌نامه‌نویس شدن یا بازیگری سینما داشته است، حال برای گریز از خفت و خواری موقعیت خود، به نوشتن سناریوی خیالی روی آورده است.

داستان فیلم‌نامه او که در زندگی واقعی با مسافرخشی امرار معاش می‌کرده است، در ماشینی می‌گذرد که مسافر تحت تعقیب آن ناگهان فرار می‌کند و به جای او راننده توسط ماموران امنیتی دستگیر می‌شود. هرچند راوی سلول ۲۷۲ نویسنده حرفه‌ای نیست، اما چون یک نویسنده حرفه‌ای به نحوه نوشتن سناریو می‌اندیشد. با این حال هر از چند گاه حواسش از نوشتن پرت و متوجه «تاریکی گود و سرد سلول» و «معنای سکوت» در آن می‌شود. یا تصویر دست از پتو بیرون افتاده و مچ خونین جوان سلول همسایه، صدای

داد و هوار زنی راه گم کرده و یا خاطره چشم‌های ذغالی عکسی که یکی از مدارک پرونده است، جلوی چشمش می‌آید.

«همانی بود که قبلا دیده بودم. مردی با چشم‌های ذغالی! این چشم‌ها را در مرد مسافر دیده بودم، در یکی از زندانیان هم که چند سلول پایین‌تر از من بود، فکر کنم شماره ۲۷۶، در او هم دیده‌ام. اما هیچ‌کدام صاحب این عکس نیستند. زندانی ۲۷۶ حتی خال گوشتی کوچک روی گونه که در این عکس هم هست را دارد، اما صاحب این عکس نیست.»

انفرادیه سوم: سلول ۲۷۴

راوی این سلول دانشجوی ۲۷ ساله فوق لیسانس فلسفه است که به زندان آورده‌اند تا از طریق او نامزدش (دختری با چشم‌های آبی) را سر عقل بیاورند. او حالا پس از ۲۰ هفته خیالات، خواب و بیداری، رفت و آمد میان تخیل و واقعیت، تصمیم به خودکشی گرفته است چون خود را مقصر قتل دوست دخترش می‌داند. روایت او به دوم شخص جمع و خطاب به مورچه‌های سرگردان در سلول است.

«ای کوچولوهای بی‌خبر! چه دنیای کوچکی دارید. کاش من هم جای یکی از شما بودم. یک تکه کوچک پنیر یا نان به دهانم می‌گرفتم و می‌رفتم توی انبار می‌گذاشتم و باز برمی‌گشتم. همین جور تا شب، تا فردا، تا وقتی بمیرم تمام شود. دیگر هزار و یک درد و رنج و فشار را تحمل نمی‌کردم. دیگر یک تصور، یک تصویر این قدر عذاب‌ناپذیر نمی‌داد.»

اما آن تصویر آزاردهنده که این جوان برای فرار از آن قصد خودکشی دارد، کدام است؟

«وقتی پارچه قهوه‌ای را از روی صورتش کنار زدند و بوی کاج با رنگ مرگ تو صورتم خورد، نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، هشیار بودم یا ناهشیار... اما یادم هست که پارچه را کنار زدند و من خط بسته پلک‌هایم را دیدم و صورتش را... دیگر چیزی نفهمیدم. فقط در لحظه آخر شنیدم که کسی به من گفت: تو او را کشتی!»

این صدا از آن کیست که مسئولیت قتل معشوق را به گردن عاشق می‌اندازد؟ آیا صدای وجدانش است یا صدای بازجویی که با صحنه‌سازی قصد وادار کردن او به دادن اطلاعات دارد؟ شاید هم صدای جامعه است. «جامعه‌ای که به کسی اجازه بیرون رفتن از خطوط از پیش رسم شده را نمی‌دهد». جامعه‌ای که در آن تاوان اشتباه به بهای جان آدم‌ها تمام می‌شود.

«من قاتل او و خودم هستم چون عشق را در وجود خود کشته‌ام.»

هرچند واگوبه راوی با مورچه‌ها واگوبه دیگری از ادبیات مدرن ایران را با عنکبوت گوشه اتاق در ذهن خواننده تداعی می‌کند، اما لحن روایت، این‌همانی شخصیت‌ها و برخی وسواس‌های ذهنی راوی گاه یادآور فضا و حال و هوای بوف کور است. بویژه که توصیف او از معشوقش با دسته مویی که روی پیشانی‌اش افتاده و لب‌های بی‌رنگی که با کمی فاصله روی هم قرار گرفته‌اند، بی‌شباهت به دختر اثری نیست. بگذریم که زاویه دید او هم به دنیای بیرون (یا شاید بهتر است بگوییم به دنیای درون) دریچه‌ای است تنگ و کوچک. اما راوی گاه برای خیال‌پردازی حتی نیاز به دریچه هم ندارد.

«این دیوار روبرویی را می‌بینید، مدام اندام یک زن را نشان می‌دهد که بی‌حرکت مثل یک مرده به دیوار تکیه داده. یک دسته از موهایش ریخته روی پیشانی‌اش و باد آن را تکان می‌دهد. لابد می‌گویید قاطی کرده‌ام. نه، قاطی نکرده‌ام... من اینجا هر روز روی پتو دراز می‌کشم و سرم را تکیه می‌دهم به دیوار و چشم‌هایم را کمی تنگ می‌کنم و خیره می‌شوم به برآمدگی اندک قسمتی از دیوار روبه‌رو که نور مهتابی افتاده روی برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایم، می‌بینم که مردی کلاه به سر از خیابان رد می‌شود. خیابان خلوت است و هوا ابری. یک تک درخت آن جاست. مرد کنار تک‌درخت می‌ایستد و مدام این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. انگار

منتظر کسی است. شاید منتظر یک زن؛ زنی که همیشه بوی عطر کاج می‌دهد...»

از دید راوی، در سلولی آن‌سوتر، «مرد سی و چند ساله‌ای هست که انگار دائم پشت دریچه ایستاده... چشمان سیاهی دارد مثل ذغال و نگاهی نافذ مثل گداختگی مغز ذغال. فقط لبخند می‌زند و عجیب این که لبخندش برایم آشناست. خیلی فکر کرده‌ام که او را کجا دیده‌ام، چیزی به یادم نیامده». دو سلول جلوتر هم مرد میانسال چهل و چند ساله‌ای هست که وقتی از جلوی سلول او رد می‌شود تا به دستشویی برود، برایش شکلک درمی‌آورد.

راوی جوان اما دیگر نه حوصله پشت دریچه رفتن دارد نه حوصله خندیدن، درست از شبی که نیمه هشیار و نیمه خواب جسد روی برانکار را نشانش داده و پارچه قهوه‌ای روی صورت آن را کنار زده بودند. جسد پلک‌هایش را باز نکرده بود تا او چشم‌های آبی‌اش را ببیند. تنها نشانه آشنایی که از او دریافته بود بوی عطر کاج بود که چون تکه‌ای یخ به صورتش خورده بود. خواب بوده یا بیدار؟ نمی‌داند و به دانستن حقیقت همان قدر نیازمند است که از آن هراسان است.

«آیا باورتان می‌شود که کسی پوستش مثل برگ گل باشد، بوی کاج بدهد و چشمش گاه مثل آسمان آبی و گاه مثل جنگل سبز باشد، آن وقت دیگر پلک‌هایش را باز نکند و بوی عطرش دیگر بوی زندگی ندهد؟»

شک و تردید و احساس گناه سرانجام راوی را بر آن می‌دارد که حالا که معشوقش نیست و بار گناه مردنش به گردن اوست، به زندگی خود پایان بدهد. ۲۷ سال بی‌اختیار زندگی کرده است، و حالا تنها اختیار او در زندگی همانا مرگ است. پس رگ دستش را با تکه‌ای شیشه می‌زند و با خون خودش جمله‌ای روی کفپوش می‌نویسد و به آخرین مور گرفتار در سلول هشدار می‌دهد: «مواظب باش توی جمله من گیر نیفتی، چسبناک است... خودت را از آن... دور... دور... کن».

آن‌گاه دست‌ها را می‌گذارد میان پاها و مثل جنین در رحم مادر می‌آرمد.

و نور زرد مهتابی به جمله خون‌بار کف سلول می‌تابد:

«.....شا..... شیدم..... به..... دن..... یا..... ی..... تان.....»

انفرادیه چهارم: سلول ۴۲۳

راوی این سلول خانم معلمی است که با دختر ده ساله و مادرش زندگی می‌کرده، اما پنج ماه پیش دستگیر و به انفرادی منتقل شده است. روایت او واگویه‌ای است «از اتفاقات روزمره، گاه برای دخترش، گاه برای مادرش، بعضی وقت‌ها برای یک دوست یا برای خود ذهنی‌اش.» به موازات آن، مکالماتی هم با دو زن زندانی دیوار به دیوار خود از پشت دریچه دارد.

این روایت با شرح کابوس راوی آغاز می‌شود که سقوط دخترکش را از روی بام می‌بیند، اما با از خواب پریدن التهاب کابوس جای خود را به خوشی و امید می‌دهد و راه را برای حسییاتی تنانه چون گرمای پرتوی خورشید، زایش طبیعت، تمنای جنسی و حس باروری باز می‌کند. زن ابتدا صدای بغبغوی کبوتر نر را از روی بام می‌شنود، سپس متوجه شروع عادت ماهانه‌اش می‌شود و دست آخر نگاهش به دانه‌های گندمی می‌افتد که زیر پارچه نمدار کنار روشویی جوانه زده است. بهار در راه است و او به فکر جلوه‌های باززایی طبیعت.

«انگار در هوا رایحه تازه‌ای هست. رنگ آفتاب هم پررنگ‌تر شده... درخت انجیر میان حیاط خانه برگ‌های تازه‌اش را نشان می‌دهد و درخت مو روی داربست جان می‌گیرد.»

«آفتاب قشنگ خوابیده روی دانه‌هایم؛ عشق‌بازی دانه و آفتاب! می‌خواهم بروم و پارچه را کنار بزنم و ببینم جوانه زده یا نه. اما دلم نمی‌آید خلوت‌شان را به هم بزنم.»

مرگ دختر تعبیر کرده و به خاطر آن دست به خودکشی زده بود.

اما روز بعد، بازگشت آبی به سلول و دیدن لبخند او از دریچه خانم معلم را از چرخه اضطراب و کلافگی نجات می‌دهد و امید را در دلش زنده می‌سازد. و با صدای ریزش باران و بوی خاک نم‌دار دوباره به یاد دانه‌های گندم زیر پارچه می‌افتد.

«آفتاب از رویش برخاسته و نشست است کنج سلول. پارچه را کنار می‌زنم. صدای گریه نوزادی را می‌شنوم. آ... آ... نوک‌هایشان بیرون زده است... جوانه زده‌اند. زیر صدای باران نشسته‌ام روبه‌روی دیوار. میان من و دیوار جوانه‌ها هستند. نگاه‌شان می‌کنم. گویی خودم آن‌ها را زاییده‌ام... دست می‌کشم روی پستان‌هایم، سفت و کمی دردناک هستند. می‌گویم «جوانه زدند.»»

و باران که در روایت نویسنده/راوی مرد سلول ۲۷۶ با حسرت بوسه و لحظه‌های عاشقانه از کفررفته پیوند داشت، اینجا نمادی است از تمنا و تنانگی زنانه خانم معلم که با وجود سنگینی نگاه دریچه، آرزوی روی بام رفتن و شستن خمودگی سلول و چه بسا میل به یک هم‌آغوشی جانانه در سر دارد. زنی که بدنش نماد زندگی است و آرزویش آزادی!

بدین ترتیب نویسنده اثری تخیلی، به یمن پیوند عمیق خود با واقعیت جاری در بطن جامعه، از دل «تاریکی و سکوت و بی‌حرکی» سیاهچالی به نام انفرادی، حقیقتی را برمی‌کشد که این روزها در خیابان‌ها جوانه زده است.

با این حال روح او دوباره «کنج سلول میان دندان‌های کوسه‌وار خیال‌های منفی جویده می‌شود» و احساس غربت و تنهایی بر جانش می‌نشیند. با دیدن دیوارها یاد پدرش می‌افتد که همیشه چون دیواری در برابر او قد می‌کشیده، توی گوشش می‌زده و برای تنبیه در انباری زیر پله حبشش می‌کرده است. تنها روزنه آزادی در غربت جانکاه سلول پنجره تور توری زیر سقف است. آسمان ابری و هوای بارانی پشت آن او را به یاد برادرش می‌اندازد که دوست داشت زیر باران در حیاط خانه سیگار بکشد. او هم حتما در یکی از همین سلول‌ها و راهروهاست، اما کدام؟ برای پاسخ به این پرسش، روزی در بازگشت از بازجویی به دنبال یافتن ردی از برادر راهش را به سوی راهروی مردان کج می‌کند تا با سر و صدا راه انداختن صدایش را به گوش برادر برساند. (صدایی که راویان دیگر نیز می‌شنوند.)

مکالمات پشت دریچه یا به قول یکی از دخترهای زندانی «چت سلولی» خانم معلم از سمت دیوار راست با دختری بیست و یک ساله و ظریف که به خاطر سرتراشیده‌اش به «آقا پسر» معروف است، جریان دارد و از سوی دیوار چپ با دختر دیگری با لقب «آبی». خانم معلم از قصه زندگی این دو دختر اطلاع دارد چون پیش‌تر با آن‌ها هم‌سلولی بوده است. از این رو قصه آقا پسر را برای مخاطب ذهنی خود (و همینطور خواننده) روایت می‌کند، اما از روایت کردن قصه دختر چشم آبی که او خود پیشتر از دهان آقا پسر شنیده است، چشم‌پوشی می‌کند (شاید به این دلیل که آن را راوی سلول ۲۷۴ قبلاً برای خواننده روایت کرده است). حالا هر کدام از این سه دوست در یک سلول جدا هستند و با یکدیگر تنها از طریق دیوارها و دریچه‌ها بده بستان دارند.

از همان دریچه هم خانم معلم شاهد رفتن آبی به بازجویی است و تمام روز در انتظار بازگشتش با اضطراب در سلول بالا و پایین می‌رود، گوش تیز می‌کند و کشیک می‌کشد. در بازگشت آبی بی‌جان و ناتوان در راهرو از حال می‌رود و نگهبان‌ها او را روی برانکار می‌گذارند و با پارچه‌ای قهوه‌ای رویش را می‌پوشانند. (صحنه‌ای که راوی سلول ۲۷۴ به

فریدون نجفی

از خاطره تا داستان

در زمان انقلاب پنجاه و هفت، یعنی در آن روز و روزگاری که سازمان‌های انقلابی در اوج محبوبیت بودند و زندانیان سیاسی، قهرمانان در زنجیر (هنوز بعد از نیم قرن زندانیان سیاسی قهرمانان در زنجیراند اما گروه‌های سیاسی دیگر در جایگاه سابق نیستند به صد دلیل حسرت انگیز)، انقلابیون همه جا در بوق و کرنا می‌کردند که شکنجه کشک است. آن‌ها در کتاب‌هایشان می‌نوشتند، مجاهدین و مبارزین برای تحمل درد و رنج شکنجه، تمام تمرکزشان را متوجه آه و ناله و بی‌نوایان می‌کردند. (شکنجه نعره می‌زاید و نعره ناله یاد آرد و من اینک بیاد ناله‌ی خلق سیه روزم...).

در آن زمان من، نوجوانی تشنه آگاهی بودم و این گونه مطالب برایم حکم وحی داشتند. اما بعدها که خود در آن موقعیت قرار گرفتم هرچه تلاش کردم این وحی را در عمل بکار گیرم و حواسم را از درد و فشار شلاق به جای دیگری معطوف کنم، نشد که نشد. بعدتر هم وقتی از تجربه سایر دوستان پرسیدم همه معتقد بودند این که شکنجه کشک است افسانه‌ای بیش نیست. البته طولی نکشید که به تجربه دانستم این جمله برای شکنجه‌های روانی تا حدودی مصداق پیدا می‌کند. در واقع وقتی به انفرادی افتادم کم کم و به تجربه دانستم که برای فرار از فشارهای عصبی و سکوت درهم شکننده و ممتد انفرادی، تنها راه گریز، فرار به دنیای آزاد اندیشه و تخیل است. یعنی در عمل و به مرور آموختم برای دوام آوردن در آن دنیای ناامیدی و اندوه، بخصوص در دراز مدت، باید ذهن و فکر را از اسارت تن و سلول رها کرد. یعنی ای مرغ زیرک، گر به دامی گرفتار آمدی، زنده بگورت کردند، نگاهت را به دنیای درون انداز.

این تجربه شورانگیز مرا به این اندیشه رهنمون کرد که اگر زنده ماندم، تمام آن لحظه‌های دو گانه و متضاد را به راستی و درستی ثبت و تحویل نسل‌های بعد بدهم چرا که در زندان یکی از بزرگترین مشکلات ما نداشتن تجربه و آگاهی از نحوه برخورد با بازجو و شکنجه و حبس بود (اطلاعات ما از قوانین آن چهاردیواری صرفن محدود می‌شد به زندانیان

که قبل از خودمان دستگیر شده بودند). بنابراین برای عدم تکرار تاریخ و حفظ حافظه‌ی جمعی ما مجبور به نوشتن و ثبت وقایع زمان بوده و هستیم به هر شکل که در توان داریم و این بخصوص در رابطه با ما، زندانیان نجات یافته دهه شصت، دیگر جای هیچ اما و اگر نداشته و ندارد. به قول رنه شار، میراث ما با وصیت‌نامه به ما واگذار نشده.

اما بعدها که در غربت موقعیتم تثبیت شد و شروع به نوشتن و یادداشت خاطرات کردم، تازه پی به زمان از دست رفته بردم و دانستم چه زود دیر شده. چرا که صدها دوست و رفیق و عزیز پیش از من دست به کار شده بودند. بیشتری برای ثبت خاطرات خود در زندان به خاطره نویسی رو آورده بودند. از میان تمام آن خاطرات وقتی کتاب چهار جلدی ایرج مصداقی را دیدم، نه زیستن نه مرگ (چند سال با ایرج هم‌بند بودم) خیالم راحت شد و دانستم که دیگر نیازی به تلاش در آن میدان نیست به صد دلیل از جمله این که، آن چهار جلد چنان صادقانه، دقیق و کامل نوشته شده، که امکان نداشت در مقابل آن برگ تازه‌ای رو کرد. هر کاری در آن شکل و فرم می‌کردم تکرار بیهوده‌ای بیش نبود.

بعدها وقتی بیشتر تعمق کردم پی بردم برای رسیدن به مقصود راه دیگری هم هست. راهی که با شرایط من حتی همخوانی بیشتری هم دارد. چرا که من در تمام آن سال‌های پر غم و درد در دنیائی دیگری هم زیسته بودم دنیای موازی با واقعیت که صرفن شامل اتفاقات تلخ اطرافم نبود، که بتوانم به راحتی با بازگو کردن خاطرات روزمره مکتوبش کنم. دنیای من در آن روزگار نه صد در صد واقعی بود و نه کاملن ذهنی و خیالی و عاری از واقعیت. چیزی بین خواب و بیداری. دنیای آن سال‌های من گاه با همه سختی و تلخی‌هایش زیباتر از واقعیت بود. دنیائی که من در آن می‌زیستم بیشتر اوقات در تضاد با واقعیتی بود که سیستم سعی در تحمیل آن به ما داشت. دنیایی که به من این فرصت را داد تا در آن من دیگری را که سال‌ها در خود پنهان کرده بودم بار دگر بیایم. دنیائی که گاه با مرور خاطرات کودکی سرشار می‌شد از امید و آرزوی رهایی و گاه دیگر در چشم بر هم زدن با باز شدن در یک سلول برمی‌گشت به تاریکی مطلق اسارت. دنیائی که گاه مرا با خود می‌برد به کوه و درس و جوانی فراموش شده و گاه دگر

بر می‌گرداند داخل سلولی که مجبور بودم در آن با لیوانی آب سرد حمام کنم، چرا که نگیهان حال انجام وظیفه‌اش را نداشت. و همه این رفت و برگشت‌های ناگزیر و متضاد باعث می‌شدند آسمان بالای سر و زمین زیرپایم دیگر آن تاریکخانه وحشتناک خمینی ساخته نباشد.

در هر حال وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم از قالب خاطره نویسی استفاده کنم راه پرپیچ و خم داستان کوتاه را برگزیدم. چرا که من برای نشان دادن آن فضای دوگانه باید به چیزی ماوراء حقیقت و واقعیت چنگ می‌زدم. پس شروع کردم به کندوکاو در دنیای داستان و این خود سال‌ها به طول انجامید تا اینکه سرانجام در آن مسیر پر فراز و نشیب و دشوار، تشنه و گرسنه به ساحل زیبای ادبیات رسیدم آن هم در دهه پنجم زندگی. کشف دنیای ادبیات اما مرا چنان از خود بی‌خود کرد که درست مثل آن شخصیت رمان صد سال تنهایی به ناگهان از زیرزمین بیرون جهیدم و فریاد زدم، مردم من کشف کردم. زمین گرد است.

جمال میرصادقی داستان را توالی حوادث واقعی و تاریخی یا ساختگی و ابداعی می‌داند، تسخیر عمل به وسیله تخیل. اما از نظر من و مائی که سال‌های زندان را تجربه کردیم داستان بیشتر خلاصه می‌شود در یک کلمه‌ی پر ابهام و سراسر تعلیق، زندان. برآستی که برای ما ایرانی‌ها شاید قرن‌ها است که کلمه زندان خود سرشار است از صدها داستان بی‌آغاز و بی‌پایان و شاید هم بی‌نیاز از آغاز و پایان، یعنی کوتاه‌ترین داستان دنیا.

در این جا مایلم با استفاده از چند نمونه از خاطرات زندان نشان دهم که چرا برای نمایاندن آنها شایسته‌تر بود تا از قالب داستان و بخصوص داستان کوتاه سود جویم.

در اوایل سال شصت و یک در زندان اوین در بند یک، سلول در بسته‌ی پنج بالا که حدود نود نفر بودیم ششی رژیم در اخبار ساعت هشت اعلام کرد، مجاهدین سه نفر از نیروهای سپاه را در عملیاتی مخوف، شکنجه کرده، سپس سوزانده و جسد آنها را در بیابان‌های اطراف تهران رها کرده‌اند. تلویزیون در ادامه این خبر مصاحبه‌ای با خسرو زندگی (جاودانه شده) ترتیب داده بود که در آن خسرو با پاهای باد کرده و پیچیده در باند در حالی که بشددت تکیده و رنجور به نظر می‌رسید لب چاله‌ای نشسته، اعتراف می‌کرد که جزء

تیمی بوده که در یک جنایت برنامه‌ریزی شده آن سه نفر را ابتداء شکنجه و سپس سوزانده و در چاله جلوی پایش رها کردند. و این در حالی بود که درست در همان زمان رژیم در سازمان ملل متحد برای اعمال شکنجه در زندان‌ها شدیدن تحت فشار بود.

از سوی دیگر درست در همین رابطه از چند روز قبل خبرهای به ما می‌رسید. داستان از این قرار بود که هر روز از اتاق ما تعدادی از افراد زیر حکم را برای بازجویی به دادستانی می‌بردند. این دوستان در زمانی که در راهرو در نوبت شکنجه و بازجویی خود بودند، شنیده بودند که بازجوها دو زندانی را به شدت شکنجه می‌کردند تا مسئولیت شکنجه و سوزاندن سه پاسدار را به عهده بگیرند. من در آن زمان اطمینان داشتم که این گونه برخوردها صرفن تبلیغات رژیم است و نمی‌تواند کار سازمان باشد. (که ظاهراً اشتباه می‌کردم). اما وقتی شادی پنهان اکثریت افراد اتاق را بعد از آن خبر دیدم، بهت زده به فکر فرورفتم.

در آن شرایط این مسئله آنقدر برای من نوزده ساله مهم بود که علی‌رغم خطر و ریسکی (تعدادی تواب و بریده در میان ما بودند) که داشت دست به یک نظرسنجی از افراد اتاق زدم. در آن زمان افراد از سطوح مختلف وابستگی سازمان مجاهدین در سلول حضور داشتند. از افراد سر موضع و رده بالایی نظیر علی پور بهالدین، کاندید سازمان برای مجلس، حسین ونکی (محافظ محمد ضابطی) گرفته تا مسعود متحدین و مهرداد کمالی (همه جاودانه شدند) تا ده‌ها هوادار ساده یا تشکیلاتی. سوالم ساده بود. آیا به نظر آنها ما مجاز به شکنجه به هر دلیل بودیم یا نه. همین.

پاسخ حدود هشتاد و پنج درصد آنها مثبت بود. من هنوز که هنوز است بعد از چهل سال نتوانسته‌ام این تضاد را در خود حل کنم که برآستی مگر ممکن است افرادی که خود قربانی شکنجه بوده‌اند، اعمال آن را بر طرف مقابل مجاز بدانند! تا آن زمان فکر می‌کردم یکی از رسالت‌های اصلی جنبش ما نفی شکنجه و اعدام است.

تصور کنید اگر این گزاره در داستانی پرورانه شود، داستانی که البته ضمن انعکاس صداهای مختلف آنها را به چالش با یکدیگر وادارد، چه نقش مهمی در نشان دادن تضاد درونی در یک جمع به ظاهر همگون دارد و یا از آن مهم‌تر چه

نقشی در نشان دادن بینش نسل ما در آن مقطع از تاریخ دارد و نشان می‌دهد که ما تا به کجا خود دور بودیم از مقصودی که در طلب آن مبارزه می‌کردیم.

نمونه دیگر به زمانی برمی‌گردد که در انفرادی بودم. در سال شصت و یک، لاجوردی برای در هم شکستن مقاومت زندانیان تعداد زیادی از زندانی‌ها را راهی انفرادی‌های گوهردشت کرد. تز لاجوردی در آن زمان این بود که زندانی سیاسی به خبر زنده است پس چنانچه از آن محروم شود، در عرض شش ماه خواهد برید.

در آن ایام زندان گوهردشت تازه تاسیس، بر خلاف اوین، بیشتر تشکیل شده بود از بندهای انفرادی که در آن‌ها سلول‌های انفرادی در دو طرف بندها قرار داشتند. در هر طرف ده سلول. این بندها طوری ساخته شده‌اند که ده سلول طرف راست سراسر تابستان رو به آفتاب و شدیدن گرم هستند. دما در آن سلول‌ها در وسط روز به بالای پنجاه درجه می‌رسید. در زمستان هم برعکس، پشت به آفتاب بود و به شدت سرد. از بد شانس من، سه تابستانی را که در انفرادی گذراندم در یکی از این سلول‌ها بودم. هر سلول پنجره کوچکی هم داشت که در تابستان همیشه باز بود، و این باعث هجوم مگس‌ها به داخل سلول می‌شد. شب‌ها نوبت پشه‌ها بود.

در آن روزگار از صبح تا شب کارمان شکار مگس‌ها و پشه‌ها بود. البته صبح‌های زود که هوا نسبتن خنک‌تر بود، مقابله با مگس‌ها دشوارتر بود. اما در عوض ظهرها که مگس‌ها از شدت گرما بی‌حال می‌شدند، نوبت به ما می‌رسید.

روزی استثنائاً هوا خوب بود و اکثریت مگس‌ها حضور در هواخوری را به داخل سلول ترجیح داده بودند. حدودن ساعت ده بود که من هم فارغ از مزاحمت مگس‌ها براساس برنامه روزانه‌ام مشغول پیاده روی بودم. یک دو سه چهار قدم از پنجره به طرف در و بر عکس. یک بار وقتی نزدیک پنجره شدم و آمدم تا دور بزمن چشمم به مگسی افتاد که روی هره پنجره طاق‌باز خوابیده و مشغول بازی با یک توپ بود. تویی که شبیه به یک قطره آب و به اندازه شکم خود آن مگس بود را با دست و پا روی شکمش می‌چرخاند. ابتدا فکر کردم دیوانه شده‌ام اما چند دقیقه که گذشت، دیدم

حشره بدون توجه به من همچنان مشغول بازی است. هیجان زده با مورس به سلول کناری ماجرا را گزارش کردم. رفیقم عادل نوری (در سال شصت و هفت جاودانه شد) خیلی خونسرد جواب داد: گیج! تو تازه آن را کشف کرده‌ای؟

زدم: بدجنس! یعنی تو زودتر آن را دیده و به من خبر ندادی؟

علامت خنده را زد و گفت: پس حالا بلند شو تا ادامه شو را از دست ندادی ببین که چگونه سرانجام آن توپ را می‌بلعد و بازی را تمام می‌کند.

تصور کنید این خاطره خود به تنهایی چه داستان کاملی می‌تواند باشد. داستان سفری از اعماق تنهایی به دنیای همزیستی با مگسی که او خود تنهایی اختیاری‌اش را تنها با یک قطره آب به زیبایی هر چه تمامتر به بازی گرفته. داستان لذت بردن از تنهایی دو زندانی.

خاطره‌های دیگر، در تابستان شصت و چهار بالاخره بندهای انفرادی گوهردشت را تعطیل کردند. خیلی از ما سه سال انفرادی را تاب آوردیم ولی آن وضعیت که نامش شکنجه سفید است، خللی در مواضع ما به وجود نیاورد. و این شکست آشکار لاجوردی خود جرم جدید ما محسوب می‌شد از این رو رژیم، ما را زندانیان مقاوم و خطرناکی می‌دید که مایل نبود با سایر زندانی‌ها ادغام شویم. پس بناچار بند شش را تاسیس کرد و اسم آن را گذاشت بند زندانیان قدیمی گوهردشت. در همان زمان سه زندانی دیگر را هم که برای ما ناشناخته بودند، به جمع ما افزود. اگرچه این سه نفر موضعی مثل ما داشتند یا حداقل چنین وانمود می‌کردند، با این‌همه ما در برخورد با آنها احتیاط می‌کردیم. برخورد مسئولین زندان با بند ما متفاوت از دیگر بندها بود. ما را تقریباً آزاد گذاشته بودند و خیلی دخالت در امور داخلی بند نمی‌کردند. البته هر از چندی این ندا را هم به ما می‌داند که این آزادی به معنای قطع امید از شماست و این یعنی عفو بی‌عفو و اگر وضعیت تغییر کند، اولین کاری که خواهیم کرد غلتاندن چند نارنجک به داخل بند شما است.

این بند در فاصله سال‌های شصت و چهار تا اواسط شصت و شش، بهشت موعود یا «جامعه بی‌طبقه توحیدی» بچه‌ها

بود. در آن بند، ما روابط تشکیلاتی داشتیم و در راس تشکیلات دکتر فرزین نصرتی (جاودانه شد) قرار داشت که ظاهر با سعادت (جاودانه) در یک تیم فعالیت داشت. چنان وارسته و آزاده بود که تقریباً همه صلاحیتش را پذیرفته بودیم.

از جمله اقدامات بچه‌ها در آن بند، دستکاری تلویزیون و گرفتن رادیو مجاهد بود. در هر حال فضای مقاومت بالا بود و البته این فقط محدود به بند ما نمی‌شد. در سال شصت و شش چند اعتصاب در گوهردشت صورت گرفت. رژیم بر فشار خود افزود. گروه گروه زندانیها را زیرهشت می‌بردند و وحشیانه می‌زدند. روشن بود که در آن شرایط بند ما نیز زیر فشار رفت و در این رابطه اولین کاری که کردند، خارج کردن حمید کرکوک، یکی از آن سه نفر از بند ما بود.

حمید دانشجوی سال سوم داروسازی دانشگاه تبریز و فوق‌العاده باهوش بود. شخصیت پیچیده‌ای داشت، درون‌گرا اما به شدت دودل بود. اشاره کردم که ما نسبت به آن سه نفر با احتیاط برخورد می‌کردیم و هرگز نگذاشتیم آنها به راز رادیو پی ببرند. ولی دو سال هم‌زیستی با ما برای حمید کافی بود که تا حدودی به روابط ما پی ببرد. او بیست نفر را که فکر می‌کرد در راس تشکیلات قرار دارند، لو داد. چندی بعد آن بیست نفر را، که من و عادل هم به اشتباه در بین‌شان قرار گرفته بودیم، مخفیانه با دو آمبولانس به اوین بردند. احتمالاً قصد اعدام داشتند و حتی ما را به دادگاه هم بردند. ولی به دلایلی که چندی بعد از آن مطلع شدیم، در آن زمان از خیر اعدام ما گذشتند و یک ماه بعد به گوهردشت بازگرداندند ولی این بار همه را در یک بند انفرادی جادادند تا هر شب توسط لشگری و چند پاسدار به نوبت مورد شکنجه قرار بگیریم. آنها هر شب به یک سلول حمله می‌کردند و زندانی را زیر مشت و میله و لگد می‌گرفتند. صدای داد و فریاد در راهرو و سلول‌ها می‌پیچید و این عذاب بیشتری داشت تا وقتی خود زیر شکنجه بودی. در یکی از آن روزها سلول بغل با مورش برایم زد که از یکی از بچه‌های ته بند صدای حمید کرکوک را شنیده. کمی بعد دوباره هم او خبر داد که حمید در سلول کنار او یعنی در همین بند است. آن دوست همچنین گفت که خیلی از آن فریادهای نیمه شب‌ها از سلول حمید می‌آید.

روزها گذشت و شرایط بد و بدتر شد تا این که سرانجام با اعدام‌های شصت و هفت آتش شر کل جنگل سرسبز ما را در کینه خود سوزاند و دنیای ما را به آخر رساند. بعد از آن زندان برای اندک بازماندگان آن آتش شوم شد همچون جنگل سوخته‌ای که دیگر در آن نشانی از حیات یافت نمی‌شد. بعدها اندک اندک دوباره از خاکستر آن جنگل سوخته جوانه‌ها روئید و ما اندک بازماندگان آن یاران همدل دگر بار یک دیگر را یافتیم ولی دیگر در میانمان خبری از حمید نبود.

من داستان «دیوانه سلول زرد» را متأثر از فریادهای وحشتناک او نوشتم. خائنی که آگاهانه خیانت کرد و رژیم شیطان سرانجام بعد از سوء استفاده اعدامش کرد. خائنی که خود از خیانت خود بیش از ما زجر کشید.

حال تصور کنید اگر این خاطرات به شکل داستان درآیند چه برد عمیقی خواهند داشت. یعنی چنانچه بتوانی فضای زندان و پشت ذهن زندانی‌ها را که اکثراً جوان هم بودند، نشان بدهی چه اثر ماندگاری از جزئیات تاریخ آن برهه بجا گذاشته‌ای. در حقیقت زندگی مشترکی که ما در زندان تجربه کردیم، گمان نکنم هرگز در خارج از آن محیط معنا داشته باشد. همه سر یک سفره نشستیم، ورزش جمعی، به نوبت آزار دیدن و شکنجه شدن و مهمتر از همه دائم در انتظار مرگی نزدیک و اجتناب ناپذیر روزها را سپری کردن چنان سرنوشت ما را به یکدیگر گره زده بود که حتی تصور آن هم در زندگی عادی دشوار است. حال در این میان اگر دست توانائی پیدا شود و بتواند به آن فضای صمیمی و پاک یک خائن دودل اضافه کند چه عمقی به این تراژدی بخشیده. تراژدی که خلاف کلیشه‌های رایج، خائن در آن اولین قربانی خیانت خود می‌شود.

من از هر دوی این مثال‌ها دو داستان کوتاه ساختم که یکی در کتاب نت‌های درخشان به چاپ رسیده و دیگری در مجموعه‌ای آماده چاپ است. این مجموعه هنوز نامی ندارد، اگر تا زمان چاپ داستان حمید عباسی حاضر شود قطعاً نام آن را خواهم گذاشت «تف شیطان». گمان کنم تا حدودی توانسته باشم منطق و دلیل‌هایم را برای انتخاب داستان کوتاه عنوان کنم یعنی در واقع امیدوارم شما هم با من هم عقیده شده باشید که این موقعیت‌های متضاد را من در داستان بهتر می‌توانستم نشان دهم.

سیدنی استرالیا بیست دوازده بیست و دو

ادبیات زندان در گفت‌وگو با مسعود مافان

برای اینکه تا حدودی از تاریخچه انتشار ادبیات زندان مطلع شویم، می‌پرسیم اولین کتابی که شما در این زمینه انتشار دادید، چه سالی بود؟

مسعود مافان: اولین کتابی که نشر باران در زمینه ادبیات زندان منتشر کرد، رمان «معنای تمشیت» بود. نویسنده‌ی این کتاب، سردار صالحی است که آن را با نام مستعار هوشیار دربندی منتشر کردیم. بعد هم «خاطرات زندان» شهرنوش پارس‌پور در سال ۱۳۷۵ خورشیدی (۱۹۹۶) روانه‌ی بازار کتاب شد. چاپ دوم آن دو سال بعد در سال ۹۸ میلادی صورت گرفت و چاپ سوم آن با ادیت جدید نویسنده در سال ۲۰۱۵.

این کتاب که یکی از نخستین کتاب‌های خاطرات زندان در سال‌های پس از انقلاب به شمار می‌آید، هم از این حیث که جزو اولین‌هاست و هم به دلیل تاکید نویسنده بر جزئیاتی در زندان زنان که شرایط آن را با شرایط زندان در بخش مردان متفاوت می‌کند، کتاب مهمی هست.

شهرنوش پارس‌پور دوبار زندان را تجربه کرده است. بار اول بعد از اینکه در سال ۱۳۵۳ در اعتراض به اعدام خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت‌الله دانشیان، و دستگیری نویسندگانی مانند غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری، فریده لاشایی و پرویز زاهدی از تلویزیون استعفا داد و مدتی بعد او را بازداشت کردند و ۵۴ روز در زندان گذراندید. بار دوم هم در مرداد ۱۳۶۰. او اگرچه وابسته به هیچ سازمان سیاسی نبود، اما دستگیر شد و چهار سال و هفت‌ماه در زندان به سر برد. همین هم سبب شد تا کتاب خاطرات زندان او شکل بگیرد.

چند کتاب پیرامون زندان منتشر کرده‌اید؟

- در زمینه‌ی زندان، ۳۸ عنوان کتاب منتشر کرده‌ایم که بیشتر آنها به‌طور مستقیم به زندان پرداخته‌اند. در برخی مجموعه داستان‌ها هم یک یا چند داستان به این مهم توجه داشته‌اند.

به‌طور در زمینه‌ی خاطرات زندان این کتاب‌ها را منتشر کرده‌ایم که امیدوارم عنوانی را ناخواسته از قلم نینداخته باشم: «خاطرات زندان» شهرنوش پارس‌پور؛ «خاطرات بزرگ علوی»، «کابوس بلند تیزدندان» (مجموعه خاطرات)؛ «یاس و داس» فرج سرکوهی؛ «حدیث تشنه و آب» منصور کوشان؛ «شب‌بخیر رفیق» احمد موسوی؛ «گردن‌بند مقدس» مهرانگیز کار؛ «در جستجوی رهایی» مریم نوری؛ «فراموشم مکن» عفت ماهباز؛ «عادل‌آباد رنج ماندگار» جهانگیر اسماعیل‌پور؛ «از آبکنار تا راور کرمان» رحمان (محمد) عریان آبکنار؛ «زنان در بند ۲۰۹ اوین» ژیلایا بنی‌یعقوب؛ «زندگی در زندان رجایی‌شهر و اوین» بهمن احمدی امویی؛ «از برلین تا اوین» حسن یوسفی اشکوری؛ «خاطرات دوران سپری نشده» پروین توکلی (ر.کلباسی)؛ «گذر عاشقانه‌ی عمر» خدیجه مقدم؛ «تکه‌پاره‌های زری» به روایت اکبر سردوزامی.

درباره‌ی زندان: «یافته‌های کمیسیون حقیقت‌یاب» منیره برادران؛ «اصطلاحات زندان» اعظم کیاکجوری؛ «اعترافات شکنجه‌شدگان، زندان‌ها و ابراز ندامت‌های علنی در ایران نوین» پروانده آبراهامیان؛ «روان‌شناسی شکنجه» منیره برادران؛ «زندان سیاسی در ایران» شهلا شفیق؛ «ایران تریبونال» بابک عماد؛ و «یادداشت‌های زندان» رضا خندان مهابادی.

داستان، رمان و نمایشنامه: «معنای تمشیت» هوشیار دربندی؛ «شاه سیاه‌پوشان» هوشنگ گلشیری؛ «گذشته‌ای هست که نمی‌گذرد» ثریا رحیمی؛ «پرومته در زنجیر» و «پروانه‌ای در مشت» نوشته ایرج جنتی‌عطایی؛ «گرچه» هوشنگ اسدی؛ «قفس طلایی» شیرین عبادی؛ «شام آخر» سرور کسمایی؛ «خانه تیمی و چریک عاشق» ابوالفضل محقق؛ «انفرادیه‌ها» رضا خندان مهابادی؛ و «تنهایی ماه» جواد یگانه.

یادواره‌های زندان: دو کتاب «آخرین فرصت گل» و «آواز نگاه از دریاچه تاریک» از مهدی اصلانی.

گفت‌وگو: مجموعه گفت‌وگوی دوجلدی «شکنجه سفید» نوشته نرگس محمدی.

چه تعداد یا چه درصدی از کتاب‌های منتشر شده‌ی زندان توسط باران مربوط به خاطرات است و چه تعدادی رمان یا اشکال دیگری ادبی یا نقد و بررسی؟

- حدود ۱۷ عنوان خاطرات زندان؛ ۷ کتاب در زمینه‌ی تحقیق و بررسی؛ ۱۱ عنوان داستان و رمان و نمایشنامه؛ دو کتاب یادواره و یک مجموعه گفت‌وگو. البته نمی‌شود بدین شکل دسته‌بندی دقیق کرد چون زندان و شکنجه و بازجویی یکی از تم‌های اصلی ادبیات در تبعید هست و در بسیاری از کتاب‌ها رگه‌هایی از آنها وجود دارد. بدین ترتیب به عنوان مثال شعر در تبعید در این زمینه نیاز به بررسی فراوان دارد؛ همچنین به‌طور مشخص داستان‌ها و رمان‌های منتشر شده نیز نیاز به بررسی دقیق دارند. پس پیشاپیش لازم هست تاکید کنم که این فهرست، دقیق نیست.

آیا ارزیابی از میزان استقبال یا عدم استقبال این کتاب‌ها دارید؟ منظور سؤال آگاهی تا حد امکان به علاقه‌مندی این کتاب‌هاست.

- در دوره‌های مختلف نسبت به انواع کتاب استقبال‌های متفاوتی شده است. مثلاً در دهه‌ی ۶۰ خورشیدی و حدوداً دهه ۸۰ میلادی که دهه‌ی اول بعد انقلاب ۵۷ بود، کتاب‌هایی که به‌طور مستقیم به سیاست ایران و منطقه می‌پرداخت حرف اول را در نشر خارج از کشور می‌زد. در دوره‌های دیگر این جذابیت، جای خود را به رمان و داستان، و در دوره‌های هم به خاطره‌نویسی یا هر کتابی داد که ضد مذهب باشد.

در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۴ تا ۹۰، حضور فعال احزاب سیاسی و تشکل‌های وابسته به آنها سبب شده بود تا عمده فعالیت‌های نشر فارسی در تبعید توسط همین احزاب یا وابستگان محفل‌های سیاسی صورت بگیرد. به همین دلیل توجه به مسائل سیاسی بسیار مورد توجه بود. به طوری که در این دوران حتی اگر نویسنده یا شاعری فرصتی برای دیده شدن پیدا کرده، در پیوند با همین گرایش‌های سیاسی بوده. زنده‌یاد سهراب علی‌آبادی، مدیر نشر نوید تاکید می‌کرد که در دوره‌ی یادشده، آثار شاعران و داستان‌نویسانی که وابسته به برخی احزاب بودند - صرف

نظر از ارزش‌های ادبی آنها - از تیراژ خوبی برخوردار بوده و توجه فعالان سیاسی را نیز به خود جلب می‌کرده است. در دهه‌ی دوم تبعید که دهه‌ی ۹۰ میلادی باشد خاطرات و به‌ویژه خاطرات زندانیان و فعالان سیاسی، و کندوکاو در مورد تاریخ ایران مورد توجه قرار داشت. در همین دوره هست که خاطرات «حقیقت ساده» نوشته‌ی منیره برادران، «خوب نگاه کنید راستکی است» نوشته‌ی پروانه علیزاده و «خاطرات زندان» نوشته‌ی شهرنوش پارس‌پور منتشر می‌شود. در زمینه‌ی نقد تاریخ نیز «درخشش‌های تیره» چاپ می‌شود و مورد استقبال قرار می‌گیرد و کتاب‌های احمد کسروی از جمله «شیعه‌گری» تجدید چاپ می‌شود. همچنین کتاب‌های شجاع‌الدین شفا، مسعود روشنگر و علی دشتی از جمله «۲۳ سال» در صدر کتاب‌های پرفروش خارج از کشور قرار می‌گیرد.

در زمینه‌ی شعر مدرن و ادبیات فارسی نیز تجدید چاپ مجموعه اشعار فروغ فرخزاد در صدر فروش قرار می‌گیرد. از برخی کتاب‌های نشر باران در سوئد هم می‌توانم به عنوان کتاب‌های پرمخاطب این دوره نام ببرم: «دین و دولت در عصر مشروطیت» نوشته‌ی باقر مومنی، «در جستجوی شادی در نقد فرهنگ مرگ‌پرستی» نوشته‌ی مجید نفیسی و «زنان بدون مردان» نوشته‌ی شهرنوش پارس‌پور. شاید لازم باشد تاکید کنم که از میان کتاب‌های ثبت شده در دوره‌ی نخست تبعید و به‌خصوص در سال‌های نخست ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ کمتر کتابی می‌توان از وابستگان نظام پادشاهی در ایران پیدا کرد. وابستگان این گرایش سیاسی از اواسط دهه‌ی ۸۰ میلادی به فعالیت در این زمینه روی آوردند. البته تاکید بر این نکته هم ضروری است که به مدد برخی دانشگاه‌های معتبر مثل هاروارد، کار تاریخ شفاهی ایران نیز از همین گرایش فکری شروع شد که مربوط به اواسط دهه‌ی ۸۰ میلادی است.

به چه صورت کتاب‌های شما در باره زندان به خوانندگان ساکن ایران می‌رسد؟

- در سال‌های نخست کار، یعنی در حدود دو دهه‌ی نخست بعد از انقلاب، تلاش می‌شد تا از طریق مسافرانی که راهی ایران بودند، کتاب‌های منتشرشده به دست شماری از

نویسندگان و منتقدان و روزنامه‌نگاران داخل ایران برسد که البته اغلب یا به عنوان هدیه بود یا به نوعی رساندن کتاب تازه‌منتشرشده‌ی نویسنده‌ی که در داخل ایران زندگی می‌کرد.

در عین حال در تمام سه دهه اخیر، بسیاری از کتاب‌های نشر فارسی در تبعید بدون اطلاع نویسندگان و ناشران در ایران به طور زیرزمینی منتشر شده است. این حرکت اغلب بدون اجازه‌ی ناشر و نویسنده صورت می‌گیرد. در نتیجه ضمن درک شرایط ایران، سانسور شدید حکومتی و ضرورت گردش آزاد اطلاعات برای جامعه، فکر می‌کنم کسب اجازه برای انتشار زیرزمینی یک کتاب، حداقل‌ترین توقعی است که می‌توان از فعالان فرهنگی داشت.

از این نکته که بگذریم و به پرسش اصلی برگردیم، این را باید اضافه کنم که در ده سال اخیر، ضمن اینکه همه‌ی روش‌های قبل برای ارتباط با مخاطب علاقه‌مند در داخل ایران کماکان وجود دارد، تلاش شده تا با موافقت و همکاری برخی نویسندگان و انتشار اطلاعاتی، کتاب‌های آنها به دست علاقه‌مندانی که در ایران زندگی می‌کنند، به صورت فایل گوگل درایو و رایگان برسد. از این کار استقبال زیادی شده و برای برخی کتاب‌ها حدود صد و پنجاه هزار لینک ارسال شده و برخی کمتر.

درباره‌ی خرید کتاب از داخل ایران نیز به فرض اگر هر سال یک نمونه اتفاق افتاده باشد، کتاب از طریق مسافر به دست خریدار می‌رسد، چراکه ارسال کتاب با پست به دلیل کنترل‌های موجود در ایران، برای ما تا به حال ممکن نبوده و از ده‌ها کتاب ارسال شده به‌ندرت نمونه‌ای به دست متقاضی در ایران رسیده است.

تعدادی از نویسندگان کتاب‌های خاطرات زندان توسط شما در ایران زندگی می‌کنند. آیا مواردی را می‌شناسید که این تصمیم نویسنده‌ها به تعقیب و آزار آنها شده باشد؟
- به طور مشخص می‌دانیم که این نکته جزو اتهامات آقای سعید مدنی و نرگس محمدی هست. از سایر موارد اطلاعات دقیقی نداریم.

کتابشناسی زندان

پنج «نسل» ادبیات زندان داریم، مربوط به دوران معاصر کشورمان:

نسل اول مربوط می شود به خاطرات مربوط به زندانهای رضاشاهی، که دیگر کمتر در بازار یافت می شوند. بعضی از آنها در سال ۵۷ یا ۵۸ تجدید چاپ شدند. نویسندگان این کتابها بیشتر برجستگان سیاسی و روشنفکری زمانه خود بودند: بزرگ علوی، پیشه وری، خلیل ملکی، آوانسیان، انورخامه ای و چندتای دیگر، که در دهه ۲۰ نوشته شدند.

نسل دوم نوشته های زندان از زندانهای اواخر دهه ۲۰، دهه ۳۰ و ۴۰ سخن می گویند: راضیه ابراهیم زاده و همچنین خاطرات زندانهای تبعید. کریم کشاورز، منوچهر کی مرام و دیگران. و بار دیگر خلیل ملکی و این بار زندان فلک الافلاک.

نسل سوم را خاطرات مربوط به زندانهای دهه ۵۰ تشکیل می دهند که قاعدتا باید بعد از آزادی باشکوه زندانیان در سال ۱۳۵۷ نوشته می شدند. یا فرصت کم بود و یا تب و تابها و بگیر و ببندهای مجدد مجالی برای نوشتن به زندانیان تازه آزادشده نداد. شاید باید زمان می گذشت تا آنها بتوانند از بیرون به زندان بنگرند.

و نسل چهارم خاطره نویسی های زندان، به دهه ۶۰ برمی گردد، که بیشترین سهم نوشته های زندان را بخود اختصاص داده است.

و بالاخره نسل های بعدتر، از خاطره نویسی های دهه ۸۰ و ۸۸ تا به امروز. بخش بزرگی از اینها در سایت های اینترنتی منتشر می شوند. یکی از ویژگی این نوشته ها تر و تازه بودن آنها است. راوی آنها را چند روز یا چند هفته بعد از آزادی و گاه حتی در زمان حبس نوشته که بلافاصله

از طریق رسانه های اینترنتی در دسترس خوانندگان قرار گرفته اند.

رسانه های اینترنتی این حسن را دارند که نوشته ای را در زمانی کوتاه در سراسر دنیا انتشار دهند، اما با حذف از حافظه اینترنتی، دسترسی به آنها مشکل آفرین می شود. این یکی از مشکلات دنیای رسانه ای امروزی است که به ما گوشزد می کند برای ضبط و ثبت این نوشته ها که غیر از جنبه ادبی آنها در زمره اسناد و مدارک قرار دارند، تدابیری بیندیشم. مثلا از طریق ایجاد یک سایت آرشیو ویژه یا چاپ آنها. مجموعه گردآوری پیش رو تنها کتاب های چاپ شده را در بر گرفته است.

خاطرات و اسناد زندانهای دوره پهلوی:

۱- تیمورتاش در صحنه سیاست ایران، باقر

عاقلی، نشر جاویدان، تهران ۱۳۷۱

۲- واقعه اعدام جهانسوز و ریشه های اجتماعی و

سیاسی آن، نجفعلی پسیان، مدبر، تهران، ۱۳۷۰

۳- زندان فلک الافلاک، خلیل ملکی، مجله

فردوسی، تهران، ۱۳۳۵

۴- خاطرات سیاسی خلیل ملکی (با مقدمه

همایون کاتوزیان)، پائیز ۱۳۶۰

۵- پنجاه و سه نفر، بزرگ علوی، جاویدان، تهران،

۱۳۵۷

۶- پنجاه و سه نفر، انور خامه ای، مجله هفته،

تهران، ۱۳۵۷

۷- ایام محبس، علی دشتی، امیرکبیر، تهرانف

۱۳۵۴

۸- افسانه ما، غ. فروتن

۹- حماسه مقاومت، اشرف دهقانی، بهمن ۱۳۵۷

۱۰- خاطرات یک چریک در زندان، یوسف زرکار،

انتشارات جبهه ملی خارج از کشور، مرداد ۱۳۵۳

۱۱- یادداشتهای زندان، اردشیر آوانسیان، حزب

توده ایران، ۱۳۵۸

۱۲- میهمان این آقایان، به آذین، نشر آگاه،

۱۳۵۸

- ۳۰- داد بی داد، به کوشش ویدا حاجبی، در دو جلد، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۳
- ۳۱- خاطرات آلبرت سهرابیان، نشر بیدار-هانور، ۱۳۷۹
- ۳۲- از تهران تا استالین آباد، محمد تربتی، نشر نقطه، تابستان ۱۳۷۹
- ۳۳- بر فراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۹
- ۳۴- کتاب مرتضی کیوان، به کوشش شاهرخ مسکوب، تهران، ۱۳۸۱
- ۳۵- سفر بر بالهای آرزو، نقی حمیدیان، استکهلم ۲۰۰۴
- ۳۶- شکوفه های انار، عباس مظاهری، کلن، ۱۳۸۵
- ۳۷- پادشاه زندانها، کاوه داداش زاده، نشر نارنجستان، چاپ دوم ۱۳۸۵
- ۳۸- یادهای ماندگار، خاطرات فریده کمالوند، به کوشش علی اشرف درویشیان، تهران، نشر اشاره، ۱۳۸۰
- ۳۹- از آن سالها و سالهای دیگر، حمزه فلاحتی، فروغ/کلن، پائیز ۱۳۸۵ / نقد مهدی اصلانی بر آن: آرش ۹۸ و ۹۹، مارس ۲۰۰۷
- ۴۰- من یک شورشی هستم، عباس سماکار ۴۱- خاطرات لطف الله میثمی، ایران
- ۴۲- دستی در هنر، چشمی بر سیاست، رضا علامه زاده، شرکت کتاب، ۱۳۹۰
- خاطرات زندانهای جمهوری اسلامی:**
- ۱- خاطرات زندان (سال ۱۳۵۸)، محمد تقی شهرام، نشر اندیشه و پیکار نشر اندیشه و پیکار، چاپ نخست ۲۰۱۱
- ۲- دیوار الله اکبر، سیاوش بشیری، پاریس ۱۳۶۱
- ۳- یادداشتهای روزانه زندان، محسن فاضل، هواداران پیکار، ۱۳۶۴
- ۴- قبیله آتش در گرگ، فریدون گیلانی، چاپ دوم ۱۳۶۷
- ۱۳- چهارده ماه در خارک، کریم کشاورز، نشر پیام، تهران، ۱۳۶۲
- ۱۴- صفر قهرمانیها، بهروز حقی، کلن، آذر ۱۳۷۴
- ۱۵- خاطرات صفر قهرمانی به همت علی درویشیان، تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۸
- ۱۶- نوروز در خارک، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، آدینه ۵۶ و ۵۷، نوروز ۱۳۷۰
- ۱۷- خاطرات دوران سپری شده، خاطرات و اسناد یوسف افتخاری، به کوشش کاوه بیات و مجید تفرشی، نشر فردوس، تهران، ۱۳۷۰
- ۱۸- خاطرات و یادداشتهای زندان، پیشه وری، بنیاد حافظ
- ۱۹- خاطرات سیاسی، ایرج اسکندری (بخش نخست)، به کوشش بابک امیرخسروی و فریدون آذر نور، پائیز ۱۳۶۶
- ۲۰- از هر دری (زندگی نامه به آذین)، جامی، تهران، ۱۳۷۲
- ۲۱- خاطرات من از زندان یاد حسین فاطمی، مکرری
- ۲۲- دفاعیات تقی ارانی در دادگاه رضاشاه، حسین فرزانه، نگاه، تهران، ۱۳۷۳
- ۲۳- دفاعیات احمد کسروی از سرپاس مختاری و پزشک احمدی، به کوشش باهماد آزادگان، خاوران/پاریس ۱۳۸۳
- ۲۴- خاطرات یک زن توده ای، راضیه ابراهیم زاده، کلن، ۱۳۷۳ / چاپ جدید: توسط نشر آیدا در آلمان، ۲۰۰۵
- ۲۵- درد زمانه، علی عمویی، تهران، ۱۳۷۳
- ۲۶- رفقای بالا، منوچهر کی مرام، شباویز، تهران، ۱۳۷۴
- ۲۷- زندگی نامه محمدعلی شمیده، به کوشش بهرام چوبینه، کلن، ۱۳۷۴
- ۲۸- فتنه دور قمری، بهداد، نشر کتاب (سهراب) لوس آنجلس، ۱۳۷۷
- ۲۹- ساعت ۴ آن روز، مهین محتاج، تهران ۱۳۷۸

- ۵- نگاه کنید، راستکی است، پروانه علیزاده، خاورانف پاریس ۱۳۶۶
- ۶- خاطرات زندان توحیدی، پرویز اوصیا، بازتاب، زاربروکن ۱۳۶۸
- ۷- حقیقت ساده، منیره برادران، سال ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۴، تجدید چاپ: نشر نیما- آلمان/ نقد شهلا شفیق بر آن: مجله نقطه ۱، بهار ۱۳۷۴ و نقد نسیم خاکسار: نقطه شماره ۶
- ۸- خاطرات زندان، کتابیون، مشریه میزگرد شماره های ۳، ۴، ۷ و ۸
- ۹- یادهای زندان- دوجلد- فریبا ثابت، نشر خاوران، پاریس
- ۱۰- خاطرات زندان، شهرنوش پاریسی پور، نشر باران، ۱۹۹۶
- ۱۱- خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، نشر آرش- سوئد ۱۹۹۸
- ۱۲- و هنوز قصه بر یاد است، حسن درویش، نشر نقطه- آمریکا، ۱۳۷۶
- ۱۳- و اینجا دختران نمی میرند، شهرزاد، چاپ دوم- پاریس ۱۳۷۷ / نقد شهرام قنبری بر آن: مجله آرش
- ۱۴- فریب خوردگان زندان، آزاده ایرانی، ۱۳۷۹
- ۱۵- یادداشت‌هایی از داخل زندان، محسن فاضل، نشر اندیشه و پیکار
- ۱۶- زیر بوته لاله عباسی، نسرین پرواز ۱۳۷۵
- ۱۷- از اوین تا پاسیلا، د. البرز، تورنتو ۱۳۷۹
- ۱۸- مصلوب، کتابیون آذرلی، نشر فروغ
- ۱۹- یادنگاره های زندان، سودابه اردلان، سوئد/ نقد مهدی شاد بر آن: سایت اخبار روز
- ۲۰- گردن بند مقدس، مهرانگیز کار، باران، ۲۰۰۲، سوئد
- ۲۱- اوین، محمد جعفری، برزاوند، ۱۳۸۰
- ۲۲- نه زیستن نه مرگ (چهار جلد)، ایرج مصداقی، سوئد ۲۰۰۴ / نقد بهروز جلیلیان بر آن: آرش ۹۴، بهمن ۱۳۸۴
- ۲۳- در میهمانی حاج آقا، حبیب داوران و فرهاد بهبهانی، ایران ۱۳۸۲
- ۲۴- چشم در چشم هیولا، هنگامه حاج حسن، نشر هما، فرانسه ۱۳۸۲
- ۲۵- بر ما چه گذشت- خاطرات یک مجاهد- محمدرضا اسکندری، خاوران ۱۳۸۳
- ۲۶- بهای انسان بودن، اعظم حاج حیدری، فرانسه ۱۳۸۳
- ۲۷- از کاخ شاه تا اوین، احسان نراقی، ایران
- ۲۸- شب به خیر رفیق، احمد موسوی، باران ۲۰۰۵
- ۲۹- در جستجوی رهائی، مریم نوری، باران ۲۰۰۵
- ۳۰- تاریخ زنده (جلد اول)، فریبا مرزبان، ۱۳۸۴
- ۳۱- یاسها و داسها، فرج سرکوهی، نشر باران، ۲۰۰۲
- ۳۲- کتاب کابوس بلند تیزدندان به کوشش بهروز شیدا، نشر باران، ۲۰۰۳، ۲۰۴ صفحه، که چند خاطره از زندانهای مختلف ایران ج.ا. است
- ۳۳- اندیشه و تازیانه، خاطرات اکبر محمدی از زندان، شرکت کتاب، ۱۳۸۵
- ۳۴- سیبا معمار نوبری (زیبا ناوک)
- ۳۵- یادها و دیدگاه ها، پروین خسروی (مرجانة افتخاری)، نشر فروغ، ۲۰۰۸
- ۳۶- فراموشم مکن، عفت ماهباز، نشر باران، ۲۰۰۸
- ۳۷- کرانه حقیقی یک رویا، ملیحه مقدم
- ۳۸- پر کبوتر، ثریا زنگباری، نشر باران، ۲۰۰۸
- ۳۹- کلاغ و گل سرخ، مهدی اصلانی، نشر مجله آرش، چاپ اول ۱۳۸۸
- ۴۰- کتاب سایه های همراه، خاطرات دو دوره زندان (قبل و بعد از حکومت اسلامی)، از حسن فخاری، نشر آلفابت ماکسیم سوئد، ۲۰۰۹، ۳۷۶ صفحه،
- ۴۱- رنج ماندگار، جهانگیر اسماعیل پور، نشر باران، ۲۰۱۰

زندان در قالب شعر و داستان

- ۱- ورق پاره های زندان، بزرگ علوی، نشر جاویدان، تهران، ۱۳۵۷
- ۲- روشنفکر کوچک، نسیم خاکسار، ققنوس، تهران ۱۳۶۰
- ۳- اگر مرا بزنند، غلامحسین ساعدی، الفبا ۳(دوره جدید)، پاریس ۱۳۶۲
- ۴- بازنده، داستانی از دستگیری، شکنجه و تسلیم قاسم عابدینی، هواداران پیکار، پاریس ۱۳۶۳
- ۵- فتح، بهروز آذر، الفبا ۶ (دوره جدید) پاریس ۱۳۶۴
- ۶- به زخمهای محمد حسین، کاظم مصطفوی، مجاهد، آبان ۱۳۶۴
- ۷- با من از درخت بگوئید، مسعود فرازمند، اتحاد کار ۱۵
- ۸- بازپرسی، بیژن مقدم، چشم انداز ۲، پاریس ۱۳۶۶
- ۹- دستهای بزرگ مهربانی، مسعود نقره کار، نبرد ۱۷
- ۱۰- نان، نسیم خاکسار، نشریه فدائی ۴۶
- ۱۱- دیروزیها، نسیم خاکسار، نشر ایران فردا، فروردین ۱۳۶۶
- ۱۲- مرائی کافر است، نسیم خاکسار، چشم انداز ۵، پائیز ۱۳۶۷ و در سایت بیداران
- ۱۳- مرگ شقایق، بتول افسری، آدینه ۳۱، تهران، ۱۳۶۷
- ۱۴- پرنده های کوچک بال طلائی من زیر چادر مادر بزرگ، محسن حسام، خاوران، پاریس ۱۳۶۷
- ۱۵- عروسی برای مردگان، نسیم خاکسار، چشم انداز ۶، تابستان ۱۳۶۷، پاریس
- ۱۶- عروس، قاضی ربیحاوی، آدینه ۵۲، ایران، خرداد ۱۳۶۸
- ۱۷- زاری نه، فریاد باید کرد، سعید همایون، اتحاد کار ۳۵، شهریور ۱۳۶۸
- ۱۸- دمی در بند، نهال، مجله نیمه دیگر ۱۱، بهار ۱۳۶۹

- ۴۲- رقص ققنوسها و آواز خاکستر، ایرج مصداقی، نشر پژواک، ۲۰۱۱
- ۴۳- زنان در بند ۲۰۹ اوین، ژیلابنی یعقوب، نشر باران، ۲۰۱۱
- ۴۴- ریشه در خاک، زهره تنکابنی، انتشارات فروغ، ۲۰۱۳
- ۴۵- کتاب زندان در دو جلد، به کوشش ناصر مهاجر، نشر نقطه، ۱۳۷۷ و ۱۳۸۰
- و دو کتاب دیگر که به فارسی ترجمه نشده اند:
- ۴۶- Prisoner of Tehran: A Memoir, Marina Nemat, 2007
- We lived to tell, Azadeh Agah, – ۴۷ Shadi Parsi and Sousan Mehr, Canada, 2007
- ۴۸- مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی، جعفر یعقوبی، در دو جلد، نشر فروغ، ۲۰۱۴
- ۴۹- یه جنگل ستاره، امیرحسین بهبودی، نشر فروغ، زمستان ۱۳۹۴ (۲۰۱۶) زندگی در زندان، بهمن احمدی امویی، نشر باران، ۲۰۱۶
- ۵۰- زندان، کابوس ابدی (خاطرات زندان محمد متین به چهار روایت) به کوشش اسد سیف، انتشارات فروغ، ۱۳۹۵
- ۵۱- زندگی در زندان، بهمن احمدی امویی، نشر باران، ۱۳۹۵
- ۵۲- پاروزنی در توفان، (بخشی از آن خاطرات زندان سالهای نخست دهه ۶۰) مجید دارابیگی، ۱۳۹۵
- ۵۳- از برلین تا اوین- یادداشتهای زندان ۸۳- ۱۳۷۹، یوسف اشکوری در دو جلد، نشر باران، ۱۳۹۵
- ۵۴- زنان فراموش شده، قصه زندانیان بند نسوان، مریم حسین خواه، نشر آسو، ۱۳۹۷
- ۵۵- شکنجه سفید (جلد اول)، نرگس محمدی، نشر باران، ۱۳۹۹
- ۵۶- شکنجه سفید (جلد دوم)، نرگس محمدی، نشر باران، ۱۴۰۰
- ۵۷- سوسالیسم رویایی من، رضا فانی یزدی، دفتر دوم، ۲۰۱۷، نشر آمازون

- ۱۹- دیدار، احمد محمود، نشر نو، تهران، ۱۳۶۹
- ۲۰- بالاتر از سیاهی، علی بویری، نشر مولف، کانادا، ۱۳۶۹
- ۲۱- سالهای ابری (جلد چهارم) علی اشرف درویشیان، اسپرک، تهران، ۱۳۷۰
- ۲۲- کوتاه ترین قصه تخیلی عالم، رضا براهنی، آدینه ۵۷ و ۵۸، اردیبهشت ۱۳۷۰
- ۲۳- محکوم به اعدام، محمد علی افغانی، نشر نگاه، تهران ۱۳۷۰
- ۲۴- تابستان ۶۷، امیرحسین چهل تن، آدینه ۶۰، شهریور ۱۳۶۹
- ۲۵- روضه قاسم، امیرحسین چهل تن، نشر گستره، آلمان، اکتبر ۱۹۹۰
- ۲۶- زندان می گریست، م. رها (منیره برادران)، آرش ۱۴ و ۱۴، فروردین ۱۳۷۱
- ۲۷- بهار در سلول، زهرا لنگرودی، فاخته ۳ و ۴، زمستان ۱۳۷۱ و بهار ۱۳۷۲، هلند
- ۲۸- گیسو، قاضی ربیحاوی، نشر مولف، تهران، پائیز ۱۳۷۲
- ۲۹- بازنویسی روایت شفق، اکبر سردوزامی، نشر آرش- سوئد، ۱۳۷۲
- ۳۰- طاووس، حسین دولت آبادی، آرش ۴۱ و ۴۲، سال ۱۳۷۳
- ۳۱- فریدون توئی، محمدرضا همایون، آرش ۴۱ و ۴۲، شهریور ۱۳۷۳
- ۳۲- پنجره کوچک سلول من، مسعود نقره کار، آمریکا ۱۹۹۸
- ۳۳- مرثیه رعنا، جواد طالعی، آرش ۵۲، مهر و آبان ۱۳۷۴
- ۳۴- آشیان ویران، م. رها (منیره برادران)، کتاب نقطه اول، پائیز ۱۳۷۴
- ۳۵- نمازخانه کوچک من، هوشنگ گلشیری، کتاب تهران، ۱۳۶۴
- ۳۶- شاه سپاهپوشان، هوشنگ گلشیری، سوئد ۱۳۸۰
- ۳۷- گلدان، زهرا لنگرودی، چشم انداز ۱۷، ۱۳۷۵
- ۳۸- روایت اعظم، اکبر سردوزامی
- ۳۹- دل انار، فرزانه راجی، خاوران ۲۰۰۵
- ۴۰- رفتم گلت بچینم (دفترچه شعر)، مجید نفیسی، باران ۱۳۸۰
- ۴۱- جان باختگان به بوی فدائی نو، سعید یوسف، نشر نقطه ۱۳۸۲
- ۴۲- بر ساقه تابیده کنف (سروده های زندان)، گردآوری از ایرج مصداقی، ناشر: آلفایت ماکزیم، سوئد ۱۳۸۴
- ۴۳- داستانهای دهکده اوین، ناصر فاخته، نشر آرش در سوئد، ۱۹۹۲
- ۴۴- بیا برویم خانه، ع. شیرازی، کانون فرهنگ بین الملل، آلمان ۱۳۷۳
- ۴۵- تابلوی گل سرخ، علی شیرازی، کارگاه فرهنگ بین الملل، آلمان ۱۳۷۴
- ۴۶- باران می بارد، حسن حسام، نشریه الفبا، شماره ۲.
- ۴۷- مقتول لعنت آباد، نشریه راه کارگر
- ۴۸- انفرادیه ها، رضا خندان (مهبادی) نشر باران، ۲۰۲۲

تحقیق و بررسی در باره زندان

- ۱- تاریخ شکنجه (تاریخ کشتار و آزار در ایران)، مهیار خلیلی، تابستان ۱۳۵۹/ نقد ناصر مهاجر بر آن: مجله نقطه ۶
- ۲- زندانها و زندانیان، دفتر هماهنگی جامعه های دفاع از حقوق بشر، برلین، ۱۳۶۵
- ۳- واپسین نامه ها (وصیت نامه های اعدامیها) به کوشش م. پیوند
- ۴- مجموعه «زندان»، - دو جلد- نشر نقطه، ۱۳۷۷ و ۱۳۸۰
- ۵- گفتگوهای زندان (در چند شماره)، لاپزیک
- ۶- جمهوری زندانها، وریا بامداد، ۱۳۸۰
- ۷- روانشناسی شکنجه، منیره برادران، نشر باران ۱۳۸۰

- ۲۸- عدالت خانه و ویرانگرانش، در چهار جلد، نشر پژواک، ۱۳۹۸
- ۲۹- آواز نگاره از دریچه تاریخ (سرگذشت خانواده ها) مهدی اصلانی، نشر باران، ۱۳۹۹
- ۸- جامعه شناسی زندان و زندانبان (دو جلد)، جعفر محمدی ۱۳۸۰
- ۹- اعترافات شکنجه شدگان، یرواند آبراهامیان، باران
- ۱۰- آنان که نه گفتند، اسامی اعدام شدگان، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی ۶۷ پاریس
- ۱۱- یادواره جانباختگان حزب رنجبران،
- ۱۲- شهیدان ما، راه کارگر
- ۱۳- زندان، نسرین پرواز
- ۱۴- قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ۱۳۷۹
- ۱۵- جنگل شوکران (نامه ها و وصیت نامه ها)، به کوشش مهدی اصلانی و مسعود نقره کار، ۱۳۸۵
- ۱۶- فرهنگ اصطلاحات زندانیان سیاسی، اعظم کیاکجوری، باران ۱۳۸۵
- ۱۷- توتالیتاریسم اسلامی، پندار یا واقعیت، شهلا شفیق، خاوران ۱۳۸۴
- ۱۸- کشتار ۶۷، مسعود انصاری
- ۱۹- ویژه نامه نقطه ۶، تابستان ۱۳۷۵
- ۲۰- ویژه نامه های آرش،
- ۲۱- نامه های زندان (نقد و بررسی)، مجید نفیسی، آرش ۵۲، مهر و آبان ۱۳۷۴
- ۲۲- پرسشهای بی پاسخ (بیاد نژلا قاسملو) فرزانه افشار، آغازی نو ۸، پائیز ۱۳۷۰
- ۲۳- دوزخ روی زمین (فزل حصار ۶۲-۶۳) ایرج مصداقی، انتشارات ماکسیم، سوئد ۱۳۸۷
- ۲۴- بررسی ادبیات زندان (مجموعه) منیره برادران، سایت زمانه
- ۲۵- جنایت بی عقوبت (شکنجه و خشونت جنسی علیه زندانیان سیاسی زن در جمهوری اسلامی)، عدالت برای ایران، ۱۳۹۲
- ۲۶- یادداشتها، عزیز زارعی، سرگذشت خانواده زندانی و اعدامی، نشر آمازون، ۱۳۹۳
- ۲۷- آخرین فرصت گل، نامه ها و وصیت نامه ها، سامان دهی: مهدی اصلانی، نشر باران، ۱۳۹۵

به نقل از سایت بیداران

زندادان و خشونت ساختاری

رضا کاظمزاده



فرهنگ اطاعت و خشونت سازمان یافته

جنايات حكومتى را مى توان از نظر فرهنگ خشونتى كه در اين چهل و اندى سال اخير بر جامعه ايران تحميل شده

است، بر طيفى در نظر گرفت كه در يك سر آن "فرهنگ اطاعت" و در سر ديگرش "فرهنگ نفرت" قرار دارد.

بدین معنا كه مثلاً مأموران اطلاعاتى رژیم كه به شكل زنجيره‌اى، سازمانیافته، گروهى و بر اساس دستورات دقيق و روشنى كه از مسئولین خویش دریافت مى کنند، دست به جنایت می‌زنند، در قطب "فرهنگ اطاعت" جای می‌گیرند. در این حالت،

موفقیّت در انجام وظایفی كه با دقت كامل برنامه‌ریزی شده‌اند، در درجه‌ی نخست به حس وظیفه‌شناسی و اجرای دقیق و كامل فرامین بستگی می‌یابد. قواعد و ارزش‌های مربوط به فرهنگ اطاعت در تربیت چنین کارگزارانی نقش نخست را برعهده دارد و به همین دلیل نیز از انتخاب یا پذیرش افراد احساساتى یا زیاده‌روى در تقویت حس نفرت در درون گروه اجتناب می‌شود چرا كه غلبه و یا حتى دخالت احساسات به هنگام انجام وظایف، مى‌تواند افراد را از كنترل كامل نظام خارج كند و در به اجرا گذاشتن دقیق دستورات اختلال ایجاد نماید.

در سر ديگر طيف فرهنگ حكومتى خشونت در جامعه‌ی ايران (قطب "فرهنگ نفرت")، نیروهای فشار مانند انصار

حزب‌الله و بخشى از لباس‌شخصى‌ها جا مى‌گیرند كه نسبت به نیروهای امنیتی از استقلال و آزادی عمل بسیار بیشتری برخوردارند و در گذشته حتى

گه‌گذاری از كنترل مستقیم حكومت خارج گشته، برایش حتى مشكل‌آفرین شده‌اند. يكى از مهم‌ترین خصوصیات این نیروها كه در عین حال آن‌ها را از دسته‌ی نخست متمایز می‌نماید، این است كه دیناميك درون‌گروهى ایشان بر مبنای تحريك مدام احساسات كه با تقویت دائم اعتقادات متعصبانه همراه است، گذاشته شده است. در ایدئولوژی این گروه‌ها دنیا به دو اردوگاه بزرگ تقسیم می‌شود: اردوگاه خودی‌ها از يك سو و اردوگاه دشمنان از سوى ديگر. در این حالت، نسبت به خودی‌ها و بویژه به نمایندگان و همین‌طور به نمادهایش (بویژه رهبر) نوعی شیفتگی خلیل‌ناپذیر و نسبت به دشمنان و بخصوص به مظاهرش در اجتماع، احساس نفرت و حس انتقامی سیری‌ناپذیر مشاهده می‌شود.

در متنى كه پیش روی دارید، به نقش «فرهنگ اطاعت» در شكل‌گیری خشونت سازمان یافته خواهیم پرداخت و گفتگو در باب «فرهنگ نفرت» را به موقعی دیگر واگذار می‌کنیم.

آیزایا برلین (Isaiah Berlin) در كتاب "آزادی و خائنینش" می‌كوشد تا از دیدگاه شش متفكر مهم غرب كه نظراتشان در پیش و همین‌طور پس از انقلاب فرانسه توجه ی بسیاری را به خود جلب نموده بود، به پرسش زیر پاسخ گوید: "چرا يك فرد از افراد ديگر اطاعت مى‌كند؟ چرا يك فرد، هر فردی كه باشد، باید از افراد یا اجتماعات و یا گروه‌های ديگر، اطاعت كند؟" برای برلین پرسش فوق، "پرسش كانونى" فلسفه‌ی سیاسى است.

"فرهنگ اطاعت"

در آستانه‌ی دهه‌ی شصت، هانا آرنهت (Hannah Arendt) برای یافتن پاسخی درخور به این "پرسش كانونى فلسفه‌ی سیاسى"، كتاب معروف و جنجالی "آی‌شمن در اورشلیم، گزارشی بر پیش و پا افتادگی پلیدی" را اندكى پس از اتمام محاکمه‌ی آی‌شمن در اسرئیل به چاپ رساند.

تلاش آرنت در این کتاب این بود که می خواست با فهم و بررسی "فرهنگ اطاعت"، خشونت به غایت افراطی نازی ها را، بخصوص نزد واسطه ها و مجریان ساده، توضیح دهد. در رویکرد آرنت جانیان نازی از نوع آیشمن، مجریان کم و بیش منفعلی تلقی می شدند که بدون چون و چرا از دستورات اداری مافوق های شان اطاعت می کردند. آرنت برای فهم بهتر شخصیت چنین افرادی، بویژه بر آنچه "ناتوانی آیشمن در اندیشیدن" می نامید انگشت گذاشت: "هر چه بیشتر به سخنان [آیشمن] گوش می دادیم بیشتر متوجه می شدیم که ناتوانی او در توضیح افکار و احساساتش به ناتوانی اش در فکر کردن برمی گشت - بویژه در فکر کردن از نگاه دیگری." در حقیقت آرنت آیشمن را از آن چه در روانشناسی احساس "همدلی" (empathie) و توانایی در همانندسازی با دیگری می نامند محروم می دانست.

نقش "اتوریتته ی مشروع"

با این وجود پرسش بنیادی برلین در کادر فلسفه ی سیاسی باقی نماند و یک دهه پس از چاپ کتاب آرنت، به یکی از مهم ترین پرسش های مطرح در میان آن دسته از دانش پژوهان علوم انسانی درآمد که به مطالعه ی وقایع جنگ جهانی دوم می پرداختند. گشاینده ی بحث در این زمینه استانیلی میلگرم (Stanley Milgram)، روانشناس اجتماعی ساکن امریکا بود که در اواسط دهه ی هفتاد تحقیق معروف خود را تحت عنوان "اطاعت از اتوریتته" (۱۹۷۴) منتشر کرد. در آزمایش میلگرم تقریباً دو سوم افرادی که در آزمون شرکت کرده بودند، تحت تاثیر "اتوریتته ی مشروع" آزمایشگر (به مثابه دانشمندی بهره ور از اعتبار دانشگاهی) و با افزایش تدریجی شوک الکتریکی به فردی دیگر که در واقع بازیگر و همدست آزمایشگر بود، برای مدتی هر چند کوتاه به دژخیمانی بی رحم مبدل شده بودند.

میلگرم در تحلیل این پدیده به جای آن که مانند آرنت تنها بر "فرهنگ فرمانبرداری" به شکلی کلی تکیه کند، در درجه ی نخست بر "اهمیت شرایط" انگشت گذارد: "فرمانبرداری مستقیماً به شرایط آزمون بستگی دارد (...)

پدیداری اش همیشه به موقعیت ویژه ای که فرد در آن قرار گرفته برمی گردد". نکته ی مهم دیگر در نتایج آزمون میلگرم که به موضوع اصلی بحث ما نیز در اینجا مربوط می شود این بود که علت افزایش بی وقفه ی شوک های برقی توسط اکثریت شرکت کنندگان را احساس لذت و ارضای رانش های ویران ساز نمی دانست: "آنهایی که به قربانی شوک برقی می دادند این کار را به قصد ارضای گرایشات به غایت خشونت بارشان انجام نمی دادند بلکه تلقی ای که از وظایف خویش به مثابه فرد داشتند ایشان را به لحاظ اخلاقی به انجام چنین عملی ملزم می کرد. (...)

در اکثر اوقات آنچه تعیین کننده ی کردار آدمی است، بیش از آن که به شخصیت او بستگی داشته باشد به نوع شرایطی که با آن درگیر است وابسته است".

در آزمون میلگرم از میان این شرایط گوناگون، یکی از مهم ترین ها "اتوریتته ی مشروع" است. در تحقیق او، مرجع مشروع، اتوریتته ی دانش و وجاهت نهاد دانشگاه در نگاه عامه ی مردم است. چنین مشروعیتی در نظام های سیاسی تمامیت خواه، از درون ایدئولوژی و گفتمان های منشعب از آن کسب می شود. ایدئولوژی هایی که غالباً با طرح ادعاهایی از قبیل خلق "جامعه ی آرمانی" و "انسان نوین"، در واقع حق اعمال همه جانبه و بی حد و مرز خشونت را برای خویش فراهم می آورند.

با این وجود میلگرم از جنبه های فرهنگی مورد نظر آرنت غافل نمانده بود. او بویژه زمانی که به جنایت نازیان بر علیه یهودیان می پردازد، بر عامل "روند تحقیر قربانی" در فرهنگ و تبلیغات نازی ها که پیشاپیش ملت آلمان را به لحاظ روانی برای به اجرا درآوردن "راه حل نهایی" آماده کرده بود، انگشت می گذارد: "... فرآیند تحقیر که اعمال بی رحمی بر علیه قربانی را توجیه روانی می کند، به کرات برای مشروعیت دادن به کشتار، "پوگروم [pogrom]" را رول هیلبرگ (Raul Hilberg) چنین تعریف می کند: "انفجار خشونت بار و کوتاه مدت یک اجتماع بر علیه گروه یهودیانی که در میان آنها زندگی می کنند [و جنگ مورد استفاده قرار گرفته است]".

با کنار هم قرار دادن نکات مکمل میان دو نظریه ی آرنت و میلگرم، میتوان به نظریه ای جامع تر برای توضیح رابطه ی میان فرمانبرداری و اعمال خشونت دست یافت: در کادر نظام های سیاسی، وقتی فرهنگ اطاعت با فرآیند مشروعیت بخشی ایدئولوژی همراه گردد، شرایط استفاده ی ابزاری از خشونت، به شکلی سازمان یافته و کنترل شده، فراهم می آید.

با این حال در آزمون میلگرم، بسیاری از افراد دچار تنش های درونی قابل ملاحظه ای شده بودند و حتی در میان آنهایی که تا به انتها به دادن شوک برقی ادامه دادند، علائم گوناگونی از درگیری درونی و تیک های عصبی مشاهده شده بود.

رژیم های سیاسی برای آن که بتوانند خشونت سیاسی و سازمان یافته را به شکلی عریان و وسیع اعمال کنند، علاوه بر تبلیغ فرهنگ فرمانبرداری از یک سو و تولید ایدئولوژیک مشروعیت برای خشونت از سوی دیگر، مجبور هستند با نیروهای بازدارنده روانی و اخلاقی نیز که به واسطه تعلیم و تربیت در افراد درونی گشته اند، به مقابله بپردازند. اینان برای دست یابی به چنین هدفی غالباً به دو طریق عمل می کنند: از یک سو ایجاد "فاصله ی روانی" میان "ما" و "دیگری"، "خودی" و "غیر خودی" و از سوی دیگر "فاصله گذاری کارکردی و جسمانی" میان عاملان گوناگون سرکوب با قربانیان شان.

فاصله گذاری کارکردی و جسمانی

در نظام های سیاسی مدرن، در هر دو شکل دیکتاتوری یا تمامیت خواه اش، یافتن راه حلی برای آن که بتوان افراد را بر خلاف اعتقادات شخصی و یا اصول اخلاقی که در چارچوب آن پرورش یافته اند مجبور به اطاعت و اعمال خشونت، آزار و یا حتی کشتن دیگری ساخت، برعهده ی کارگردانان و کارگزاران دوایر و نهادهای بوروکراتیک گذارده شده است.

این نهادها با ایجاد دوره های آموزشی، خرد کردن زنجیره ی سرکوب در غالب بخش های گوناگون و در عین حال

همهانگ، برعهده گرفتن کامل مسئولیت اعمال بی رحمانه توسط افراد و یا مراکز متفاوت، تبلیغات ایدئولوژیک دائم، ایجاد حس همبستگی درونی در کنار تولید و افزایش پیوسته ی حس نفرت نسبت به قربانیان که به همراه رواج تفکر "دوست و دشمن" یا "خودی و غیر خودی" صورت می پذیرد، سعی می نمایند تا با خلق فرهنگ بوروکراتیک اطاعت، از نیروهایشان موجوداتی مطیع و در عین حال بی رحم بسازند.

یکی از مهمترین شگردهای نظام بوروکراتیک برای از میان برداشتن قبح جنایت و ایجاد عادت در ارتکاب آن، تقسیم کار میان واحدهای گوناگون است. با تقسیم کار در واقع این حس به لحاظ روانی به فرد القا می شود که مسئولیت ارتکاب جنایت نیز میان او و دیگران تقسیم گشته است.

همانطور که کریستوفر برونینگ (Christopher Browning) در کتاب "مردمان معمولی" (۱۹۹۲) به خوبی نشان می دهد، اقدام به اعمال خلاف اخلاق و غیر انسانی اگر در کادر یک مجموعه و یا گروه صورت پذیرد، از یک سو به افزایش حس جرئت و از سوی دیگر به کاهش احساس گناه در افراد می انجامد. اعمال خشونت سازمان یافته در کادر نظام بوروکراتیک می تواند گاهی تا آنجا پیش رود که دیگر فرد کوچکترین رابطه ای میان آن چه انجام می دهد با آن چه نتیجه ی نهایی اعمالش می باشد، برقرار نسازد.

رول هیلبرگ به همراه تعداد دیگری از محققین برجسته در زمینه ی تاریخنگاری هولوکاست (همچون ریچارد رابنشتین و زیگموند بومن)، بر اهمیت بسزا و درجه اول جنبه ی بوروکراتیک «راه حل نهایی» (نابودی کامل یهودیان اروپا) انگشت گذارده اند. از نظر ایشان یکی از نتایج مهم بوروکراسی مدرن، «فاصله گذاری کارکردی و جسمانی» میان بخش های بزرگی از عاملان سرکوب با قربانیان شان می باشد. بسیاری از دست اندرکاران مهم و موثر در نسل کشی یهودیان را "آدم کشان اداره نشینی" تشکیل داده بودند که شرکت فعال و موثرشان در جنایت تنها از پشت میز کارشان صورت پذیرفته بود. تکرار هر روزه و ماشین وار که به همراه تقسیم کار، جنبه ی غیر شخصی اقدامات فردی را افزایش می دهد، به تقویت «فاصله گذاری

جسمانی» و در نتیجه افزایش توان عاملان و آمران سرکوب منجر می شود.

از پی آمدهای مهم دیگر تقسیم کار در درون نظام عریض و طویل بوروکراتیک، "بی حسی" روانی در افراد است. بی حسی در اینجا به معنای ناتوانی فرد در همانندسازی با دیگری و در نتیجه احساس همدردی با او می باشد. شاید همین خصوصیت در آیشمن بود که آرنت تلاش می کرد تا با طرح ناتوانی وی در "فکر کردن به جای دیگری" بنمایاند. البته چنین خصوصیتی را آرنت در درجه ی نخست به شخصیت آیشمن برمی گرداند در حالی که نظریات متاخرتر (هیلبرگ و بومن) به نحوه ی سازماندهی بوروکراتیک نظام های سیاسی که در قالب آن پیدایش افرادی همچون آیشمن ممکن می گردد، اشاره دارند. اگر از همین منظر آخر نگاهی تازه به نتایج میلگرم بیندازیم، شاید بتوان نرخ بالای افرادی که تا به انتها به آزمون ادامه داده بودند را به فاصله ی میان اجرا کننده ی فرامین آزمایشگر با قربانی اش در اتاقی جداگانه مربوط دانست.

فاصله گذاری روانی

با این حال و علارغم تقسیم زنجیره ای و گسترده ی وظایف در بروکراسی های پیچیده و تو در توی نظام های تمامیت خواه، بخش هایی از نظام سرکوب وجود دارند که دقیقا به حکم وظایفی که بر عهده گرفته اند (بازجویی، شکنجه، سرکوب های خیابانی و غیره)، با قربانیانشان رو در رو قرار می گیرند. در چنین وضعیتی از آن جایی که ایجاد "فاصله ی جسمانی یا کارکردی" دیگر امکان پذیر نیست کارگزاران نظام سرکوب به نوع دیگری از فاصله گذاری روی می آورند. این نوع جدید را "فاصله گذاری روانی" می نامند.

نقش اول در ایجاد فاصله ی روانی میان عامل سرکوب و قربانی بر عهده ی ایدئولوژی، سرویس های پروپاگاندا و دوره های آموزشی است.

از نظر جان دوور (John W Dower)، فرآیند «غیر انسانی» کردن دیگری با فاصله ای که به لحاظ روانی میان جلاذ با قربانی اش ایجاد می کند، امر آزار و یا حتی نفس کشتن را آسان تر می سازد. در حقیقت با تهی ساختن دیگری از آنچه او را با «انسانیت» (و از این طریق با انسان ها) پیوند می زند، توانایی فرد در همانند سازی و همذات

پنداری با قربانی کاهش می پذیرد و می تواند حتی به حس نفرت از کسانی تبدیل گردد که تا به امروز هرگز آنها را ندیده است.

یکی از نتایج مهم کاهش همذات پنداری از میان رفتن احساس همدردی است. در حقیقت با از میان رفتن حس همدردی است که «فاصله ی روانی» میان فرد با قربانی اش افزایش می یابد.

جان دوور بویژه به بررسی و مطالعه ی نقش موقعیت های جنگی در پیدایش فاصله گذاری روانی و در نتیجه بروز یا تشدید بی رحمی و ارتکاب جنایات دهشتناک می پردازد. کریستوفر برونینگ نیز به هنگام بررسی عواملی که آلمانیان «معمولی» را به هنگام جنگ به «آدم کشان زنجیره ای» تبدیل کرد، عامل فاصله گذاری روانی را یکی از عوامل بسیار مهم به شمار می آورد. با این حال موضوع شرایط جنگی در کادر بحث ما که به رابطه ی میان فرهنگ اطاعت با ایجاد امکان برای اعمال گسترده ی خشونت سازمان یافته مربوط می شود قرار نمی گیرد.

یکی از ویژگی های مهم خشونت سازمان یافته در کادر نظام های تمامیت خواه، توانایی مراکز بوروکراتیک در کنترل و همینطور هدایت خشونت برای دستیابی به اهداف معین است.

خشونت کور، غیر قابل کنترل و خود جوش به همان میزان برای ارگان های حکومتی درد سر ساز است که تردید نیروهایش در اعمال خشونت به دلیل ارزش های اخلاقی. حتی رژیم هایی مانند رژیم هیتلری که از اعمال مستقیم و عریان خشونت در انظار عمومی واهمه ندارند، از رواج خشونت خود جوش و کنترل نشده به شدت احتراز می کنند.

به عنوان نمونه وقتی در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۳۸ هرشل گرینسپان یهودی، یک دیپلمات آلمانی را در سفارت آلمان در پاریس می کشد، واحدهای "اس آ" به تحریک ژوزف گوبلز (وزیر تبلیغات رژیم نازی) شبانه به خیابان ها می ریزند و در حمله به محله های یهودی نشین بسیاری از کنیساها و مراکز تجاری آنان را به آتش می کشند.

بلافاصله پس از این واقعه تقریباً تمامی مقامات بلند پایه ی حکومت نازی با اقدام گوبلز به شدت مخالفت کردند: هیملر وی را "بی مخ" خواند، والتر فونک وزیر اقتصاد وقت تهدید به استعفا کرد و گورینگ بی درنگ خود را به پیشوا رساند و با "بی مسئولیت" خواندن گوبلز از او در خواست کرد تا هر چه سریع تر به غائله خاتمه دهد. نقش مستقیم گوبلز در سازمان دادن شورش های خیابانی در نوامبر ۱۹۳۸ که بعدها به "شامگاه کریستال" معروف شد، موجب گشت تا رهبران نازی از دخالت های آتی وی در فرآیند نابودسازی یهودیان جلوگیری کنند و حتی گورینگ در جلسه ای رسمی تا آنجا پیش رفت که شورش های این چنینی را موجب آزاد سازی "غرایز ناشایست" اعلام نمود. بدین ترتیب پوگروم نوامبر ۱۹۳۸ به آخرین شورش خیابانی و کنترل نشده بر علیه یهودیان در آلمان تبدیل شد.

برای رول هیلبرگ اما علت واقعی مخالفت رهبران نازی امر دیگری است: "اگر تمامی رهبران، به استثنای گوبلز، از ایده ی شورش و خشونت های خیابانی اظهار ناراحتی و حتی انزجار می کردند، تنها دلیلش این بود که چنین "اعمالی" از کنترل ایشان خارج بود".

به همین علت بود که هیملر نیز در انتخاب افسران ارشد اس اس، از کسانی که امکان داشت تحت تاثیر شرایط یا احساسات دست به اعمال غیر قابل پیش بینی بزنند حذر می کرد.

در انتها می توان با این نتیجه گیری سخن را به پایان رساند: برای تربیت نیروهایی که به طور مستقیم در سرکوب مخالفین نقش بازی می کنند، در ضمن این که حس نفرت از "دشمنان" را باید به طور دائم در ایشان تقویت کرد، باید همزمان با ترویج مستمر فرهنگ فرمانبرداری، از بروز خشونت خود جوش و کنترل ناشدنی نیز جلوگیری به عمل آورد.

تنها با ترکیبی متعادل از دو فرهنگ نفرت و اطاعت است که رژیم های سیاسی قادر می شوند به خشونت سازمان داده از آن به مثابه ابزاری موثر برای دست یابی به اهدافی مشخص استفاده نمایند.

هایده روش

اعترافات اجباری

آغاز سخن-

از او فقط دهانی مانده بود که به هر چه می خواستند، اعتراف می کرد و دستی که هر نوشته ای را امضا می کرد. (جورج اورول- ۱۹۸۴)

اعترافات اجباری دوبار شکنجه است، یکبار در خفا و یکبار در جمع و فضای عمومی.

اعترافات اجباری بشکل کتبی یا مصاحبه و اقرار در مقابل دوربین، وضعیتی است که فرد زندانی از اقدامات گذشته و اعتقادات و اندیشه های خود انتقاد می کند. این عمل معمولاً پس از یکسری فشارهای فیزیکی و روانی، تهدید و ارباب و تخریب شخصیت انجام می گیرد. از این رو، اعتراف گیری با شکنجه نسبتی مستقیم دارد. هنگامیکه زندانی زیر فشار های گوناگون و طاقت فرسا، پس از روزها و هفته ها چه بسا ماه ها خواسته های بازجویان را می پذیرد، بخش اصلی شکنجه روانی، تحقیر و تخریب شخصیت او آغاز میگردد. در این شرایط، قرار گرفتن در مقابل دوربین و بازگویی داستانی که بازجویان برای او تهیه کرده اند، فرد که یکبار در زیر بازجویی شکنجه شده و آزار دیده است، بار دیگر در جمع و فضای عمومی مورد شکنجه و تحقیر قرار می گیرد.

اعتراف گیری اگر چه از اعتبار و ارزش حقوقی ساقط است، اما تاریخی کهن دارد. وهمچنان بعنوان وسیله ای برای ایجاد ترس و ارباب و بالا بردن هزینه مطالبه گری درمیان مخالفان از یک طرف، و مخدوش کردن چهره مبارزان و بی اعتبار کردن اهداف و عقاید آنان از طرف دیگر، مورد استفاده قرار می گیرد.

در نظام های توتالیتر و ایدئولوژیک اعتراف گیری بمثابه وسیله سرکوب رایج است. این نوع حکومتها به وسیله قدرت نظامی و بکار گیری ابزار خشونت درصدد کنترل کلیه امور اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اعتقادی جامعه به شکل انحصاری هستند. از طریق پخش اعترافات اجباری

سعی دارند که حقانیت سیستم حکومتی و از آن مهمتر برتر بودن ایدئولوژی نظام حاکم را ثابت کنند. البته اعتراف گیری فقط محدود به مخالفان سیاسی و دگراندیشان نبوده بلکه دانشمندان و حتی فیلسوفان را نیز در بر می گیرد. سخنان گالیله در اوایل قرن هفده میلادی در دادگاه های تفتیش عقاید قرون وسطا (انگیزاسیون) نمونه مشهور و شناخته شده ای از اعترافات اجباری است. او سوگند یاد کرد که هرگز کلامی بر خلاف کتاب مقدس به زبان نخواهد آورد، و بر خلاف یافته هایش اظهار کرد که: "این یک تفکر باطل است که خورشید ثابت است و زمین به دور آن می گردد."

در دوران تسلط احزاب کمونیستی در شوروی و کشورهای اروپای شرقی جهان شاهد موارد بسیاری از اعترافات اجباری در حوزه های سیاسی و ایدئولوژیکی بوده است. این اعتراف گیری ها عموماً با الگوبرداری از روش های کنترل شدید و سرکوب خشن و دادگاههای فرمایشی در حکومت استالین انجام می گرفت.

اعترافات اجباری در جمهوری اسلامی ایران

حکومت جمهوری اسلامی از بدو تاسیس فشار بر زندانی برای انجام اعترافات اجباری را آغاز کرد، که تا هم اکنون بصورت سیستماتیک ادامه دارد. در طی چهل و چند سال حکومت اسلامی، درمقاطع زمانی مختلف، دلایل و اهداف اعتراف گیری متفاوت بوده و بالطبع اشکال و محتوی های گوناگونی هم داشته است.

و این در حالی است که طبق اصل ۳۸ قانون اساسی مصوبه ۱۳۵۸ خورشیدی " اعمال هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار یا کسب اطلاع ممنوع است." اما همواره دستگاه قضایی جمهوری اسلامی ادعا کرده است که مصاحبه شونده ها نه در اثر فشار و شکنجه بلکه در پی بحثهای اقناعی و استدلالی تغییر عقیده و نظر داده و یا به اشتباه عملکرد خود آگاه گردیده اند و بطور داوطلبانه علیه خود و در جهت رد عقاید و حزب یا گروه شان اعتراف کرده اند.

دوران بندی و دسته بندی اعتراف گیری ها، بررسی و پرداختن به این موضوع را تسهیل می کند.

دوره اول: ۱۳۶۰-۱۳۵۷ مقامات حکومت پهلوی و معترضان دگراندیش

اعتراف گیری در جمهوری اسلامی از مقامات حکومت سابق و چند نفر از اعضا ساواک آغاز شد. بعنوان مثال می توان از اعترافات اجباری نعمت الله نصیری (رییس پیشین ساواک) و سپهبد مهدی رحیمی (فرماندار نظامی تهران) نام برد. این اعتراف گیری ها و شبه دادگاهها بدون هیچگونه موازین قانونی و بسیار شتاب زده از همان روزهای اول قدرت گیری حکومت اسلامی آغاز شد.

در پی آن به اصطلاح "دادگاههای انقلاب اسلامی" تشکیل شدند که امر قضاوت را "حاکمان شرع" انجام می دادند. بدلیل قدرت مطلق حاکمان شرع مراحل دستگیری، بازجویی، صدور حکم، ابلاغ و اجرای حکم بدون طی مراحل قانونی انجام می شد؛ لذا شکنجه و اعتراف گیری نظام مند برایشان مطرح نبود و حتی در موارد بسیاری بازجویی و مکتوب کردن و ثبت اطلاعات هویتی متهم هم انجام نشده است. حاکمان شرع عمده در این مقطع صادق خلخالی، محمدی گیلانی و ری شهری بودند.

دوره دوم- دهه ۶۰ سازمانها و احزاب سیاسی

در دهه شصت تمرکز عمده بر اعترافات گیری از اعضا و رهبران گروهها و سازمان های سیاسی قرار داشت. اعترافات و اعدامهای این دهه تفاوت عمده ای با بقیه دهه ها دارند به این دلیل که معترضان در تحول سال ۱۳۵۷ مشارکت داشتند. اینان در قالب گروهها، احزاب، سازمانهای مذهبی، ملی و چپ و نیز بشکل منفرد فعال بوده و درگفتمانها، کنشهای اجتماعی و حرکتهای اعتراضی و بیزیر کشیدن حکومت سلطنتی نقش موثری ایفا کرده بودند. از آنجا که این مخالفین دارای تشکل و سازماندهی بودند، تمرکز مصاحبه ها در جهت تخریب سازمانی و بدنام کردن این تشکل ها قرار داشت. هدف اصلی حکومت صدمه زدن به اعتبار و جایگاه اجتماعی و مخدوش کردن تاریخچه مبارزاتی این احزاب و سازمانها بود.

دو مورد مطرح و گسترده آن مصاحبه های اعضا و افراد سازمان مجاهدین خلق و کادرها و رهبران حزب توده بود که بطور وسیع از صدا و سیما پخش گردید.

در این دوره گرفتن اعترافات ایدئولوژیک و نقد و خود انتقادی به یکی از روندهای عمده فشار برعلیه زندانیان بدل شده بود. برخی از مصاحبه ها تلویزیونی بود ولی تعداد وسیعتر آنها در خود زندانها، مشخصا حسینییه زندان اوین، انجام می گرفت و درسالهایی هم فقط ضبط ویدیویی می گرفتند.

اتهامات بی اساسی چون وابستگی به کشورهای دیگر، جاسوسی و انتقال اخبار، داشتن سلاح، وسایل جلوگیری از بارداری، مجلات مبتذل و پولهای کشورهای دیگر از جمله مواردی بود که به همه دستگیر شدگان از هر سازمان و حزبی نسبت داده می شد.

دوره سوم- دهه ۷۰ بمب گذاری، قتلهای زنجیره ای و برنامه تلویزیونی "هویب"

در این دوره و دوره های بعد بیشتر موارد اعترافات اجباری در رابطه با اعتراضات و مخالفت هایی بود که از بطن جامعه ظاهر می شدند تا اینکه در رابطه با احزاب و سازمانهای سیاسی باشند. وهمچنان جمهوری اسلامی تلاش میکرد که از مصاحبه های تلویزیونی برای اثبات حقانیت حکومت استفاده کند.

موارد عمده آن، اعتراف گیری درباره بمب گذاری در حرم امام رضا در مشهد و نسبت دادن آن به مجاهدین خلق، اعمال فشار و مصاحبه گیری از طرفداران خاتمی در شهرداری تهران و متهمان به انجام قتل های زنجیره ای است. در جریان چند ساله ی این قتلها بیش از ۸۰ نویسنده، شاعر، مترجم و کنش گر اجتماعی بدست عوامل حکومت به روشهای آدم ربایی، ترور و ناپدید سازی کشته شدند. حکومت اسلامی این قتلها را به قدرتهای خارجی و اسرائیل یا عوامل خودسر و ناشناخته نسبت داد و به روال همیشگی مسئولیت این قتلها را نپذیرفت. بعد از جنبش دانشجویی در سال ۱۳۷۹ چندین چهره مطرح این جنبش نیز در مصاحبه های تلویزیونی مجبور شدند که از گذشته

خود ابراز پشیمانی کرده و در ردّ حقانیت جنبش دانشجویی صحبت کنند.

اما گویا کشتار گسترده، سرکوب و قلع و قمع سازمانها، احزاب و تشکلهای سیاسی در دهه شصت کافی نبود که حکومت به تهیه و پخش برنامه "هویت" از تلویزیون پرداخت. در این برنامه که در چندین قسمت پخش می شد روشنفکران، نویسندگان و شخصیت‌های سیاسی مجبور بودند که خود را وابسته به بیگانگان و خاین به کشور معرفی کنند. بسیاری از این افراد پس از آزادی اعلام کردند که تحت فشارهای جسمی و روحی و تهدید افراد خانواده هایشان مجبور به اقرار دروغ و سخن گفتن بر علیه خود شده اند.

دوره چهارم: دهه ۸۰ - روزنامه نگاران، وبلاگ

نویسان و معترضان انتخابات سال ۱۳۸۸

در این دهه با گسترش اینترنت و رایج تر شدن استفاده از فضای مجازی، سرکوب و فشار حکومتی متوجه وبلاگ نویسان و هم چنین روزنامه نگاران شد. بسیاری از روزنامه نگاران بازداشت شده، مجبور به اعترافات اجباری شدند. نگرانی حکومت از تاثیرات فضای مجازی بحدی شدید بود که چند تن از وبلاگنویسان در زیر شکنجه جانشان را از دست دادند.

سرکوب اعتراضات پس از انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ نیز با دستگیری و اعتراف گیری همراه بود. تفاوت اعترافات اجباری در این سال با دیگر سالها این بود که اعترافات در سالن دادگاه را در رسانه‌ها به نمایش گذاردند. هدفشان نمایش بررسی و محاکمه دروغین و نیز مخدوش کردن چهره مبارزان جنبش "رای من کو" بود. شورای عالی امنیت ملی که دستور پخش دادگاهها را داده بود، بعدها اذعان کرد که پخش آن دادگاهها و اعترافات به مدیریت اعتراض‌های آن مقطع کمک کرده بود.

دوره پنجم: دهه ۹۰ - ترور دانشمندان هسته‌ای،

فعالان کارگری، فعالان محیط زیست و

دو تابعیتی‌ها

صداوسیما در فاصله سالهای ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۹ بیش از ۸۶۰ مورد اعتراف اجباری با محتوای افتراآمیز علیه فعالان مدنی، زندانیان سیاسی و منتقدان جمهوری اسلامی پخش کرده است.

در مستندی تلویزیونی بنام "کلوپ ترور" عده ای که از متهمان ترور دانشمندان هسته ای بودند، اقرار کردند که برای آموزش به اسرائیل رفته و تیم‌های عملیاتی را با کمک مثلث امریکا، انگلیس و اسرائیل سازماندهی کرده بودند. بعضی از این متهمان اعدام شدند، ولی یکی دو نفر بعد از تحمل چندین سال زندان و پس از خروج از ایران افشا کردند که ماه‌های متمادی شکنجه‌های بسیار شدید جسمی و روانی را تحمل کرده و بارها و بارها بطور جدی تهدید شدند که اگر مصاحبه‌های تلویزیونی را نپذیرند یقیناً کشته خواهند شد و برایشان صحنه‌های اعدام نمایشی برگزار کرده بودند.

همچنین در این دهه به موازات گسترش فعالیت‌های صنفی - مطالباتی کارگران، دستگیری فعالان کارگری افزایش یافت. با هدف مخدوش کردن اذهان عمومی، از متهمان کارگری می‌خواستند که خود را وابسته به گروه‌های کمونیستی و برانداز معرفی کرده و اظهار کنند که با هدف براندازی حکومت و نه اهداف صنفی، تشکلهای کارگری را ایجاد کرده اند.

عرصه دیگر فشار در این دوره بر فعالان محیط زیست بود که با اعتراضات به روند خشک شدن دریاچه ارومیه در دهه ۸۰ آغاز شده بود، با بازداشت صدها تن از فعالان محیط زیست گسترش پیدا کرد. موج سرکوب و دستگیریهای وسیع در اواخر سال ۱۳۹۶ در پی انتقادات فعالان محیط زیست در خصوص احداث سدها، ایجاد پایگاههای موشکی در مناطق حفاظت شده، بی توجهی و آسیب به محیط زیست حیات گیاهی، جانوری و انسانی، در شهرهای مختلف ایران اتفاق افتاد. مراجع امنیتی - قضایی حکومت با لاپوشانی علل واقعی دستگیریها، اتهاماتی چون جاسوسی، جمع آوری اطلاعات و خبر دهی به دولتهای بیگانه و نیز تجزیه طلبی و قوم گرایی را برای محاکمه آنان مطرح کرد. فشارهای حکومت اسلامی به دستگیرشدگان بحدی زیاد بود که برخی از آنان اقدام به خودکشی کردند و برخی

دیگر مصاحبه های تلویزیونی را پذیرفتند و تعداد معدودی هم که آزاد شدند خیلی سریع تبعید خود خواسته را انتخاب کرده و مجبور به ترک وطن شدند.

گروگان گیری شهروندان دو تابعیتی زمینه و عرصه دیگری برای دستگیری و اعتراف گیری در این دهه بود. حکومت ایران با اینکه میثاق ملل متحد در باره حقوق شهروندان دو تابعیتی را پذیرفته است، همواره به بازداشت آنان ادامه داده و حقوقشان این افراد را نقض می کند.

اگر چه بنظر می رسد که هدف عمده این دستگیریها باج گیری، کسب امتیازات سیاسی و اقتصادی و یا مبادله افراد بعنوان گروگان است، اما همواره از مصاحبه های تلویزیونی برای کسب مشروعیت حکومت اسلامی، تخریب روحیه و تبلیغات دورغین استفاده می کند.

در طی اعتراضات سراسری ۱۳۹۶، ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ اگر چه فقط چندین روز بطول انجامیدند، صدها نفر دستگیر شدند. بویژه در اعتراضات آبانماه ۱۳۹۸ دستگیریها در ابعاد وسیع و گسترده ای اتفاق افتاد و زنان، مردان، جوانان و حتی کودکان بسیاری (۱۰ تا ۱۸ سال) دستگیر شدند.

در روزها و هفته های پس از دستگیریها، رسانه های حکومتی و صدا و سیما جمهوری اسلامی به پخش دهها ویدئوی تبلیغاتی اقدام کردند که افراد را در حال اعتراف کردن نشان می داد، حتی پیش از آنکه محاکمه ای برای آنان برگزار شده باشد. این مصاحبه ها با محتوای صوتی و تصویری دیگری ترکیب شده بود که هدفشان از یک طرف شرور نشان دادن معترضان و از طرف دیگر تحریف حقایق مربوط به استفاده غیرقانونی نیروهای امنیتی و لباس شخصی ها از سلاح گرم و کشتار معترضان و عابران بود. تلاش حکومت اسلامی بر کتمان جرایم سنگین ماموران و مسئولان سرکوب و بطور کلی لاپوشانی نقض جدی حقوق بشر از جانب مقامها در جریان اعتراضات بود. در این دوره حکومت اسلامی در جریانات اعتراف گیری علاوه بر اتهامات کهنه و رنگ باخته قبلی سعی داشت که چهره ای خشن، بی رحم، شرور و قانون شکن از معترضان را به تصویر کشد تا سرکوب خونین و مرگبار خود را توجیه کند.

در سالهای اخیر از جمله ما شاهد مصاحبه تلویزیونی روح الله زم بودیم که در نوع خود بگونه ای جدید بود که نقش

"بازجو خبرنگار" را بشکلی واضح به نمایش می گذاشت. مصاحبه های قبلی عموماً توسط بازجوها و یا ماموران امنیتی انجام می شد، اما در این مورد برای طبیعی تر جلوه داد این اعترافات از خبرنگار بازجو استفاده کردند که پس از آن در موارد دیگر هم ادامه پیدا کرد.

سازمان گزارشگران بدون مرز، پخش اعتراف های تلویزیونی روح الله زم را غیر قانونی قلمداد کرده و آنرا از مصادیق بارز جنایت علیه بشریت، شکنجه زندانی و نقض حقوق زندانی از حق دیدار با خانواده اش، حق انتخاب وکیل و نگهداری او در سلول انفرادی تا زمان مصاحبه دانستند.

اعتراضات اخیر - تابستان گذشته علیه بی حجابی -

مورد سپیده رشنو

در مردادماه ۱۴۰۱ سپیده رشنو و دختری که خود را "آمر به معروف"، می نامید، با یکدیگر درگیر شدند. سپس سپیده رشنو دستگیر شد و پس از چندی با چهره ای تکیده و چشمانی کبود جلوی دوربین ظاهر شد. این بار هم چون گذشته داستان تکراری اعترافات تلویزیونی نشان داد که عملاً سیاست های حکومت اسلامی ثابت و تغییرناپذیر است. دستگیرشدگان مقابل دوربین تلویزیون می نشینند، از ندامت خود سخن می گویند و ابراز می کنند که یا توسط دشمن فریب خورده اند یا تحت تاثیر فضاهای مجازی قرار گرفته بودند.

اعترافات خانواده ها پس از انقلاب زن، زندگی،

آزادی

با شروع موج اعتراضاتی که پس از مرگ مهسا - ژینا - امینی در سراسر ایران آغاز شده است و کشته شدن جوانان و نوجوانان، جمهوری اسلامی برای تطهیر قوه سرکوب، سرپوش گذاشتن بر قتلها و جنایتهایی که انجام داده، این بار با فشار و تهدید از اعضا خانواده و اقوام مبارزان جان باخته می خواهند که درصدا و سیما دروغها و اکاذیبی را در مورد نحوه مرگ فرزند و یا بستگانشان بیان کنند. برای مهسا - ژینا - امینی مسئله بیماری زمینه ای و برای نیکا

شاکرمی داستان خودکشی را طراحی کردند. اما آنچنان طرفندهای حکومت اسلامی شناخته شده و رنگ باخته اند، که خانواده‌ها با هوشیاری به مقابله با آنان پرداختند. مشخصاً مادر نیکا شاکرمی در پی دستگیری دایی و خاله نیکا، با آگاهی ویدیو کلیپی را با مضمون امکان فشار حکومت بر او برای مصاحبه منتشر ساخت. بدین ترتیب دست حکومتیان را رو کرده و امکان به مصاحبه کشاندن خود را عملاً از بین برد. این روند کم و بیش در مصاحبه اجباری مادر کیان پیرفلک - کودک نه ساله - نمود پیدا کرد. او با لباسی به رنگ سرخ در فضایی عصبی، همراه با آشفته‌گی و خشم سخنان پر تناقضی را بیان کرد که اهداف سیستم سرکوب و صدا و سیما، بعنوان بخشی از ابزار سرکوب بهیچ وجه برآورده نشد.

مسئولان امنیتی و قضایی ایران در حالی همچنان بر پخش اعتراف‌های زندانیان و اعتراف‌گیری‌های آزار دهنده از خانواده‌های کشته‌شدگان اعتراض‌ها اصرار دارند که شواهد نشان می‌دهند که پخش این‌گونه اعتراف‌های تلویزیونی نه تنها دیگر کارکرد و تأثیرگذاری سابق را ندارد بلکه به ضد خواسته‌های حکومتیان هم تبدیل شده است. مهمترین تبعات این رویکرد می‌تواند تشدید بی‌اعتمادی به حاکمیت و صداقت صدا و سیما و نیر ایجاد حس هم ذات‌پنداری جمعی با قربانیان این اعترافات اجباری باشد.

جمع بست

با بررسی دهه‌ها و مقاطع مختلف اعتراف‌گیری، مشابهت‌ها و همسانی‌های بسیاری را می‌توان مشاهده کرد. از اعدام‌های وابستگان به حکومت پهلوی تا فعالین سیاسی دهه شصت، از معترضین به انتخابات سال ۸۸ تا کارگران و فعالان محیط زیست، از دو تابعیتی‌ها، روزنامه نگاران و نویسندگان تا معترضین جنبش اخیر و... از زن و مرد تا پیر و جوان از تئوریسین‌ها و صاحبان اندیشه تا هواداران ساده و حتی پدرومادرها و یا وابستگان زندانیان همه و همه اعترافات اجباری بر حول چند محور انجام شده است. از جمله لحن و دایره واژگانی که بکار برده می‌شوند و صحنه آرایبی‌ها شباهت‌های آشکاری با یگدیگر دارند.

جمهوری اسلامی اعترافات اجباری را دستکم برای دسترسی به دو هدف عمده انجام می‌دهد. نخست، تلاش برای مرعوب کردن منتقدان و مخالفان و منصرف کردن آنان از ادامه مخالفت عملی با نظام، و دوم برای مخدوش کردن تصویر مخالفان و دگراندیشان و ارایه شمایی منفی از آنان. در کنار این، امیدوار است که از طریق "صدا و سیما" بعنوان رسانه مورد توجه برخی طرفداران حکومت، کماکان حمایت آنها را حفظ کرده و از آنها به عنوان نیروی سرکوبگر درمقابله با اعتراضات ضد حکومتی مردم در آینده بهره بگیرد.

در طی این چهل و چند سال به موازات تلاشهای حکومت اسلامی برای اعتراف‌گیری و پخش آنها از صدا و سیما دولتی، دگر اندیشان و مخالفان نیز اقدامات و مبارزات گسترده و متنوعی را بکار گرفته اند تا ماهیت دروغین و کذب بودن این اعترافات را نشان دهند.

نهادهای حقوق بشری ایرانی و بین‌المللی همواره کوشیده‌اند اعتبار این "اعترافات" را زیر سوال برده و نظام حاکم بر ایران را به خاطر نقض حقوق بازداشت‌شدگان مورد انتقاد قرار دهند و نیز از این طریق بکوشند تا جمهوری اسلامی را برای توقف اعترافات اجباری، تحت فشار قرار دهند.

به همراه افشاگری درخصوص اهداف واقعی و پشت پرده این اعترافات توسط نهاد‌های مترقی، بسیاری از کسانی هم که مجبور به انجام مصاحبه و اعترافات اجباری شده بودند در اولین فرصت کذب بودن مطالب ارایه شده را حتی زمانی که زندانی بودند، در تماس تلفنی ویا ملاقات با افراد خانواده افشا کردند. چهره‌ها و افراد شناخته شده فراوانی سالها پس از آزادی از زندان فضاهای بازجویی و تهدیدها و فشارها را با جزئیات در مقالات و یا کتابها تصویر کردند و اعترافات خود را چه در مورد فعالیت و چه در مورد اعتقاداتشان بیان کردند. برخی از این افشاگری‌ها در خارج کشور و بسیاری هم در داخل ایران انجام شده است.

اخیرا در جریان اعتراضات جنبش زن، زندگی، آزادی ما حتی شاهد یک نوع آوری جدید در واکنش به اعترافات اجباری هستیم. افرادی که برای خودشان احتمال دستگیری و یا فشار برای انجام مصاحبه می بینند (نمونه مادر نیکا شاکرمی) کلیپ هایی را ضبط کرده در فضای مجازی پخش می کنند و بدین ترتیب پیشاپیش این حربه جمهوری اسلامی را بی اثر و حکومت را در این عرصه خلع سلاح می کنند.

حکومت اسلامی در بیش از چهار دهه همواره تلاش کرده است که حقانیت و مشروعیتش را از طریق کنترل، فشار، سرکوب و ایجاد نمایشهای ساختگی به اثبات برساند. اما همه این ترفندها با مبارزه مردم برای کرامت انسانی و در مقابل حقیقت و صداقت بالنده جنبش مردمی، چون دودی به هوا رفته و چهره واقعی مبارزان و پویندگان راه آزادی و رهایی انسانها روشنتر از همیشه جلوه گر شده است.

هایده روش - زندانی سیاسی سابق، جامعه شناس و کنشگر

مدنی - دسامبر ۲۰۲۲

داریوش فاخری

دربدر همیشگی در دین سالاری مسلمانان شیعه

تا دهه ۱۹۶۰ تقریباً یک میلیون یهودی در ایران و سایر کشورهای عربی زندگی می کردند که بیش از هزار سال قبل از ظهور اسلام به منطقه آمده بودند.

در طی ۲۰ سال پس از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۴۸، ۸۵۰،۰۰۰ یهودی مجبور به ترک خانه های خود در مصر، لبنان، سوریه، عراق، یمن، لیبی، مراکش و چندین کشور عربی دیگر شدند.

نمونه این روند کاهش دهی باورمندان مذاهب دیگر، عملی سیستماتیک و از پیش برنامه ریزی شده ایست که نمونه های آنرا میتوان در طول تاریخ تا امروز و در کشورهایی با اکثریت مردم مسیحی، مسلمان و بودایی مشاهده کرد.

نشان پدر

وقایع تصفیه نژادی و فرهنگی بیرحمانه اقلیتهای ایرانی توسط حکام و متشرعین اسلامی شیعه را میتوان در سفرنامه های گوناگونی چون پیترو دلواله برگردان: دکتر شجاع الدین شفا، جها نگرودی سوئدی به نام "اتر"، "زان شاردن" و برخی تاریخ نویسان ایرانی خواند.

زرتشتیان

بنابه گفته کنت آرتور دو گوپینو خاورشناس، تاریخ‌نگار، پژوهشگر و سفیر فرانسه در ایران در کتاب سه سال در ایران، زرتشتیان که در دوران صفویان شامل ۳۰۰،۰۰۰ خانوار که به طور تخمینی حدود بیش از یک میلیون بودند در زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تمام مملکت ایران بیش از ۸،۰۰۰ زرتشتی یافت نمیشد.

یهودیان

بنابه گفته همین تاریخ نگار جمعیت ۸۰۰،۰۰۰ نفره آنان ۱۰٪ جمعیت برآورده شده کل ایرانیان (بین ۵ تا ۸ میلیون) در عصر صفوی بوده است. جمعیتی که اگر مانده بود، امروز به چندین میلیون نفر بالغ شد، در دوره پهلوی

به ۹۰،۰۰۰ نفر و در دوره جمهوری اسلامی به حدود زیر ۱۰،۰۰۰ نفر رسیده است.

ارامنه

کشتن وحشیانه و کوچ اجباری ارامنه توسط دولت و مذهبیون فاشیست شیعه چنان بود که ۳۰۰،۰۰۰ نفری که به دستور شاه عباس، این شاه روان پریش، تغییر اسکان اجباری داده شدند، "کنار جاده ها رها می شدند تا بمیرند، زنده ها مجبور می شوند پیکر مردگان را بخوردند تا زنده بمانند".

تنها ۳،۰۰۰ نفر از ۱۵،۰۰۰ نفری که به جلفا گسیل شده بودند به آنجا رسیدند.

آشوریها

از جمعیت ۲۰۰،۰۰۰ نفره آنان در اوایل قرن نوزدهم، تنها ۱۰٪ در ایرانند.

سنیان

قتل عام، شکنجه های دلخراش و مهاجرت‌های اجباری، تجاوز شاه و ملازمانش به پسران بزرگان سنی، تبدیل سوزاندن استخوان‌های پیشوای مذهبی سنیان و دفن سگی در آرامگاهش، بنای یک مستراح بر آن و پرداخت ۲۵ دینار تبریزی بابت حق القدم به هر کس که در آنجا قضای حاجت آنجا کند، در آتش انداختن هر کس که شهادت نمی‌گفت که به این خاطر تمام مردم از ترس مرگ شیعه میشدند. زنده سوزاندن پسر جهانگیر میرزا در آتش و کباب کردن و خوردن گوشت او، به دستور شاه گوشت متعفن با خاک و خون آغشته کسانی که شاه دشمن اعلام کرده بود را از یکدیگر ربوده و خوردن، دریدن شکم زنان آبستن با جنین‌هایشان توسط قزل‌باشان، غمنامه دردناک و ممتدیست.

بهاییان

گزارش‌های کتبی که شاهدان عینی اروپائی از دوره قاجار بجا گذاشته‌اند، روایت می‌کند که چگونه پیروان باب را با آهن گداخته داغ، سنگسار یا با توپ دو نیم می‌کردند یا به عنوان هدف برای تمرین استفاده می‌نمودند، مجسمه‌هایشان را می‌شکسته و وارونه از درختان آویزان

، پاسدار فرهنگ زبان ، فرهنگ موسیقی، هنر ایران ، حتی در دوران پس از انقلاب در امریکا ، اروپا و اسرائیل بوده اند.

بیرون دایره

تلاش برای کاهش و پایان دادن همیشگی به جامعه ۲۵۰۰ ساله یهودی در ایران که دارای آثار و زیارتگاه های تاریخی یهودیان جهان چون، سارا بت آشور در اصفهان، حبقوق نبی در توپسرکان و استرو و مردخای در همدان و آرامگاه دانیال نبی در شهر شوش هستند ، با بوجود آوردن فضای رعب و وحشت، اعدام های بی دلیل و اجرای مجموعه ای از قوانین تبعیض آمیز توسط حکومت ضد بشری این رژیم صورت گرفت.

برای تحقق بخشیدن به رویای باز این رژیم که پایان دادن به جایی که هیتلر رها کرد، در داخل و خارج از ایران بود، رژیم یهودیان را از زندگی اجتماعی و مقامات دولتی، هنری، سیاسی، ارتشی و با ایجاد موانع پذیرش و تدریس در دانشگاه ها از مطالعات و پژوهش های آکادمیک سانسور کرد.

نوع مدرن سانسور آنگونه که پروفیسور یووال نوح هراری توصیف میکند بکار برده شد که دیگر نه با پنهان کردن اطلاعات از مردم بلکه توسط هجوم حجم عظیمی از اطلاعات غلط، اطلاعات نامربوط، ویدیوهای خنده دار کار می کند، تا زمانی که قوه تمرکز و تشخیص از پای بیفتد. رژیم دست به غیر انسان نشان دادن آنان در رسانه ها و فیلمهای سینمایی (سُربِ کیمیایی، مدار صفر درجه و بسیاری دیگر) زد و در راستای کشتن احساس شهروندی و ایجاد غربت بین آنان و دیگر شهروندان کوشید.

همزمان رسانه های تندرو، ناشران و سازمان های تبلیغاتی، مطالب ضدیهودی - کتاب ها، مقالات، فیلم های به اصطلاح مستند- را منتشر کرده و تا تشکیل مسابقه جهانی کاریکاتور در باره بزرگترین فاجعه در تاریخ بشریت ادامه می دهند. یهودیان را مقصر مشکلات جهان معرفی کرده، تئوری های توطئه ضد یهودی را تبلیغ، داستان های کاملاً ساختگی درباره فعالیت های جامعه یهودی در طول تاریخ معاصر ایران ارائه می دهند که در آن رهبران مسلمان ایرانی

می کردند. دندان هایشان را از ریشه بیرون می کشیدند، چشم هایشان را از حدقه درمی آوردند و آن ها را مجبور می کردند تکه های بریده شده بدن خودشان را بخورند. شمع های روشن در بدنشان فرومی کردند، پوست کف پای آن ها را می کنند و در روغن داغ فرو می کردند، پاهایشان را نعل می زدند .

بهایبی ستیزی و بهائی آزاری تحت عنوان از بین بردن دشمنان دین ، جزو سیاست رسمی حکومت اسلامی فعلی ایران است که شامل اعدام ، فشارها و مضایق اقتصادی و اجتماعی از جمله،

مرده آزاری و نیش قبر قربانیان ،

توقیف و تخریب مکان های دینی و تاریخی ،

مصادره و ویران کردن خانه ها و قبرستان های بهائیان،

اخراج از دانشگاه و مدرسه ،

محدودیت های شغلی و اقتصادی ،

شرایط سخت تر در زندانها و

رانده شدن از خانه و شهرشان میباشد .

فتوهای آقای روح الله خمینی و آقای علی خامنه ای این طایفه را ضاله، کافر و نجس می شمارند که باید از معامله با آن ها اجتناب شود.

دیگر فقها نیز هر گونه ازدواج و معاشرت و معامله با آن ها مطلقاً حرام می دانند.

سیاست ارباب؛ جاده دو طرفه

طبق یک نظرسنجی در سال ۲۰۱۴ میلادی به سفارش اتحادیه ضد افترا (ای دی . ال)، یک سازمان بین المللی که با یهودستیزی مبارزه می کند، دیدگاه منفی نسبت به یهودیان در ایران (۵۶٪) در برابر ۶۹٪ در ترکیه تا ۹۳٪ در سرزمین های فلسطین ، کمترین یهودی ستیزی در منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا را نشان میداد.

یهودیان نیز به پاس هزاران سال همنوایی با بینوایی ها، حرمت کوروش و کوروشیان ایران (چون عبدالحسین سرداری، دیپلمات مسلمان ایرانی مسئول دفتر کنسولی ایران در پاریس که در دوران جنگ جهانی دوم جان یهودیان ایرانی در اروپا را نجات داد و به شیندلر ایرانی معروف شد)، نامه های ایرانی به فرزندان و فامیل خود گذاشته

مخالف خود را متهم به یهودی بودن در لباس مسلمانی و از آن راه، توطئه و خیانت میکنند. در برنامه های صدا و سیما، ولی نقی پور فر، روحانی و استاد دانشگاه تهران، درباره استفاده از جن در زندگی عمومی در جواب مجری سری تکان می دهد، و میگوید «یهودی در جادوگری بسیار تمرین می کند. در حقیقت بیشتر ساحران یهودی هستند.»

در دوران شیوع بیماری کواد، آقای خامنه ای در مورد جنیان و یهودیان صحبت میکند و در ۲۲ مارس ۲۰۲۰ - وب سایت ایشان میگوید: «شکی نیست که یهودیان و به خصوص صهیونیست ها قبلاً سابقه طولانی در امور ماوراء طبیعی و اموری مانند رابطه با شیطان و جنیان داشته اند و سازمان های جاسوسی اسرائیل نیز بدون شک از این موارد استفاده میکنند!!!».

در امان نیستید

در ۱۵ می ۱۹۹۹، رئیس قوه قضائیه فارس مغازه داران، قصابان، معلمان و رهبران مذهبی یهودی را زندانی و متهم به عکاسی از مناظر نظامی و انتقال اطلاعات نظامی و صنعتی ایران به اسرائیل و جاسوسی برای عراق متهم نمود!!!.

و به امید تکرار واقعه تاریخی همسانی در قرن چهاردهم در جنوب فرانسه و اسپانیا آنها را همچنین متهم کرد که از طریق اخلال در نظام پزشکی فارس و آلوده کردن آب شهر برای اختلال افکنی برنامه ریزی می کنند. (۱)

خرابی و مصادره میراث ها

مدرسه آلیانس اصفهان که در سال ۱۹۰۱ تأسیس شده بود توسط مقامات جمهوری اسلامی که علاقه ای به حفاظت از این میراث ملی ندارند و بدشان نمی آمد که این مکان به یک مجتمع تجاری تبدیل شود، تبدیل به خرابه ای متروک شد و تنها یک خانواده یهودی در این محله که قبل از انقلاب محل سکونت بسیاری از یهودیان اصفهانی بود باقی مانده است.

قبرستان یهودیان آبادان که قبل از انقلاب اسلامی در یکی از بهترین محله های آبادان قرار داشت را با لغو اجازه دفن

یهودیان خالی از سکنه و از آن خود کردند. این عمل در مورد شهرستانهای دیگر نیز صورت گرفته است. به کنیسه های یهودی در شیراز حمله شد و تورات آنجا را ربودند.

در ۱۰ دسامبر ۲۰۱۱ میلادی، ۲۵۰ دانشجوی بسیجی دانشگاه ابوعلی سینا برای انتقام از تهدیدات اسرائیل برای تجاوز به مسجد اقصی در اورشلیم (که نادرست بود) در شهر همدان در مقابل مقبره دو قدیس یهودی تجمع و تهدید به تخریب آن کردند.

زندان، شکنجه، اعدام

بسیاری از یهودیان ایرانی پس از انقلاب اسلامی، به کشورهای دیگر از جمله اسرائیل مهاجرت کردند. یهودیانی که در ایران زندگی می کنند، از دیدار با اعضای خانواده شان در اسرائیل و زیارت مکان های مقدس یهودیان در این کشور محروم هستند.

مجلس شورای اسلامی در آبان سال ۹۰ شمسی طرح تشدید مجازات سفر به اسرائیل را تصویب کرد. بر اساس این مصوبه، هر ایرانی که به اسرائیل سفر کند به حبس «از دو تا پنج سال» محکوم شده و «از سه تا پنج سال» نیز از داشتن گذرنامه محروم می شود.

ژیو وانگ، دانشجوی کارشناسی ارشد پرینستون، که با مؤسسه امریکن اینترپرایز همکاری میکرد و بین سالهای ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۹ میلادی به ناحق توسط رژیم ایران زندانی شده بود، در مصاحبه ای با جروزالم پست اسرائیل گفته بود که با یک یهودی ایرانی در زندان اوین تهران ملاقات کرده که دلیل زندانی شدنش اقامت او در اسرائیل بوده است.

ماشالله کهن یهودی زندانی ۶۵ ساله ایرانی ساکن یزد، که به دلیل ملاقات با اعضای خانواده خود در اسرائیل بازداشت و پس از سه سال حبس، در سال ۲۰۱۷ آزاد شد. وی که از آسیب شدید ناحیه مچ پا، ناراحتی گوارشی و همچنین کم سوئی چشم به شدت رنج می برد، از خدمات پزشکی و حق اعزام به بیمارستان برای درمان دندانهای خود محروم و کتاب های مذهبی او توسط ماموران ضبط شده بود.

نورالله شمیمان، شهروند یهودی حدوداً ۶۵ ساله پس از بازگشت ۶ ساله از اسرائیل توسط نیروهای امنیتی بازداشت و با بهانه هایی از جمله سفر به کشور اسرائیل و تبلیغ آئین کلیمیان به زندان اوین منتقل شد. نورالله شمیمان پیش از آزادی؛ در بند ۴ سالن ۲ اتاق ۵ زندان اوین به سر برده بود. در دیماه ۱۹۹۹ نیز فرحناز کاهن نیز پس از مراجعت از کشور اسرائیل و بازگشت به ایران توسط نیروهای امنیتی بازداشت و به بند زنان زندان اوین منتقل شده بود.

در بحبویه جنگ قدرت بین به اصطلاح اصلاح طلبان (خاتمی) و تندروها از ژانویه ۱۹۹۹، مقامات ایرانی سیزده یهودی ایرانی را در شیراز دستگیر و به جاسوسی متهم کردند که تا ۵ سال در زندان بسر بردند.

به گفته نزدیکان متهمین، قاضی و دادستان زندانیان را تحت فشار قرار داد تا قاضی انقلابی پیشین را بعنوان وکیل بپذیرند. هشت نفر از سیزده یهودی که بشدت و ماه ها تحت شکنجه های فیزیکی و روانی بودند در تلویزیون ایران به دروغ به اتهام جاسوسی اعتراف کردند.

به دلیل عدم شفافیت و ترس از افکار عمومی جهانی جمهوری شیعه اسلامی ایران که اغلب موارد حبس یا اعدام پرونده های حساس را فاش نمی کند، نمیتوان در مورد تعداد جنایات این رژیم مطمئن بود.

از زمان انقلاب، دولت رسماً هفده یهودی ایرانی را اعدام کرده است.

طبق آمار سایت های ایرانی، از سال ۱۹۷۹، حداقل ۱۴ یهودی توسط عوامل رژیم به قتل رسیده یا ترور شده اند. دو یهودی دیگر در حین بازداشت جان باخته اند و ۱۱ نفر دیگر رسماً اعدام شده اند.

با اعدام هر یهودی توسط رژیم ایران، هزاران یهودی از کشور فرار کردند.

ادنا ثابت در بهمن ۱۳۶۰ در خانه تیمی سازمان پیکار بازداشت و زیر شکنجه شدید قرار گرفت و در ۲۳ بهمن ۶۰، در سن ۲۷ سالگی در اوین تیرباران شد.

حبیب القانیان؛ رئیس انجمن کلیمیان ایران در پی محاکمه ای ۲۰ دقیقه ای به اتهامات واهی از جمله "جاسوس صهیونیست" و بدون حضور وکیل مدافع و پس از شکنجه های بسیار، توسط آقای صادق خلخالی و به دستور آقای

خمینی و در زمانی که انقلاب ۱۳۵۷ هنوز «اسلامی» نشده بود، اعدام شد.

جورجی لوی؛ تاجر ثروتمند یهودی در سال ۱۹۷۹ زندانی و اعدام شد.

سیمون فرزانی؛ سردبیر روزنامه یهودی در سال ۱۹۸۰ اعدام شد.

یوسف یادگار؛ هتلدار یهودی ثروتمند در تهران در سال ۱۹۸۰ اعدام شد.

فرج الله حکیمی؛ تاجر یهودی در تهران در سال ۱۳۵۹ اعدام شد.

منوچهر رخشانی؛ یهودی برای چند روز زندانی شد و به طرز مشکوکی طی دو روز پس از آزادی در سال ۱۹۸۵ درگذشت.

فرزین یزدانپور؛ در سال ۱۹۸۷ حین رانندگی در اتوبان شیراز-اصفهان توسط اعضای سپاه پاسداران ترور شد.

هدایت الله زندهدل؛ تاجر و مهندس عمران یهودی سالها در تهران زندانی و سپس در سال ۱۳۷۷ اعدام شد.

حمید لمه؛ یک تاجر یهودی در سال ۱۹۹۸ به طور مشکوکی در داخل فروشگاه خود در تهران که از گردنش آویزان شده بود بدون هیچ نشانه ای از خودکشی پیدا شد.

سپهر بنیامین؛ مرد یهودی زندانی در تهران و در آبان ۱۳۷۸ به طرز مشکوکی در بازداشت درگذشت.

ناصر داوودپور؛ مرد یهودی در تهران توسط سپاه پاسداران ایران در سال ۱۹۹۹ ترور شد.

روح الله کدخدازاده؛ در ماه مه ۱۹۹۸ بدون اتهام عمومی یا تشریفات قانونی به دار آویخته شد.

فیض الله مخوباد؛ پیشوای ۷۸ ساله یهودی کنیسه یوسفآباد تهران که در سال ۱۹۹۹ بازداشت شده بود، پس از بیرون آوردن چشمانش و شکنجه بسیار اعدام شد.

آلبرت دانیال پور؛ کارخانه‌دار ثروتمند در ۱۴ خرداد ۱۳۵۹ به اتهام دروغین همکاری با سیا و اطلاعات اسرائیل در همدان زندانی، شکنجه و اعدام شد.

اوایل شهریور ۱۳۶۰، منصور قدوشیم توسط ارادل و اوباش مسلح رژیم دستگیر و به اتهام واهی جاسوسی برای اسرائیل بدون وکیل مدافع در زندان نجفآباد در استان اصفهان زندانی و در ۳۰ شهریور ۱۳۶۰ بعنوان مفسد فی الارض

توسط جوخه تیراندازی اعدام و جنازه اش حتی به خانواده اش تحویل داده نشد.

ابراهیم بروخیم، در اوایل انقلاب، عوامل مسلح رژیم اسلامی، چشمانش را بسته به زندان قصر تهران بردند و هتلس را تصرف کردند. صبح روز ۱۰ تیر ۱۳۵۹ در حیاط زندان اوین اعدام شد. به گفته یکی از دوستان، "آنها با شلیک یک گلوله در قلبش او را کشتند".

مقامات حاضر به تحویل جسد او نشدند و اصرار داشتند که "کافر یهودی" باید در یک گور دسته‌جمعی در کنار سایر افرادی که در آن روز اعدام شده بودند دفن شود. سرانجام جسدش را در قبال پرداخت هزینه گلوله‌هایی که در اعدام وی صرف شده بود، تحویل دوستانش دادند تا در قبرستان یهودیان و با مراسم دینی دفن شود. در بدن او نشانه‌هایی از هتک حرمت دیده می‌شد و آثار شکنجه با کابل‌های فولادی در پایین پایش نمایان بود.

زنی یهودی بنام نصرت گوئل که در یک آرایشگاه زنانه کار میکرد. متاهل و ۴ فرزند داشت و در زمان دستگیری ۳ ماهه باردار بود که خلخالی بدون هیچ مدرکی علیه این زن و تنها به استناد حرف یک پاسدار سپاه، او را اعدام کرد.

ابراهیم کهن؛ مرد یهودی در سال ۲۰۰۰ توسط سپاه پاسداران ایران در منزل خود در تهران اعدام شد.

طوبا نهداران؛ زن یهودی ۵۷ ساله در دسامبر ۲۰۱۲ در محله یهودی‌نشین اصفهان در داخل خانه‌اش به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسید. جسدش قطعه قطعه و اموال و خانه اش که حاضر به فروش آن نبود تصاحب شد.

کرامت فاخری سرش را در خانه اش در شیراز بریدند و اموالش را تصرف کردند.

زن و شوهری با نام فامیل اخلاقی در خانه شان در مقابل چشمان دو کودک خردسالشان در تهران با ضربه‌های چاقو به قتل رسیدند و هرگز قاتل یا قاتلینشان دستگیر نشدند.

در دسامبر ۲۰۱۲ میلادی، یک جوان ۲۳ ساله ایرانی به نام محمد، دوست خود، دانیال ۲۴ ساله را در آپارتمان دانیال در تهران با شلیک گلوله‌ای از پشت سر، از بین برد و اموال شخصی او را تصاحب کرد و مجازات نشد.

اسحاق لاهیجانی، معمار ثروتمند یهودی و توسعه دهنده املاک در تهران؛ ربوده شد، برای باج‌گیری توسط ارادل و اوباش رژیم ایران نگهداری و بعداً در بهار ۱۹۸۰ کشته شد. بسیاری دیگر مفقود الاثرند و نشانی از آنان نیست. منجمله هشت نفر از حداقل ۱۱ مرد و نوجوان یهودی دیگر که در سال ۱۹۹۴ و ۱۹۹۷ در تلاش برای مهاجرت از ایران به اسرائیل ناپدید شدند.

تاریخ فعالیت‌های سیاسی

موسی در تورات به یهودیان هشدار میدهد و یهودیان در دوران بیابانگردی تجربه میکنند که جنگی که از طرف خداوند مجاز نشده با شکست مواجه خواهد شد.

اما عدم حضور چشمگیر و مستقیم یهودیان در قیام‌های حکومت بر انداز، با پیش درآمد و پس درآمدهای ناگزیر ویژه خود رو بروست.

پس از شورش "بار کوحبا" و درهم شکستن آن در نبرد پایانی بی تار، یهودیان به بردگی فروخته و تبعید شدند. اورشلیم به شهری بت‌پرست تبدیل و یهودیان از زندگی در آنجا منع شدند. بعدها هادریان، امپراطور روم، نام کشور را از یهودیه به سوریه فلسطین تغییر داد، احکامی ضد دینی صادر کرد که یهودیان را از مطالعه تورات، برگزاری مراسم سبت، ختنه، دادگاه‌های یهودی، ملاقات در کنیسه‌ها و دیگر رفتارهای مناسبی منع می‌کرد و در نتیجه بسیاری از یهودیان تغییر دین دادند و بسیاری از حکیمان و عالمان دینی برجسته به شهادت رسیدند.

به دلیل امکان مجازات دسته جمعی یهودیان در قبال جرم یکنفر، نه تنها اینکه بزرگان یهود، هر گونه قیامی علیه دولتی که به آنان پناه داده را قدغن کرده، بلکه در طول عبادت همگانی شنبه‌ها در کنیسه برای مسئولین دولت دعا خوانده میشود.

در عوض یهودیان ترغیب شده‌اند که مسئول گسترش نام خداوند توسط اعمال نیک و فضیلت‌های جهان‌گرای یهودیت باشند و دنیای بهتری را پس از خود جای بگذارند. برای همین در طول تاریخ میبینیم، در هیچ کشوری که یهودیان بسر برده‌اند، علیرغم آنچه بر آنها گذشته، هرگز علیه دولت

نشوریده، مملکت را به میل و خواست خود مجبور نکرده و انتقام نگرفته اند.

در راستای این هدف، یهودیان به نسبت بالاتری از جمعیت خود در حدود دهه دوم قرن بیستم در بسیاری از جنبشهای انسانی و حق خواهی در امریکا، اروپا و دیگر نقاط جهان پیشاپیش و در کنار تظلم خواهان ایستاده و جنگیده اند.

آنان را همچنین در جنبشهای کمونیستی، در نقشهای تئوریسین، نویسنده، مترجم، ارتباطات و نشریات و غیره میبینیم. در روسیه از ۷ نفر عضو اولین پولیت بورو بلشویک (کمیته اجرایی شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) ۴ نفر یهودی بودند. بعلاوه بسیاری از مبلغین کمینترن روسی و چینی یهودی را میبینیم که ایده های جهانگرای یهودیت را کوله بار خود در این سفر کرده بودند.

متاسفانه، آنگونه که ژاک دوپن گفته بود که "انقلاب فرزندان خود را می بلعد"، علیرغم تعهد و ایمان عمیق به انقلاب و ایدئولوژی کمونیسم، یهودیان در صف اول حبس، تبعیدهای بلند مدت، شکنجه و اعدام قرار گرفتند.

در روسیه و لهستان، بلشویسم یهودی را محکوم کردند. در چین به جاسوسان چینی برای بریتانیا متهم شدند. در جوامع راستگرا نیز یهودی-بلشویسم، یک برچسب ضد کمونیستی و یهودی ستیز شد که بر سینه آنان چسباندند. (۲)

ایران

در ایران دوران رضا شاه، اسماعیل (شموئیل) حییم، روزنامه‌نگار و فعال یهودی که ریاست «انجمن کلیمیان تهران» و «انجمن بنی اسرائیل» (انجمن مرکزی بنی اسرائیل تهران) را بعهده داشت و در سال ۱۹۲۵ میلادی نماینده مجلس شد. در سال ۱۹۲۶ و در اواسط دوره‌ی نمایندگی‌اش در مجلس، به اتهام جاسوسی بر ضد شاه، بدون هیچ توضیحی دستگیر شد. مدت شش سال زندانی بود و تا هنگام اعدامش در سال ۱۹۳۱ هنوز خود را بی‌گناه می‌دانست.

پس از استعفای رضاشاه پهلوی در سال ۱۹۴۱ فرصت مشارکت سیاسی بیشتری به یهودیان، که از احزاب به شدت

ملی‌گرا به علت نفوذ ایدئولوژیک نازی‌ها و فاشیست‌ها از خود رانده شده بودند، داد و آن‌ها را به سوی جنبش‌های چپ‌گرایانه راند.

جوانان زن و مرد یهودی در «حزب توده» فعال بوده و در گردهمایی‌های زیرزمینی و تظاهرات شرکت داشتند. برخی از آن‌ها به دلیل اقداماتشان دستگیر و زندانی، و به دستور مراجع حکومتی شکنجه شدند.

روشنفکران ایرانی-یهودی هم در اقدامات ملی‌گرایانه مصدق و تلاش برای ملی کردن شرکت نفت ایران-انگلیس حمایت می‌کردند، هم نشست‌های صهیونیستی/یهودی سازمان می‌دادند و در برابر یهودستیزی مقاومت می‌کردند. اما به سه دلیل عمده، روابط اقلیت یهودی و رفاقت میان چپ‌گرایان یهودی و مسلمان به تنفر و تیرگی گرایید.

اول، آنکه گروه‌های چپ‌گرای افراطی در اردوگاه‌های فلسطینی تربیت شده بودند و حضوری بارز در دانشگاهها داشتن.

دوم، پیشرفت اقتصادی و اجتماعی یهودیان در دوران محمد رضا شاه.

سوم، مناسبات دوستانه و علنی جامعه‌ی یهودی ایران و دولت ایران با اسرائیل.

علیرغم این همه، در سال ۱۳۵۶ جامعه‌ی روشنفکران کلیمی ایران که پایه گذاران آن روشنفکران چپی و دانشجو بودند، این سازمان را در بحبویه زمانی تظاهرات انقلاب شیعه اسلامی تأسیس کرده و با سازمان‌های انقلابی دیگر همکاری کردند.

پس از آنکه رهبران مذهبی تهران (دیدیدا شوفط و پسرش داوید شوفط) و رهبران سالمند و محافظه کار دست اندر کار این جامعه همراه با کارخانه‌داران و تجار از ایران فرار کردند، اعضای جامعه‌ی روشنفکران به مقام رهبران انجمن یهودیان انتخاب شده و همچنین کمیسیون انقلابی برای امور کلیمیان را تأسیس کردند.

چند نفر از جامعه‌ی روشنفکران از جمله هارون (پرویز) یشایایی، دوست و شریک تجاری بیژن جَزَنی، و عزیز دانش‌راد (که بعداً در مجلس خبرگان قانون اساسی حضور یافت)، با چند نفر از رهبران مسلمان انقلاب در زندان‌های

سیاسی شاه، از جمله با آیت الله سیدمحمود طالقانی همبند و در آنجا با هم آشنا شده بودند.

یهودیانی نیز مثل ادنا ثابت که در بالا نام بردم، عملاً در زد و خوردهای مسلحانه شرکت داشتند، اما شمار دقیقی از آنها موجود نیست.

با زمزمه مار در گوش

دلیل سرکوب سبعانه هر گروه دگراندیش توسط رژیم اسلامی شیعه ایران فرق میکند، اما در مورد یهودیان هدف این بود که چنان بدرقه شوند که خیال بازگشت به سرشان نزنند.

برای تحقق این هدف، به باور من، آنتی سمیتیزی که از نفرتی که با شیر و لالایی مادران و مادر بزرگان بیسواد، در فقدان بحث و تفحصی بی جنبه و تنها از موعظه های دین‌گردانان و ادیبان مغرض قرون پیشین به نسل های بعدی سرایت کرده بود، دستمایه سودجویی غارتگران فکر و سرمایه شد.

فروپاشی باورهای تلقینی خودبزرگ‌بینی هزاران ساله به یمن ارتباطات فراگیر، مشاهده پیشرفت اقتصادی و بالندگی یهودیان دیگر ممالک در هر زمینه اجتماعی که دسترسی به آن ممکن بود، و ترقی سریع کشور نوپای اسرائیل نیز باعث شد که رژیم با وام‌گیری از اهداف اصلی بسیاری از پوگرومهای اروپا که برای فرار از پرداخت قروض به یهودیان و اخراج آنان با علم نفرت دینی دست به مصادره اموال یهودیان میزدند، به غارت اموال تمام کسانی که اعدام شده یا به قتل رسیده بودند و خانواده آنان زده و دست

یاران را برای تصاحب خانه ها و اموال باقی فراریان باز بگذارد.

و بدین منوال یهودیان نیز دست در دست بیش از دو میلیون هموطن خود، با چشمان ناباور و گریان، ایران را ترک کردند.

اما شکی ندارم که یهودی ایرانی چون دیگر هموطنان دور از مادر ایران مانند ققنوس که از خاکستر خود برمی خیزد، جامعه رو به انحطاط یهودی ایران خود را دوباره پر می کند و یکی از اجزای جدایی ناپذیر و سازنده تاریخ، فرهنگ و بافت اجتماعی ملت باقی می ماند.

پاینده ایران

(۱) در قرن چهاردهم، در جنوب فرانسه و اسپانیا تصور می شد که علم قبلا (عرفان یهود) حاوی عرفان و جادو است. از آنجا که قبلا در زمان طاعون شروع به ظهور کرد مسیحیان می ترسیدند که یهودیان چاه های آنها را با جادوی سیاه خود مسموم کرده باشند. شورش علیه یهودیان در سراسر اروپا آغاز شد و حاکمان دستور دستگیری یهودیان را صادر کردند و یهودیان تحت شکنجه قرار گرفتند تا به این اتهام پوچ اعتراف کنند. بسیاری ترک دین و یا میهن خود کردند.

(۲) طبق این برداشت نامنصفانه و دروغ، یهودیان مبتکران انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ بر جنبش های کمونیستی در جهان تسلط داشته اند و با نظریه توطئه دولت اشغالگر صهیونیستی که در آن ادعا می شود یهودیان سیاست جهانی را کنترل می کنند، مرتبط است.

آثاری از شاعران و نویسندگان زندانی کانون نویسندگان ایران و دیگر دربندان

با سپاس از دوست عزیزمان علی شمایان که در تهیه مطالب این بخش ما را یاری کردند

علی شمایان

مدافعان آزادی، جویندگان روشنایی

یک

"کلمه" آنگاه اعتبار یافت و به جوهر هستی و جاودانگی آراسته گردید که به حوزه‌ی اجتماع راه یافت و غیاب اولاد آدم را با آزادی‌گری به آزادی‌گره زد و بی هیچ حذف و حصری به عربانی و به روشنی به زبان آورد.

کلمه به هستی و زیستن معنا و اعتبار بخشید، به زایش هنر انجامید و راه گسست زنجیر تعلق از دست و پا، جان انسان، جامعه و طبیعت را بر زبان ساری و جاری کرد. و آنگاه....

هنر ارجمند گردید و بر صدر نشست و انسان را مراعات کرد.

همانا هنر دویدن، جستن و دریافتن نهفته‌ها، بیان زیبایی و افشای تاریکی در پستوی سیمای بزرگ‌کرده‌ی انسان مسخ شده و اجتماع ایلینه است.

هنر آینه‌ی هزار پاره است که در هر تکه‌ی آن رنج و اندوه، شادمانی، سعادت و شرافت انسان انعکاس می‌یابد.

هنر مشت پیایی و بی امان امواج است که آدمی را به صخره می‌کوبد و پژواک آن در درازای تاریخ منعکس می‌گردد.

دربند کردن کلمه، به دربند کردن هنر و سرانجام به اسارت گرفتن اولاد آدمی می‌انجامد.

هنر تنگ‌نظری‌ها و تنگ‌چشمی‌ها را تاب نمی‌آورد و به قید و بندها و تاریکی‌ها کرنش نشان نمی‌دهد.

کانون نویسندگان ایران قیام روشنی‌ست بر علیه اسارت کلمات که در تاریخ ۱۳۴۷، در گسترای درخشان آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثنا تجلی و اعلام حضور کرد.

کانون نویسندگان ایران در این نیم قرن از برآمدنش، به وسعت تمامی تاریخ آموخت و بی دریغ و گشاده دست به پیشگاه جویندگان تعالی انسان و اجتماع تقدیم کرد.

این آزمون قابل تأمل، غرورآفرین و هوشمندانه محصول گفتمان رفیقانه و خرد جمعی است.

کانون نویسندگان ایران در این روند پیچاپیچ و بغرنج در دفاع از آزادی اندیشه و بیان و ستیز با سانسور بهای بسیار سنگینی پرداخته است.

رنگ‌آمیزی "کلمات" در این گستره‌ی شورانگیز گاه با بردن نفسی، گاه به کارد آجین شدن قلبی، گاه با طناب‌پیچ شدن گردنی و گاه به دار کشیدن قامت استواری تحقق یافته است.

به هر کجایی این نیم قرن بالا بلند چشم بگشایی، سروی دست تکان می‌دهد، زخمی دهن می‌گشاید و آنجا که سایه سرکوب و اختناق گسترده می‌گردد، مثل ققنوسی در خاکستر پنهان می‌گردد و به وقت سر بر می‌آورد. کانون در این نیم قرن آموخت که از فردیت بیرون بیاید. و مهر خود را به عنوان هویت جمعی، معنی ببخشد و بر پیشانی تاریخ نقش بندد و راز جاودانگی با همگان را درمیان گذارد.

این هویت در دو اصل منجز "آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی بی هیچ حصر و استثنا حق همگان است...."، و اصل ستیز بی وقفه با سانسور اندیشه و بیان... در کنار هفت اصل انسان‌مدار خویش در منشور و یک اساسنامه در هشت فصل و چهل و هفت بند به عنوان یک نهاد متشکل صنفی توانست به خواست همگانی تبدیل گردد..

این یاد کرد و پاسداشت تنها گوشه‌ای از جان‌فشانی جان‌های شیفته‌ای است که در راه تحقق تعالی فرهنگ و اندیشه و آزادی گفتمان به میدان آمده و گوهر هستی‌شان را به "داو" گذاشته‌اند.

جان‌های شیفته‌ای که یا ربوده شده و به قتل رسیده‌اند، یا به رگبار بسته شده‌اند، یا به بند و حصر گرفتار آمده و یا با هزار قید و بند، از حق حیات طبیعی محروم شده‌اند.

آنان به خاک افتاده‌اند

آنان به خاک می‌افتند

آنان از خاک برمی‌خیزند

آنان با مهربانی سخن گفته‌اند،

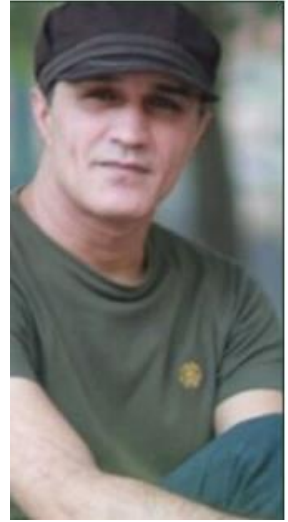
آنان با مهربانی سخن می‌گویند.

آنان با مهربانی سخن خواهند گفت.

از آنان جز به مهربانی سخن نگوییم.

۱۴۰۱ آبان

چند شعر از علیرضا آدینه



و گوش هایی که از خاک پر می شد
و خاک دنبال سوراخ های هوا می گشت
و هوا می گریخت از سوراخ های مانده
هنوز من
رنگ های زیادی را دنبال کرده بودم
و با رنگ های فراوان
زندگی را رها کردم
اما قرمز کوچکی انگار
از لابلای مرگ گریخته بود
یک قطره جیوه ی سرخ
که بازیگوش
بر سینه ی مسطح من
می غلتید ...

یک
xxxxxx
مثل کسی که
کنارجاده
تکان می دهد توی هوا
ظرف خالی بنزین را
قلبم را گرفته ام در دست

دو
xxxxxxx
میلیاردها نهنگ
به خشکی زدند
تا بالاخره
یکی زنده ماند
دست و پا در آورد
روی خاک قدم زد
و رفت بلیط استخر خرید
پرید توی آب
یکی
دانایی اش را

زندگی را رها کردم
چون دست طفلی خرد
که به من سپرده بودندش
چونان گرمایی
که اندک اندک از درز پنجره می رود بیرون
چنان چون عقربه ای در حال احتضار
که بر جا می لرزد
و از زمان تهی می شود
مانند نخ های بخیه
که زخم را
دیگر نیازی بدان ها نیست کشیدمش
و تنها چند نقطه
بر گرداگرد خطی محو به جا ماند،
چون ردپای مردی سرگردان
که در برف رفته است .
رها کردم زندگی را ،
استکانی خالی ،
لباسی خالی ،
تختخوابی خالی ،
حوله ای آویزان بر چوب رخت
و دهانی که ذره ذره از خاک پر می شد
چون ساعت شنی

به خودش می‌بندد و

میان جمع می‌رود

دیگری نادانی‌اش را

هر دو

می‌خواهند ما را بکشند

هر دو غمگین

هر دو ناامید

هر دو بی‌اختیار

من اما قلبم را درمی‌آورم

جایی شلوغ

کار می‌گذارم و می‌روم

کمی دورتر

دکمه‌ی پیراهنم را فشار می‌دهم

هوا پر می‌شود از بوسه

از رنگ‌های شاد

خنده‌های رها

علیرضا آدینه

سه

xxxxxx

کتری و قوری روی اجاق

سمت راست را نشان می‌دهند

استکان‌های تمیز

از چپ به راست چیده شده

و خورشید

دارد از مغرب طلوع می‌کند

معشوق چپ دست من گویا

زودتر بیدار شده

و جهانم را مرتب کرده است

علی اسدالهی



بینایی

از آن سیگار پایه بلند چه یاد هست؟

آنکه به عیش دود کردیم

آنکه در میانه‌هاش

چشم‌هایت را در مشت گرفتی و گریستی

-چنان که آسمان ابر را به چنگ گیرد

در هنگامه‌ی باران-

چنان که با دو چشم در دست

بنگری به جهان

به خیابان به دو گودال تاریک بر صورت

و چشم‌هایت را بگذاروی روبه‌روی هم و خیره شوی

چنان که بینایی

چیزی جدا از صورت

چیزی جدا از بدن باشد.

و چشم‌هایت را بگذاروی بر پشت بام

تا همین‌طور که خیره‌ای در آسمان

کورمال کورمال به خانه برگردی.

برگردی از کرمان

در هیئت قلی میرزا از آغوش نادرشاه

با دو چشم در شیشه‌ی مربا در دست

که می‌شود گذاشت کنار چند ظرف ادرار در آزمایشگاه

که می‌شود پرتشان کرد برای گربه‌ها

و با صدای لیز جوییدن رقصید:

چشم دل باز کن که جان بینی

چشم دل باز کن که جان بینی

چشم دل باز کن که جان بینی

باز می‌کنی و می‌بینی، در روده‌ای مشغول پلک‌زدنی

پلک می‌زنی در خاک

در کشاله‌ی گوزن به وقت جست و خیز

در چشم‌های خسته‌ی ماهی‌گیر

سوار بر دوچرخه در کوچه‌های انزلی

در زبان زنی در دهانی دیگر

در تنبان حاج ابراهیم خان کلانتر

در معده‌ی گاو پیش از فرود کارد

در انتهای کلات

یا اندام لزج یک زالو

آنگاه که فربه می‌شود از خون.

پلک می‌زنی و بینایی مسیحایی‌ت

اشیاء را بینا می‌کند

با دو گودال تاریک بر صورت

با دو سیاه‌چاله که یک روز بزرگ می‌شوند و

جهان را می‌بلعند

چنان که خورشید روی بگیرد از آسمان

چنان دو آیه از تکویر

ای نور و ظلمات بی‌تقصیر

امان بده!

-جواب آزمایش؟

+نیامده! امان بده!

بیا دوباره سیگار بکشیم

برقصیم و جار بکشیم

با تخم‌های آغامحمدخان در سینی
نقل و نبات و شیرینی

با دو میلِ داغ در دست
امان بده
شهریارا امان بده

آواز خاوران

چشمم افتاد به خاک تو و در خون برخاست
مرغ زیرک ز تر آواز تو مجنون برخاست

داغ خورشید به دوش من و من، چون موری
ذره‌بین آمد و دود از سرِ کانون برخاست

تن عریان بیابان به شقایق پوشاند
ابری از خون که به اندودنِ گردون برخاست

لاله پروازِ یکی مرغکِ بسمِ را دید
واژگون گشت و از آن پس خم و وارون برخاست

غرقِ پرهای کبوتر، شده روشن، گوری
که ترک خورد و از آن شاخه زیتون برخاست

آمد از دار، طربناک، به بالا، پیچک
تا اناالحقّ تو با شورِ همایون برخاست

من که آزادیِ شعرم بزند طعنه به سرو
قلمم رقص تو دیده‌ست که موزون برخاست

چند شعر از روزبه سوهانی



بی‌خوابی لب
به دایره‌ی هر فنجانی بزند
جرعه‌ای از تاریخ
کبود خواهد شد. ...

پنج

از سوراخ‌های پیراهنت ،
صدای پشیمانی تفنگ‌ها
به گوش می‌رسد. ...

شش

هر دیوار این سرزمین را
تاریخی
زخم کرده است
که ناخن‌های یک زندانی را
به یاد پنجره‌ها می‌اندازد. ...

هفت

دقیقه‌ای از شانه‌ات کافی است
تا ساعت‌های جهان ،
تاریخ را
به دل‌تنگی‌های یک کاغذ برگردانند
که نخستین کلمه‌های سرگذشت نسلی
در تکه‌هایش از هم دور می‌شود.

هشت

صدای تو را پوشیده‌ام
و آرام آرام
از حنجره‌ی وطنی دور می‌شوم
که آوازه‌ایش
دیگر
به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد.

یک

--

وقتی می‌روی
چند دقیقه
در کوچه می‌ایستم
هر چه از عطر بیرون در مانده است را
نفس می‌کشم
و به خانه بر می‌گردانم

دو

--

بارها به دنیا آمده‌ام
تا دست کم
یکی از من
مرگ را در آغوش تجربه کرده باشد

سه

--

از هم‌خوابگی شهر و کفش‌های
کوچه‌های ناخواسته‌ی زیادی
به دنیا آمده‌اند. ...

چهار

چند شعر از آیدا عمیدی



۱

باد چاقویش را برداشته
به سوی چهره ی من می تازد
چهره ای که در تاریکی پنهان کرده بودم

۲

کسی اینجا بود
برایم دسته ای گل آورده
وقت خریدن گل ها به من فکر کرده
مرا دیده که گل ها را در گلدان می گذارم
لبخندی گوشه ی لبش نشسته
کسی اینجا بوده
کسی که با گل ها پژمرده است

۳

چیزی برای گم شدن ندارم
دریاها یم در باد گم شده اند
شعرم پر از کلمات دیوانه ایست
که گاه و بیگاه
برای تو رگ هایش را می برند
من محکومم
و آشوب جهان نجاتم نمی دهد
چاره ای نیست
جز آنکه از نقش چرو کیده ام برسنگ بیرون بیایم
عصایم را بر دارم
وبه لشگر شکست خورده ی کلمات پناه ببرم.

۴

دریا تفاله ی جنگ را به ساحل انداخته بود
پای کودکی ام در قیر گیر کرده بود
و ساحل دیگر ساحل قلعه های شنی نبود

...

چگونه نترسم از زمینی که هرگز زیر پایم نایستاده است
از تعبیر خواب هایش
و میل حریصانه اش به انفجار
جنگ هرگز تمام نمی شود
و جای خالی پای چپ
مثل میل قدم زدن در شب
چیزی روزمره است
و ما که اهل جنوبیم
هر روز صبح داغ جنگ زدگی را از پیشانی مان پاک
می کنیم
و به زندگی ادامه می دهیم
دور افتاده از شهری
که جنگ پیشانی بلندش را شهید کرده است...

ترانه‌ی: «هوچی مین»

شاعر: اوان مک کول

برگردان: آرش گنجی

هو چی مین از دریا به سرزمین‌اش آمد
سرزمین مادری‌اش را جست
نیاز و گرسنگی خلق هندوچین را یافت
و سربازان خارجی را بر سر هر زمین

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

هوچی مین راه کوهستان را گرفت
گروهی مصمم را آموزش داد
قهرمانانی که به آزادی خلق هندوچین سوگند خورده
بودند

به اخراج متجاوزان از سرزمین خود

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

چهارده نفر یکصد نفر شدند
یک صد هزار تن و هو چی مین
ارتش خلق هندوچین را بر سندان کوفتند
ارتش رهایی‌بخش ویت مین

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

هر سرباز یک دهقان است
غروب می‌آید و کج بیل‌اش را می‌گیرد
سحر می‌آید و مسلسل خود را بر دوش می‌گذارد
این است ارتش عمو هو

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

در کوهستان تا خود جنگل‌ها

در شالیزاران و نی‌زاران



در آن سوی اقیانوس

در آن دوردست شرق دریا

مردی زندگی میکند که پدر خلق هندوچین‌اش می‌خوانند

و نام‌اش هو چی مین

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

از شمال ویتنام تا دلتای سایگون
از کوه‌های سر به فلک کشیده تا جلگه‌های زیرین
کارگران پیر و جوان، کشاورزان و دهقانان رنجبر
برای آزادی پیکار می‌کنند در کنار عمو هو

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

هو چی مین دریانورد دریا‌های عمیق بود
عمر خود را بر هفت دریا سپری کرده بود
کار و زحمت آموزش ابتدایی زندگی و
استثمار الفبای آن بود

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

مردان و زنان ارتش هندوچین مارش می‌روند
و بذر پیروزی می‌باشند برای رویش آزادی

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

از شمال ویتنام تا دلتای سایگون
ارتش‌های ویت مین مارش می‌روند
و باد در پرچم خلق هندوچین می‌وزد
صلح و آزادی و هو چی مین

هو هو هو چی مین

هو هو هو چی مین

پروپاگاندای «پایان سوسیالیسم» و حتی «پایان تاریخ» به
طور صرف هباهوی پیروزمندان‌های نیروهای غربی فاتح بود
که رقیب سوسیال – امپریالیست خود را در یک جنگ
رقابتی بی‌امان از صحنه به در کرده بودند. هدف عمده‌ی
این پروپاگاندا، دست‌کاری افکار ستم‌دیده‌گان و
استثمارشده‌گان سراسر جهان بود که با یک نارضایی
رشدیابنده بیش از پیش در جست‌وجوی بدیلی برای
جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند.

این نه سوسیالیسم، بلکه رویزیونیسم مدرن خروش‌چف،
برژنف و گورباچف بود که همراه با فروپاشی شوروی در هم
شکسته شد. این رویزیونیسم مدرن، سنگ بنای فلسفی
سلطه‌ی بورژوازی نو در اتحاد شوروی و مبنای آمال آن
یعنی توفیق بر رقیب اصلی خود، ایالات متحده‌ی آمریکا، بود
تا خود به عنوان ابرقدرت امپریالیست پیشتاز جهان به آقای
جهان تبدیل شود".

از دیباچه کتاب "غروب خدایان بر فراز نظم نوین جهانی با
سازماندهی تولید بین المللی"

نوشته‌ی اشتفان انگل

ترجمه‌ی آرش گنجی

کیوان مهتدی



جامعه

در شب پرسه می-زنیم و در آتش بلعیده می-شویم

این متن روایتی از شهرگردی نویسنده در مراکز خرید تهران است. با متن همراه شوید تا با سفر در جنوب و شمال شهر درباره نابرابری اجتماعی و تغییرات تهران تأمل کنید.

«برای چه می-سوزید، شما مصرف-کنندگان؟» (۱)

زبان و جهان پاساژها به قدری کامل و رخنه‌ناپذیر است که زبان نیمه-جان تفکر انتقادی ما هر بار به درون چارچوب-های خودتاییدگر آن درمی-غلطد. نمی-خواهم کلمات و مفاهیم کژدار مریزمان را مثل یک بازارباب برای یک مطالعه-ی فرهنگی در باب پاساژها هزینه کنم. می‌دانم تفاوت اصلی من با فروشنده-ی یکی از آن سلول-ها آنجاست که او محکوم است تحت هر شرایطی تصویر خیره-کننده و کاملی به شما ارائه دهد، اما من می-توانم با آزادی نادری آنچه درون پاساژ می-گذرد را نفی کنم. دومی ظاهراً یک کالای مشخص ارائه می-کند، اما من باید کلیت ایده-ی آن را به بهترین شکل ارائه دهم. در واقع، هر دوی ما از یک فرمول دیرینه پیروی می‌کنیم: «آنچه ظاهر می-شود خوب است، آنچه خوب است ظاهر می-شود». درست زمانی که با بُرنده-ترین مفاهیم به سراغ آنها می‌روم، مثل عکسی که زیادی در معرض هالیدهای نقره قرار گرفته باشد، به ظهور بهتر آن کمک کرده‌ام. تصمیم می-گیرم این حضور یک-طرفه و همه-جاحاضر را با یک بازدید متقابل

پاسخ دهم. تازه اول شب است. یک فهرست حدودی تهیه می‌کنم و همراه دوستانم مجهز به هر چیزی که بتواند به هوشیاری-مان آسیب بزند سفر را شروع می-کنیم.

مقصد اول نخستین فروشگاه بزرگی است که شناخته‌ام، و اسفندماه بیست و یک سال پیش شاهد افتتاح آن بوده‌ام. آن سقف و ستون‌های بلند روی تپه-های عباس-آباد، همراه با نور روشن-تر از روز و وفور بی-کران هر آنچه ممکن بود نیاز داشته باشم، و همچنین چیزهای دیگری که می-خواستم هر چه زودتر نیازم را به آنها یاد بگیرم. خاطره-ی من از فروشگاه شهروند میدان آرژانتین چیزی بیشتر از مجموع نیازهایم را یادآوری می-کند: یک پرستشگاه کالا که می-توانست با یک معجزه قحطی را ناپدید سازد. نخستین تصویری که می-بینم فرد میانسانی است که ردیف فرآورده-های گوشتی را -- که با شلختگی تعمدی به شکل و وزن (نا)برابر بسته-بندی شده‌اند- یکی-یکی جلوی عینکش عقب و جلو می-کند، تا بعد از ۸۰ نوبت خرید به میزان یک بسته صرفه-جویی کرده باشد. فراوانی این قفسه، محرومیت او را دوچندان جلوه می-دهد. در حالی که ضعف عصبی و سنگینی این شب را بابت رقت عواطفم سرزنش می-کنم و می-خواهم مثل دو دهه‌ی قبل قیمت کالاهای مشابه را تک-تک بپرسم، فرد میانسال دیگری را هنگام بحث با نگهبان خروجی می-بینم که چند کالای آشکارا غیرضروری از کیفش استخراج شده است. در چهره‌اش اما هیچ نشانی از بی-تابی دیده نمی‌شود، گویی بر مبنای اصول رفتار کرده و صرفاً بدشمنی او را در این موقعیت قرار داده است: هر دو می-دانستند او نهایتاً تا شیفت نگهبان بعدی از معبد اخراج خواهد شد.

جادوی فروشگاه که نتیجه-ی پنهان کردن نسبت میان روبنا و زیربنا بود، فراوانی را فقط در محصول و نه در تولیدکنندگان عرضه می-کرد. جدایی کامل محصول نهایی از مناسبات تولید خویش، از بازنمایی یا نمایندگی مستقیم زیربنا توسط روبنا جلوگیری می-کند. انفجار خیره-کننده-ی نور، مازاد تولیدی است که خود را مستقل از مناسبات تولیدکنندگانش تجلی می-بخشد. به همین

سبب، نور و وفور و توان خرید و ماه آخر سال همگی دست-نخورده باقی مانده‌اند. اما مناسبات تولید اگر مستقیماً انکار شود، به شکل واژگونه سر بر می‌آورد: مصرف-کنندگان فروشگاه، خود تولیدکنندگانی دیگر هستند. اگر در دهه‌ی هفتاد ایجاد تقاضای موثر و حمایت‌گذاری از تولید داخلی، ما را به قلمروی مصرف دعوت می‌کرد، امروز بخش عمده‌ای از ما نه تنها از عرصه‌ی مصرف بیرون افتاده‌ایم، بلکه حتی مجوز ورود به قلمروی پنهان تولید را نداریم. حمایت از شبه-تولید داخلی جای خود را به اخلاقیات مصرف شبه-کالاهای داخلی داده است. جادوی قدیمی فروشگاه شبانه-روزی بالاخره چهره‌ی خود را به عنوان طلسم کمابیش طبیعی نزاع برای بقا نشان داده است. وفور هیات حقیقی خود را به عنوان فقر مضاعف نشان داده، چون «مردم باید یاد بگیرند هفته‌ای یک بار گوشت بخورند.»

جیب‌هایمان را از هر چیز دم دستی پر می‌کنیم و از ویرانکده خارج می‌شویم. به جایی می‌رویم که به معنای تحت-اللفظی کلمه قلب تپنده‌ی این روزهای تهران است - خیابان جمهوری. کارگاه‌های پوشاک بی‌وقفه در حال پمپاژ لباس عید هستند، و دستفروش‌ها - جنگجوترین نژاد این شهر بلاخیز - بی‌تفاوت به موضوع این جستار خیابان را تسخیر کرده‌اند. مع‌الاسف ما وارد جهان معماری-زده‌ی چهارسو می‌شویم. معماری-زدگی آن حتی در تداعی نام چهارسو مشهود است؛ نام چهارسو که به دیوار چهارم و تاریخ مشترک ما در تیاتر شهر ا

رجاع داشت، اکنون توسط چهار سوی هندسی در چهارراه جمهوری مصادره شده است. پله‌ها با چنان دقتی به شکل قطری طراحی شده‌اند، که برای رسیدن به طبقه‌ی بالا نیمی از یک طبقه طی می‌شود، در جستجوی راه سریعتر ناکام می‌مانیم و در آخر به بالکنی می‌رسیم که درست روبه‌روی طبقه‌ی آخر علائدین قرار دارد؛ همان طبقه‌ای که بعد از افتتاح چهارسو در یک عملیات کمابیش کماندویی ویران شده، و حالا ویرانه‌ی آن یادبودی است که در منظره‌ی سلفی فاتحان چهارسو ظاهر می‌شود.

اینکه از جایی به بعد، پاساژها صرفاً مجموعه‌ی کالاها و خدمات نباشند و یک جهان کامل با زمانبندی ویژه‌ی خود را شکل دهند، پدیده‌ی تازه‌ای نیست. اما چنین جهانی چطور می‌تواند حول موبایل و متعلقاتش شکل بگیرد؟ گرایشی که حاج آقا علائدین یک و دو و همینطور رقیبش در بازار موبایل تهران، نمایندگی می‌کنند، حالا در چهارسو به شکلی جهش-یافته ظاهر شده‌ست. چند طبقه از این ساختمان به سینما و مراکز فرهنگی-خوراکی تخصیص یافته، و بخش عمده‌ای از کل طبقات آن را فضاهای خالی باشکوه با تاش به-موقع رنگ-های سبز و نارنجی تشکیل داده‌اند. و تمام اینها در نهایت برای سحرآمیز کردن کالای موبایل و متعلقات بی‌شمارش. دو چهارراه بعد از ساختمانی که زن کارگر از میان آتش طبقه‌ی پنجمش سقوط کرد، یک محیط امن و زهدانی برای همین نام‌های تجاری وجود دارد که حتی نیازی به رقابت درون آن ندارند.

فقط سه ساعت تا نیمه-شب فرصت داریم و باید چهار قلعه‌ی دیگر را فتح کنیم. حساب-کتاب می‌کنیم که نواحی شمالی احتمالاً دیرتر دروازه-هایشان را می‌بندند. پس چهار نعل به جنوب می‌رویم، به شابدول عظیم. اینجا قرار بوده بزرگترین مرکز خرید خاورمیانه باشد. از این که این پروژه تا این حد شکست خورده احساس غرور می‌کنم. نه تنها بزرگترین نیست، و نه تنها بیشترین گردش مالی را ندارد، بلکه با بی-توجهی نسبی هم مواجه شده و ناگزیر شده برای ایجاد جذابیت بخشی از ارزش ربوده شده را به مردم برگرداند. این ستاره‌ی خاورمیانه به رغم ابعاد و امتیازات بی-کران خود، تا حدودی مهجور به نظر می‌رسد. البته امتیازات آن به حدی می‌رسد که بخشی از کسب و کارهای محلی و شهری را ساقط کند و ویرانه‌ای دیگر به رسوب-های کهن این شهر بیفزاید.

همینطور که به شیوه‌های مقاومت در برابر جادوی خیره-کننده‌ی کالاها فکر می‌کردم، یک ردیف مقوای آچار کج دیدم که با یک نخ بین دو تیر آویزان بودند و روی آنها به موازات افق نوشته شده بود: محبوب محبوب همانی که بعد از ۲۵ سال ریاست خانه کارگر

می-گویند شرایط کارگر هنوز به حداقل هم نرسیده است و خبرنگار جرات ندارد بپرسد پس در این ربع قرن شما چه می-کردید؟ ردیف برگه-های کج که این روزها برای بخشی از شهر بار نوستالژیک پیدا کرده، از شیوه‌ها و حوزه-های گوناگون برندینگ صحبت می-کند. پس نمی-توانم به سادگی خرید نکردن از اینجا را تجلی مقاومت آن شهری بدانم که نسل-هاست در محاصره-ی همه-جانبه به سر می-برد.

فرصت هر چه تنگ-تر می-شود. کوروش را خط می-زنیم. به خودم می-گویم جز ابعاد متفاوت چیز جدیدی آنجا نخواهد بود، و می-توانم بعداً با فرمول-های تبدیل تجانس به سراغ آن بروم. همینطور از آن کوچه-ی باریک در محله-ی هروی که اخیراً میزبان سه مگامال شده صرف نظر می-کنیم. بعداً می-توانیم عنوان «رکورددار گینس در تبدیل محله-ی مسکونی به فضای غیرقابل استفاده-ی تجاری» را روی دیوارهایش کار کنیم. خاندان پرجمعیت پاساژ-های محله‌ی ونک هم از اول در فهرست نبودند. در نهایت می-رسیم به آن خیابان-های پهن مدور که همدیگر را در دو نقطه قطع می-کنند، به برج-هایی که محیط اطراف خود را دیوارزده نمی-کنند، به پاساژ گلستان. نخستین بار که کسی به من گفت برویم پاساژ گلستان، ترکیب-های اضافی مشتق از واژه-ی پاساژ به چند مورد مانند آلومینیوم و کویته-ها محدود می-شد، و فلانر و ویندوشاپینگ عبارت-هایی ناآشنا بودند. می-پرسیدم آن تو چی هست. می-گفت حالا خودت می-بینی. انرژی این دعوت فراتر از جذابیت-های دعوت شدن از سوی زنی بزرگتر از خودم بود. احساس می-کردم آن مراسم آیینی و عمومی آزادی-های بی-کران که شهرک غرب وعده می-داد باید در همین گلستان باشد.

در طول شب با خودم تکرار می-کردم که هر چقدر هم در مورد پاساژها غرولند کنم، دست آخر با مدح گلستان تعادل را تا حدودی در ذهن خواننده حفظ می-کنم تا بعداً با گشودگی نسبی به کلماتم فکر کند. پس سپرهای شبه-انتقادی-مان را در صندوق عقب گذاشتیم و خون و

ذهنمان را بارگذاری مجدد کردیم و به قلعه-ی طلایی سلام دادیم. نوازنده-ای به استقبال-مان آمد تا بازگشت-مان را تبریک بگوید، و ما هم شادباشی به او دادیم. گفتم از حیاط پایین برویم، چون یادم بود حیاط گلستان در دو سطح است و در حیاط سفلی کالاهای مصرفی و خوراکی عرضه می-کنند تا کسی که لباس آیینی به تن ندارد و فقط برای خرید آمده ناچار نباشد در محوطه-ی اصلی حاضر شود. تمام حسن-نیتم را یکجا فرا می-خوانم، لبخند می-زنم و به ویتترین‌ها خیره می-شوم. بالاخره وارد یک مغازه- می-شویم. قیمت یک چیزی را می-پرسم و فروشنده می-گوید فلان قدر. لبخند می-زنم و می-گویم «فکر کنم آدیداس تنها برندی باشد که از شمال تا جنوب این شهر را درنوردیده و همه جا طرفدار غیرتی دارد». فروشنده مشتری دیگری ندارد و حواسش جمع دوست من است که چه کار می-کند. می-گویم «نماینده‌ی میدان گمرک آن همیشه مشتری داشت». می‌شناسدش، قبل آنجا کار می-کرده. می-گویم «من خودم سال ۸۴ یک میلیون پول بابت کفشش دادم». دوستم از من شماره-ی پایم را می-پرسد. به خودم نهیب می-زنم که چرا قیمت را این اندازه رُند گفته‌ام. به فروشنده توضیح می-دهم که الان برای خرید نیامده‌ام و می‌خواهم تا فردا صبح مقاله-ای راجع به پاساژها بنویسم. سر صحبت باز می-شود. راهنمایی-های جالبی به من می-کند. تفاوت زیادی میان گلستان و بقیه‌ی پاساژهای شهرک مثل میلاد نور قائل نیست. برایش توضیح می-دهم که تنها فضای قابل تنفس در میلاد نور روی پله-های برقی-اش است و چقدر خوب است که گلستان به این ابتدال تن نداده، پله-های پهن دور حوض گلستان مثل مار ماهی در پیچ و تاب‌اند. می‌خواهد چیزی بگوید که دوستم (که چند دقیقه‌ی پیش مغازه را ترک کرده بود) به من اس-ام-اس می-دهد: «شاپینگ سوسیالیستی». من هم سریع خداحافظی می-کنم و بیرون می-آیم.

به سمت آگورای شهرک غرب، همان حوض وسط پاساژ می-رویم، و با خودم فکر می-کنم در مقاله چطور به دوستم فروشنده-مان اشاره کنم، که ناگهان حرف فروخورده-ی فروشنده مثل پتک بر فرق سرم می-کوبد: هیچ خبری از

آن میدانگاه نیمه-روشن نیمه-تاریک نیست. آن فضای بطالت که در تمام روز کمابیش یک-شکل بود، آن محل قرارهای تصادفی میان آدم‌های ناشناس جای خود را به مخرب‌ترین نیازهای یک پاساژ سه طبقه داده است: پله‌برقی. بدون آگورای گلستان، هیچ وجه-مشخصه‌ای آن را از پاساژهای دیگر جدا نمی‌کند. شدت این ابتذال من را ناخواسته در موضع دفاع از آیین‌های سحر و جادوی کالا قرار داده است. چرا به پرستشگاه خود احترام نمی‌گذارید؟ سرافکننده بیرون می‌آییم، و در راه کفش-را به دوست نوازنده-مان می‌دهیم. از اینکه قبول نمی‌کند تعجب می‌کنم. به سبزه‌پایش نمی‌خورد. یعنی عرضه ندارد آن را به نقد نزدیک کند؟ گویا تصمیمش را گرفته. به او می‌گویم این کار توزیع مجدد ثروت است. لبخند می‌زند و یک برگه‌ی کوچک از جیبش در می‌آورد که روی آن نوشته «هر کسی می‌تواند یک آتش کوچک در یکی از اتاق‌های پرو روشن کند». در پشت آن دستورالعمل ساخت دودزا با تخم مرغ و سایر مواد آشپزخانه درج شده است. گفتم از شهرک غرب تا مرکز شهر و تا شابدول-عظیم سلطه و مقاومت در یک جنگ نامرئی روزانه با هم گلاویزند.

نزدیک نیمه شب است. بالاتر می‌رویم، تقریباً پای کوه‌های شمالی تهران که بی‌وقفه برای ممتازترین قشر این شهر غربال می‌شود. غربال؟ نباید تمام تلاشم را می‌کردم تا از این تقابل‌های بی‌شمار و زننده امتناع کنم؟ وانگهی خود این مکان از هر نقد و جدلی پیشتازتر است. وقتی پرسیدم چرا هزینه پارکینگ چندبرابر قیمت واقعی محاسبه می‌شود، شنیدم «اینجوری خیلی خوب است، هرکسی نمی‌تواند بیاید تو». بدیهی است که این مکانیسم‌های حذفی بدون پشتوانه‌ی بخشی از مردم امکان‌پذیر نیست. تمام خدمات با ضریبی بین ۱.۷ تا ۵ محاسبه می‌شود. خبری از تگ قیمت نیست. گفتم در دل این ثروت بی‌کران صحبت از پول نوعی بی‌حرمتی به حساب می‌آید. تمثیل پرستشگاه که برای فروشگاه شهروند بیش از حد سوژکتیو و تحمیل شده بود، در اینجا با دقت تمام عینیت یافته است. حتی نام آن نیز معبد یا تصویری است که امنیت یک شهر یا ملت را تضمین می‌کند.

محافظی که همه در برابر آن تعظیم می‌کنند و هر ملتی بدون آن هیچ است.

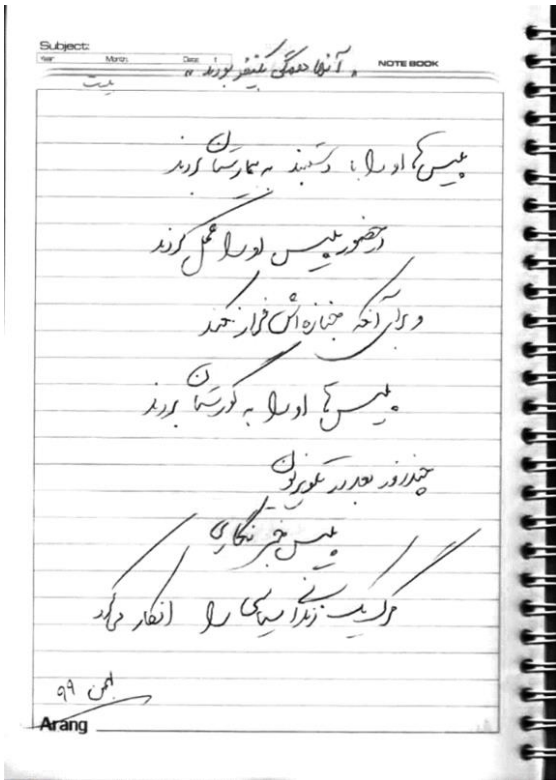
پالادیوم صرفاً یک نسخه‌ی لوکس از شهروند برای پولدارها نیست. اگر شهروند با بازتاب وفادارانه‌ی محصول (و حذف تولیدکنندگان)، صورت کاذبی از رضایت را عرضه می‌کند، پالادیوم این تابناکی را درونی کرده و خود نارضایتی و ناکامی را به عنوان کالا ارائه می‌دهد. آن هزینه‌ی اضافه جنبه‌ی تزئینی ندارد، و یکی از تمهیداتی است که این شهر برای حمله به خود طراحی کرده است. چنین فضاهایی فقط جزئی منفک شده از جامعه نیستند، بلکه آخرین مرحله از فرایند بیرون گذاشتن (بخوانید پروتزیزه کردن) کل جامعه است که دارد در روپا اتفاق می‌افتد (تغییر در روپا همیشه کندتر از زیربناست، مانند تغییر نام خیابان‌ها بعد از یک انقلاب سیاسی که چند سال طول می‌کشد). پالادیوم همچنین تمامیتی مفروض از جامعه را درون خود خلق می‌کند، همراه با آگاهی و دانشی مختص به آن. و هم‌زمان این انشقاق را به عنوان یگانه انتخاب طبیعی عقلانی عرضه می‌کند. از یک سو بخش ا

عظم این شهر در مرزهای تولید و مصرف تقلا می‌کند، و از سوی دیگر، اقلیتی با مصرف کردن، تولید ارزش افزوده می‌کند (مثلاً با مصرف کردن یک خدمات هزار تومانی آن را به یک کالای ۵۰۰۰ تومانی تبدیل می‌کند). به این ترتیب، انشقاق اولیه میان کالا و تولیدکنندگان که منشا خیره‌کنندگی پاساژ بود، اکنون به عنوان یگانه انتخاب از پیش صورت گرفته‌ی کل این شهر ظاهر می‌شود. صحبت از برندینگ و کالاهای جهانی-شده موضوعیتی ندارد، چون آنچه در این مکان مصرف می‌شود خود فرایند مصرف در مقام یگانه شکل بی‌فعالیتی است، و آنچه تولید می‌شود یک کالای تام است که کل شهر را در نسبت با خود تعریف می‌کند. همانند نسخه‌ی اصلی خود در روم باستان، پالادیوم تهران یکی از سلف‌پرتره‌های قدرتمند است که کل شهر را به ظلمت تبعید می‌کند تا ثابت کند «هر آنچه ظاهر می‌شود خوب است، و هر آنچه خوب است ظاهر می‌شود.»

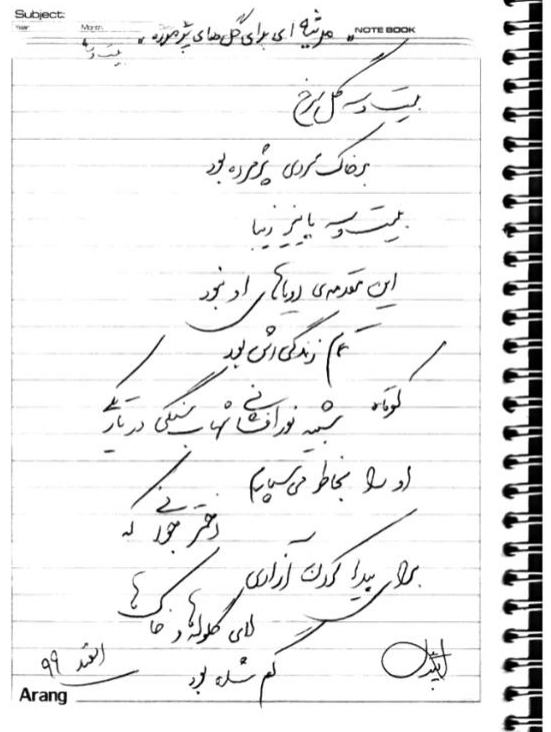
قرار بود از اینجا به سام سنتر برویم. و این یکی جایی است که پلادبوم در برابرش به عوام تعلق دارد. ماریچ این انتزاع عینیت-یافته انتها ندارد و پیشاپیش می-دانم که هیچ ویرانه-شناسی نمی-تواند با اتکا به کلمات به سراغ آن یکی برود. نمی-خواهم کلافگی-ام با همین شدت در متن بازتاب یابد. مجید ماشین را سرازیر می-کند پایین، به کوه بی-بی-شهربانو، می-گوید آنجا یک پرستشگاه قدیمی هست که ندیده‌ام. یک آتشکده که شاید هوایمان را عوض کند. به تاریخ-ترین نقطه-ی شهر که می-رسیم نفسی تازه می-کنیم، درون یک گودال دورچینی شده در دل یکی از کوه-های جنوبی تهران. مجید می-گوید قدیم-ها مرده-هایشان را می-ریختند اینجا تا لاشخورها بخورندشان. می-خواهم یک چیزی بگویم. اما دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده است. همه-چیز باید ویران شود.

تاریخ: ۱۳ خرداد ۱۳۹۷

منبع: میدان



آبتین بکتاش



آبتین بکتاش

مسعود باستانی

سمفونی «صمیمی» در گوش جان ما

در گرمی داشت کیوان صمیمی

تا راه قلندری نبویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود
خیام

آن روز شنبه سوم دی ماه که برای نخستین بار قصد کرده بودم تا این سطور را بنویسم، انگار از همه شنبه‌های سال خسته‌تر بودم. همین جنس خستگی است که مرا تا مرزهای قفل شدگی می کشاند و این قفل شدگی معمولا هشدار است حاکی از سقوط در دره افسردگی و حرمان تنهایی! به گمانم پس از چهل سالگی است که دیگر می توان باور کرد ایام بلوغ تاب‌آوری به پایان رسیده و از این پس عمیق ترین خستگی‌ها ناشی از رنج دیده‌گی و دل‌مردگی های ماست. همان خستگی که عیار و چگالی‌اش فراتر از مرزهای تن آدم است و دوام آن طولانی تر از ساعت شمار روزانه‌اش. شاید به همین دلیل بود که سنگینی خواب از چشم‌هایم پرید و به باران پناه بردم.

ابره‌های آسمان شهر رشت در گرگ‌ومیش بامدادی آن روز بی دریغ قطرات باران را می پاشیدند تا من هم بتوانم با سنگفرش‌های خیس پیاده‌رو رقابت کنم. هنوز از حیرانی باران و احساس نم کشیدگی موهایم بیرون نیامده بودم که صدای همایون در سرم پیچید.

با من امشب زیر باران گریه کن
سر به زانوی خیابان گریه کن
یا از اول دل به رویایی بند
یا بر این رویای ویران گریه کن!

زمزمه این شعر دوباره بهانه آن خستگی خوفناک و این گریز صبحگاهی را برایم یادآوری کرد. گرچه بهانه آن روز و موضوع سطرهایی که امروز می نویسم چندان از همدیگر دور نیستند. آن روز گپ شبانه درباره اعتراضات و سرکوب

ها و بحث کشدار دنباله‌اش که به دوران «پسا مهسا» کشیده شده بود با اخطار خورشید که نورهای نفوذی‌اش را به داخل اتاق فرستاده بود، به پایان رسید. قصد خواب کرده بودم که خبر را دیدم. اعتراف می کنم که با خواندن آن خبر ده کلمه‌ای که به شکل زیرنویس از گوشه سمت راست صفحه تلویزیون حرکت می کرد؛ حیرت زده نشدم. ولی همین خبر کوتاه بهانه ای شد که بهایش همان خستگی دشوار بود و آن فرار بارانی، تا شاید معبر باریکی بیابم برای جدال با قفل شدگی!

باید از قفل شدگی اخیر فرار می کردم، زیرا می خواستم این بار متن متفاوتی بنویسم. ترکیبی متفاوت از جملاتی که باید تصویرگر فردی باشد که در نگاه خوانندگان و به چشم اطرافیان رفتار و کرداری سخت متفاوت دارد.

کسی که حدود ۲۰ سال پیش برای نخستین بار نامش را لابه‌لای کلمات خانم خوش صدایی که تماس گرفته بود و می گفت منشی دفتر اوست، شنیدم و یک دهه بعد، گردش ایام مقدر کرد تا چند سالی همبندی و هم‌اتاقی‌اش در زندان باشم.

کسی که در روزهای پایانی همین دوره همبندی، روبروی‌اش نشستیم و با حسرت و حسادت گفتم: خیلی خوش شانس هستی! شما یکی از اعضای خوش اقبال ترین نسل زندانیان سیاسی تاریخ ایران بودید؛ آنها که روی شانه های مردم آزاد شدند. نسلی که در روزهای پاییزی آن سال، انبوهی از جمعیت انقلابی پشت در کشویی زندان قصر برای استقبال از آنان ایستاده بودند!

همان کسی که در آستانه آزادی‌اش از آن محبس مشترک، دوباره مخاطبم شد تا این بار با افسوس، بپرسم: چهل سال پیش وقتی آزاد شدید، تقریبا انقلاب هم به مقصد رسیده بود. اما حالا که از زندان بیرون می روید همه رشته‌ها، پنبه شده اند و همان چند تشکل فکسنی که در جامعه مدنی ساخته بودید حکم انحلال گرفته اند. حالا چه حسی دارید؟! هر بار پیرمرد با دقت همیشگی گوش کرد و لبخند و نگاه فکورانه‌اش نشانه پایان گفتگوی ما بود. پس از همزیستی و انس چند ساله با او دیگر می دانستم که برای پاسخ به چنین پرسش‌هایی نباید منتظر جواب آنی باشم. به گمانم

او هم می دانست که طرح ناگهانی این سئوالات از طرف من، به قول خودش یک جور "بلند بلند فکر کردن" است. کسی که بارها برایم گفته بود: «اینجا، ما لختِ همدیگر را دیده ایم!» و مقصودش این بود که تنگناها و مضیقه‌های ریز و درشت محیط زندان که همواره شکل و حجم شان هم تغییر می کند، فرصتی است تا همبندی‌ها و زندانیانی که چندین سال با هم زندگی می کنند، بتوانند بدون رتوش و بی هیچ نقابی، خصوصیات اخلاقی، خصلت های فردی و شخصی ترین عادات یکدیگر را مشاهده کنند و همدیگر را بشناسند.

قرار نیست مدح نامه بنویسم یا به رسم معمول دلنوشته ای تحویل دهم؛ از طرف دیگر هم می دانم که سهم این دستخط در هر ویژه‌نامه یا مجله ای که میزبانش شود، چند صفحه ای بیشتر نخواهد بود پس حوصله و مجالی برای شناختنامه نویسی نیز باقی نخواهد ماند. خاطرات جسته و گریخته ام از زندان و همزیستی و هم نفسی هایم با او و بقیه نام هایی که برای خوانندگان جذابند، ملات اصلی این متن خواهد بود، پس باید به شدت مراقب واژه ها و روایت ها باشم. شاید که این خاطرات بخشی از همان تاریخ خفته و پنهان این سرزمین بلا کشیده است. نقطه ای از جهان که تاریخی طویل و جغرافیایی خاورمیانه ای دارد و هنوز هم می توان خروار خروار مثنوی از رنج ها و عشق ها، حماسه ها و خطاها و خیانت ها و حماقت های اهالی اش تحریر کرد.

ای کاش قطرات این باران منبع الهام باشند زیرا در آن لحظه به چشم من به هیبت مسافرانی دیده می شدند که در سراسر مسیر طولانی این سفر یعنی از آسمان تا زمین، همواره جاری اند. ای کاش بتوانم با مدد این الهام به درستی او را توصیف کنم. هم او که با تاسی به خواجه شیراز مرام «درویشی» و «خرسندی» را برای زیستن و غلبه بر تلاطم و مصایب زندگی برگزیده است. شاید هم خستگی ناپذیری و بردباری اش در برابر همه آن چیزهایی که مرا این چنین خسته و خیابان گرد کرده است، محصول همین مرامنامه کوتاه است.

دادگاه انقلاب سعید مدنی را به ۹ سال زندان محکوم کرد. کلمه به کلمه همین خبر کوتاه است که دوباره به سراغم می آید و حجابی ضخیم می سازد تا نتوانم در این جستجوی خیابانی کلید قفل شدگی ام را پیدا کنم. پیش از این بارها و بارها در خلوت های خاص با خود گفته ام که ترکیب «خیابان» و «خاطره» گاهی وقت ها، چیز خطرناکی می سازد. ناگهان به خودم هشدار می دهم.

هشدار! چون حس می کنم دوباره در آستانه همان خطر مرکب قرار گرفته ام و نباید مقهورش شوم. آقا سعید هم مانند او فصلی قطور از دفتر نانوشته این خاطرات است و در چشم من، هم قامت و هم قبیله اوست. همان قبیله ای که شاید تنها در خاطرات پراکنده و خلوت های تردید آلود ذهن من، همیشه پُر رنگ است و شادمانه مشغول کوچیدن! همان قبیله که یک روز در توصیف بزرگانش نوشتم، ایشان آموزگاران نگاه کردن به نیمه پر لیوان ها هستند. همان قبیله ای که هیچگاه نمی توانید اهالی اش را بدون امید و آرمان های شان تصور کنید و اغلب قادرند از پله های پراکنده دیروز نردبانی بسازند به سوی فردا. همان قبیله که حقیقت فردا در چشمش آن قدر ملموس و عینی است که هیچ وقت در دام قطب نماهای جعلی و شیک نمی افتد و در تب توهمات نوستالژیک نمی سوزد.

سوژه این نوشته هم یکی از اهالی همین قبیله است و شاید به همین دلیل است که پیغام کوتاهی که از زندان فرستاد آن قدر دلنشین بود و در آشفته بازار جهان مجازی زمانه ما، مورد استقبال اغلب مخاطبانش قرار گرفت. او با الهام از سخن شیخ سعید ابوالخیر نوشته بود هر کسی، در هر کجا که هست تنها یک قدم جلوتر بیاید.

بی شک امروز او می داند که خیابان های شهر گاهی مملو از دوندگان است. شهروندانی که با استارت ناگهانی شروع به دویدن کردند و حالا دیگر شمار قدم های شنوندگان و ناشنوندگان آن پیغام خیلی بیشتر از یک گام و دو گام شده است. جوانانی که دویدن کردند و شجاعانه فریاد زدند: زن، زندگی، آزادی!

دوندگان جوانی که صراحت و سماجت و سرعت شان مرا ذوق زده و متحیر کرد. آن ها با جرقه ای ظاهر شدند و خشمگین فریاد کشیدند و پاشیده شدن خون های پاک و

مظلوم شان به دیوار های شهر، رنگ لباس ما تماشاگران فعال را سیاه کرد.

سنگفرش های خیابان های این شهر بارانی انگار با پوشیدن لباسی زرد رنگ از برگ پاییزی درختان آماده استقبال از باران بودند. می خواهم قدم هایم را تندتر کنم و ناخودآگاه به زیر نگاه می کنم تا بار دیگر جاری بودن قطرات الهام بخش را در شیار بین سنگفرش ها را پیدا کنم. ولی از ترکیب آنان با برگ های پاییزی آبی به رنگ سرخ جاری است. بی اختیار بغض هایم تشدید شدند. دیگر از همه این بغض ها هم خسته شده ام. همان بغض ها که به باور من اگر فرزند زمانه خویش باشیم، نباید مجال دهیم تا به کینه مبدل شوند و باید از دل آنها بهروزی و صلح آفرید.

ولی خسته شدم! خسته از همه بغض ها و خوف ها، خسته از این همه غربت وطنی، خسته از تکرار نگاهی که تو را به شکل فرزندی گنگ در سرزمین مادری ات می بیند. خسته از این همه ماتم که پدران مان به ارث گذاشته اند.

خسته از ناتوانی ام در پاسداری از حقیقت و انعکاس آن، خوف از فرجام جوانانی که با همان خلوص دیروز ما در خروش اند و بی توجه به مقصد و مسیر تنها به سرعت حرکت شان، دل خوش کرده اند! خسته از ناتوانی در افشای شکارچیانی که برای مصادره هویت ها، ذبح حقیقت ها و انحراف مسیر ها نقاب هم رنگی با جماعت به چهره زده اند و قطب نماهای جعلی توزیع می کنند. خستگی های خلاصه شده در سعایت و حماقت تمام نشدنی حاکمان و ساده دلی مردمان!

حالا در این کویر تنهایی جالی خالی او که اکنون یکی از زندانیان سیاسی تبعید شده است یا سعید مدنی که قرار است دست کم نیمی از دهه اول این عصر تازه را در حبس سپری کند، برایم نفس گیر است.

غیبت و غربت همه اعضای این قبیله که شاید بتوانند مرشدی برای همین روزگاران پریشان حال باشند، خستگی هایم را به شکل تصاعدی افزایش می دهد، آن چنان که دیگر رمقی برای روایت و نگارش باقی نماند و کلیدی برای رهایی از آن قفل شدگی یافت نشود. مأیوسانه با خودم تکرار

می کنم این خستگی ها، اگر مارا تن مرگ نسازند، دست کم تو را به تنهایی و انزوای قلم مبتلا خواهند کرد.

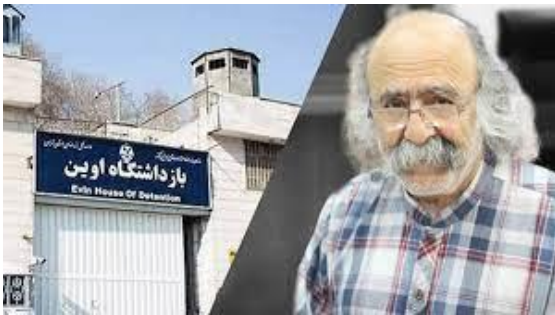
زیر باران کاملاً خیس شده ام. صبح است و رهگذران عجول کم کم پیاده رو های خلوت را اشغال کرده اند. دوباره با همایون همونوا می شوم که:

درد را باران نمی شوید...

مدت هاست که دیگر اختلاط های یکنفره ام را نمی نویسم ولی هنوز نتوانسته ام از دستش خلاص شوم. وسط همین اختلاط است که طرف مقابل گفتگو ناگهان می ایستد و روی بیت پایانی همین ترانه ای که با همایون زمزمه کردم تمرکز می کند و اصرار می کند که قفل به مدد همین بیت شکسته خواهد شد. او دوباره می خواند که:

عشق سلطان است و باقی بنده ایم

زیر تیغش پایکوبان، گریه کن!



حالا باید بنویسم که مهندس کیوان صمیمی موضوع اصلی همین نوشته ای است که می کوشم، متفاوت باشد. کسی که وقتی معرفی اش می کنند او را مسن ترین زندانی سیاسی کشور می نامند. نوشته اند «کیوان صمیمی بهبهانی» را همگان با نام کوچکش می خوانند ولی ما در زندان «رجایی شهر» به او «مهندس» می گفتیم.

این «ما» ضمیمه اشاره به جمعی است که در طول شش سالی که من آنجا بودم دائم تغییر می کرد. اگر چه بند ما شبیه بقیه بندهای زندان خیلی شلوغ نبود و شبیه بازداشتگاه ها به ترمینال رفت و آمد افراد تبدیل نشده بود ولی رفتن و آمدن افراد که می توانم با عبارت آزادی و انتقالی یا حکم کشیدن و زندانی شدن این دو فعل را تشریح کنم، هر بار آرایشی جدید و چه بسا تغییراتی در برنامه روزانه ما ایجاد می کرد. سال ۱۳۸۹ مهندس صمیمی از بند ۳۵۰ زندان

اوین به رجایی شهر تبعید شد و از همان بدو ورودش همگی او را مهندس صدا زدیم. این لفظ آن قدر فراگیر شد که نگهبانان بند و مسئولین زندان هم با همین عنوان او را می شناختند و احضار می کردند. تنها استثناء در آن جمع، آقا عیسا (عیسی سحرخیز) بود که به عادت قدیم و به اعتبار رفاقتش همچنان او را کیوان می خواند. مهندس از اولین ساعت های ورودش، بزرگ تر جمع کوچک ما زندانیان جنبش سبز بود. آن روز که مهندس آمد سفره سبزه ها عضو جدیدی گرفت و او هم در کنار داود سلیمانی، عیسی سحرخیز، احمد زیدآبادی، مهدی محمودیان، مجید توکلی و من در کنار سفره می نشست. البته زندانیان دیگری همچون رسول بداقی، حشمت الله طبرزدی، رضا رفیعی، منصور اسانلو، کوهیار گودرزی و رضا خادم هم هویت سبز داشتند ولی به دلایل گوناگون عضو این سفره نبودند. «همسفره گی» در زندان مثل «هم خرجی» در دوران سربازی یا مثل «همخونگی»، نوعی پیوند است که بیشتر بر اساس اشتراکات هویت ها یا افکار و علایق مشترک شکل می گیرد. مهندس علاوه بر سن و سال، چندین و چند سال در دهه پنجاه ساکن زندان قصر بود و به همین دلیل در اغلب چالش ها و مشکلات و حتی امورات جاری زندان طرف مشورت بچه ها بود و در چشم همه ما صاحب تجربه.

هنگام ورود مهندس به رجایی شهر، ما با تعدادی دیگر از زندانیان سیاسی که قبل از سال ۸۸ بازداشت و زندانی شده بودند در نمازخانه انتهای بند کارگری یکی از اندرزگاه ها ساکن بودیم. زندانیان بند روزانه راهی کارگاه می شدند و حیاط باصفای بین کارگاه ها، هواخوری ما بود. آمار زندانیان سیاسی ساکن نمازخانه با زندانیان همین بند کارگری ثبت می شد و ما هم از امکانات بند مثل تلفن های کارتی و ... مانند سایرین استفاده می کردیم. به دستور رییس، زندانیان سیاسی ساکن نمازخانه هم بایستی نماینده ای از جمع شان معرفی می کردند تا بر اساس رسومات جاری کارهای وکیل بند را انجام دهد و پاسخگوی مسؤولان باشد.

کسی از جمع اعضای سفره سبزه ها، داوطلب یا علاقمند به این کار نبود. وقتی هم که مهندس به این جمع اضافه شد، یکی از زندانیان قدیم به شکل محدود و حداقلی این کار را انجام می داد. اسفندماه همان سال بود که دوره جدیدی

برای همه زندانیان ساکن نمازخانه آغاز شد. چند روز پس از تظاهرات بیست و نهم ماه سال ۸۹ که به دعوت رهبران جنبش سبز برگزار شد و پس از حصر خانگی ایشان ناگهانی و بی خبر همگی ما را به زیر زمین بند دیگری که فوری تخلیه شده بود، منتقل کردند و دستور قطع تماس های تلفنی و عدم هرگونه ارتباط با سایر زندانیان صادر شد. به فاصله کوتاهی بقیه زندانیانی که با اتهامات سیاسی و عقیدتی یا جرایمی که مصداق اقدام علیه امنیت ملی است و از سال های گذشته در بقیه بندها به شکل پراکنده ساکن بودند، به این زیرزمین منتقل شدند.

تعداد به ۶۰ و اندی رسید و طیف های جدیدی به آن جمع اضافه شدند. سفره بچه های مجاهدین خلق، سفره بهاییان، سفره کردهای تبعید شده که به اتهام عضویت در حزب دموکرات و کومله دستگیر شده بودند و چندین و چند سفره تک نفره که صاحبانشان به اتهام جاسوسی یا هواپیما ربایی و یا نوکیش مسیحی، زندانی شده بودند. وضعیت تازه و محدودیت های جدید تا مدت ها همه را در بهت و دلشوره فرو برده بود به خصوص که زمزمه های شنیده می شد مبنی بر این که این گونه قرنطینه سازی زندانیان سیاسی شباهت زیادی به وضعیت اعمال شده بر زندانیان سیاسی سال ۶۷ دارد و شاید که تابستانی دیگر در پیش است!

فقط تعدادی از ما که از نمازخانه به این بند تازه منتقل شده بودیم با نحوه زندگی در این بند جدید که شبیه بند سلول های انفرادی بود و باید به صورت دو نفری در هر سلول ساکن می شدیم نا آشنا بودیم و ناچار شدیم هر چه زودتر با این وضعیت سازگار شویم. مهندس با آقای بداقی هم اتاق شد و شاید کوشید تا کمی از انزوای خودخواسته او که در طول این چند ماه به چشمش آمده بود، بکاهد. رسول هم در دوران حبس نمازخانه از جمع سفره سبزه ها بیش از همه با مهندس همدل و صمیمی شده بود.

اندک اندک شرایط بهتر شد و بعد از چند هفته بالاخره اجازه ملاقات با خانواده ها هم صادر شد. این ترتیب و ترکیب جدید نیازمند وکیل بند جدیدی بود که خیلی بیشتر از پیش، کارها و امورات بچه ها را دنبال کند و مورد تایید زندانبانان هم باشد. به طور معمول و بر اساس سنت مالوف در این مواقع، نگاه جمع به سوی افراد مسن تر می

چرخد، آن زمان هم مهندس یکی از مهمترین گزینه های منتخب بچه ها برای این کار بود.

او از این پیشنهاد استقبال کرد و برخلاف تصور جاری که انتظار می رفت در ابتدا متواضعانه از این کار استنکاف کند، حاضر شد تا به همراه چند نفر از بچه ها این کار را بر عهده بگیرد. آن روز کسی متوجه نشد که مهندس با قبول این مسئولیت به دنبال بنیان گذاری یک نهاد جدید است. او بعد از مدتی گفتگو های مفصل و طولانی با همبندی ها و مسئولین بند و روسای زندان سرانجام پیشنهادی جهت تشکیل شورای زندانیان سیاسی - عقیدتی را مطرح کرد و حاضر شد تا با همکاری چند داوطلب اساسنامه ای برای این شورا بنویسد.

شاید تشکیل شورای زندانیان که قرار بود وظایف سنتی وکیل بند و تقاضاهای صنفی زندانیان را پیگیری کند در نظر ساکنان بند ما قابل پذیرش و اعتماد بود ولی در نگاه نگهبانان، پرسنل و مدیران زندان رجایی شهر به قدری غریب و عجیب بود که با شنیدن نامش به شکل تمسخرآمیزی می خندیدند. ولی ظرف یکسال و اندی تلاش مصرانه و جدیت مهندس صمیمی و حمایت های نسبی همبندیان بالاخره مجمع عمومی در سالن بند برگزار شد و منتخبان به عنوان اعضای شورا معرفی شدند و رییس زندان هم با برگزاری جلسه ای با همین چند نفر تلوپا رسمیت شورا را به پرسنل ابلاغ کرد. رفتار و سکنات مهندس در همه تعاملات با مقامات زندان به گونه ای بود که عمیقا باور داشتند او خیرخواه آنان نیز هست و در خیلی از موارد طرف مشورت ایشان قرار می گرفت.

مهندس دست کم در چندین دوره شروع به کار شورا به عنوان عضو و رییس شورا انتخاب شد و به رغم کهولت سن و بیماری و خستگی های شدید به شکل تمام وقت در آن کار می کرد. او از اول صبح که ساعت کار اداری در زندان شروع می شد تا نیمه های شب که فرصتی مهیا می شد برای گفتگو و مشورت و یا بحث کردن با زندانیان سابقه دار و بچه های ناراضی از شورا و یا زندانیانی که درگیری و مشکلی برای شان پیش آمده بود؛ مشغول کار بود.

به همین دلیل همه کسانی که اندکی او را می شناسند، وقتی خبردار می شوند او دوباره از داخل زندان درباره

وضعیت یک زندانی تظلم نامه ای منتشر کرده و یا پس از خودسوزی مهدی دارینی و به هنگام مرگ دردناک بهنام محجوبی صدای اعتراض در رسانه ها پیچیده است، تعجب نمی کنند.

در این میانه تعجب و حیرت، تنها سهم مسولین قضایی در دادستانی و مدیران زندان اوین است که مشاهده می کنند این پیرمرد هفتادساله پس از قطع تلفن و محرومیت از ملاقات و چندین و چند اقدام تنبیهی دیگر، باز هم دست از رویه اش نمی کشد و ناچار می شوند برای خلاصی خویش او را تبعید کنند. زیرا که به قول حافظ شیرازی :

«جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد»

یادم نیست که تا قبل از همبندشدن، چند بار مهندس را دیده بودم. اما هنوز فراموش نکرده ام که ظهر روز ۲۳ خرداد سال ۱۳۸۸ بود که نامش در فهرست کوتاه بازداشت شدگان به گوشم خورد. بهت و التهاب آن روز موجب شد که از شنیدن نامش در فهرست کوتاه دستگیرشدگان نخستین روز پس از انتخابات، علامت سوال کوچکی در گوشه ای از ذهنم شکل بگیرد. از طرف دیگر عدم حضور برجسته اش در کمپین های موسوی و کروبی که هیاهوی مبارزات انتخاباتی و تبلیغات شان با غلظت بالایی فضای رسانه های عمومی را پر کرده بود، علامت تعجبی را هم کنار آن علامت سوال کاشت. اما دستگیری من در تیر سال ۱۳۸۸ و چند ماه انفرادی و بازجویی و دادگاه علنی و ابلاغ حکم بدوی موجب شد که آن علامت سوال به آرشو ذهنم سپرده شود. تا این که سرانجام در یکی از روزهای مهرماه سال ۸۸ نگهبان بند ۲۰۹ زندان اوین در سلولم را باز کرد و گفت که برای اعزام به سالن ملاقات آماده شوم. شوقی تازه زیر پوستم دوید و ملاقات با خانواده پس از چندین ماه حسابی هیجان زده ام کرد. چشم بند را گذاشتم طبق معمول با هدایت نگهبان از در کوچک بند ۲۰۹ خارج شدم. پژوی دودی رنگی آنجا ایستاده بود که دو مسافر داشت. اولین نفری که به چشمم آشنا آمد، مهندس بود. او روی صندلی کمک راننده نشسته بود و رسول بدافی که آن روز، برای اولین بار دیدمش پشت سر مهندس نشسته بود. بی معطلی در عقب را باز کردم و سلام گویان کنار رسول نشستم.

بیقراری و هیجان برای اولین ملاقات، هیاهوی بزرگی درونم ساخته بود و تعجیل مهم ترین مشخصه بیرونی اش بود. شاید رسول هم دچار همین هیاهو بود که وقتی آن جوان سیه چرده پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و باز هم انتظار ادامه یافت، تاب نیاورد و به او پرخاش کرد. مشاجره رسول با نگهبان جوان که قرار بود پژو را براند تازه شروع شده بود که خانمی با چادر زندان به ما اضافه شد و کنار من نشست. تقریباً علت معطلی ما معلوم شد اما مشاجره چنان بالا گرفت که راننده ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. سکوت معناداری همچنان در بین مسافران حاکم بود و دست کم در دل من که کوچک ترین فرد آن جمع بودم اعتراض رسول، دلخوری ساخت. زندانیان هم مانند نظامیان مشمول رویه تنبیه همگانی می شوند و در این مواقع افراد کلام و نگاه های سرزنش آمیزشان را به سمت معترض نشانه می روند و چه بسا زندانبان از شکل گیری این لحظه کیفور می شود.

لحظاتی کوتاه پس از پیاده شدن راننده، مهندس شیشه را پایین کشید و با لحن نصیحت گونه ای او را استمالت کرد. بند تا سالن ملاقات فاصله زیادی نداشت اما مهندس ساکت نشد و همچنان از خدمات زندان و زندانبان تشکر می کرد. آن قدر که لحظه پیاده شدن ردی از شرمساری را در صورت راننده ای که طی چند ماه گذشته، بارها به عنوان نگهبان، در سلولی انفرادی مرا گشوده بود، دیدم.

قصد پیشگویی ندارم اما این روایت ناقص خواهد ماند اگر نویسم پس از پایان ملاقات و وقتی قرار شد به بند برگردیم، راننده دیگری با همان پژوی دودی منتظر ما ایستاده بود!

آن روز من که دل خون بودم از آزارها و شکنجه های ایام بازجویی و حجم سنگینی از ترس و اضطراب از آینده ای مبهم وجودم را گرفته بود و هر بار که به حکم شش سال حبس فکر می کردم اندوهی بزرگ در چهره ام دیده می شد. به سرعت از آن اتفاق و از آن برخورد آموختم و حالا فرصتی است تا بنویسم که آموزه آن روز این بود که عزت نفس مهم ترین سرمایه و سلاح زندانیان سیاسی برای دفاع از خویش است و باید با همه توان و زیرکی از آن محافظت کرد.

بی شک مهندس صمیمی قدیس نیست و شاید هیچ وقت نتواند مثل چهره ها و رهبران سیاسی در جمع هوادارانش به شکل شور انگیز سخنرانی کند. اما او شایسته تقدیر است چون آموزگار خوبی است. او آموزگار کشف سرمایه های مستور درونی است که هر کسی باید شخصا راهی برای بهره برداری از آنها بیابد. آموزگاری که هیچ وقت چیزی را تدریس نمی کند ولی سرانجام آموزه هایش را از زبان اطرافیان و شاگردانش می شنود.

مهندس یکی از مبارزان سیاسی با حکومت پهلوی است ولی امروز در نگاهی منصفانه می گوید: ما انقلاب نکردیم، انقلاب شد! همین جمله خود به تمامی نشانگر بخشی از تفکر سیاسی اوست که تنها به قدرت منبعث از حوزه عمومی اعتقاد دارد.

تمرکز بر جنبش های اجتماعی و کمک شبانه روزی به فعالان صنفی و کوشندگان سندیکایی هم نمایشگر اصرار او بر راهبرد تغییر روش های حکمرانی از راه قدرت شهروندان و پایبندی به اصول سوسیال دموکراسی است که بر سه اصل آزادی و عدالت و همبستگی استوار شده است.

او طی سال های اخیر بارها و بارها ایده های مختلفی را طرح کرده و در میدان عمل با تمام قوا برای تحقق آن ها کوشیده است. اجماع نخبگانی، مشارکت مطالبه محور در انتخابات و تاکید بر گفتگوهای بین جناحی در کنار روزنامه نگاری و کنشگری مدنی حاکی از سال ها کوشش مدنی اوست. به یاد دارم که شبی در زندان رجایی شهر و در میان گپ های خودمانی تعریف کرد که در دوران مجله «نامه» که انتشارش را از سال ۱۳۸۳ آغاز کرده بود قصد داشته سرمقاله ای بنویسد با عنوان «ضرورت توبه ملی، از خمینی تا رجوی!» ولی دوستان و همکارانش در آنجا با اصرار زیاد او را منصرف می کنند. البته من نمی دانم که سرمقاله ای که با عنوان «من اشتباه کردم» در مجله چاپ شد، بازنویسی همین یادداشت بوده یا خیر! ولی همیشه ته ذهنم سوالی باقی مانده بود، پرسشی مبنی بر این که چرا علیرغم این همه سال تلاش و این همه ارتباطات سیاسی و رفاقت طولانی مدت با افرادی که چهره های سیاسی شهیر بودند و بخشی از آن ها صاحب منصب شده و دارای پست و مقام بودند؛ مهندس همیشه خود را مبارز سیاسی می نامد و هیچ

وقت و در هیچ دوره ای برای حضور در نهادهای انتخابی حاکمیت، داوطلب نشده؟! یکی دو هفته پیش که با دقت بیشتری سال های زندگی و تلاش هایش را مرور می کردم، پاسخم را در متن آخرین نامه ای که در تاریخ ۱۹ آذر امسال از زندان سمنان ارسال کرده و عبارت «ای جوانان وطن جان من و جان شما» در سرآغاز آن به یاد ماندنی است، یافتم.

او در این نامه پیشنهاد جدیدی مبنی بر شکل گیری «جبهه نجات ملی» را طرح کرده است و من تازه دریافتم که در تمام این سال ها، مهندس هیچ وقت به دنبال پیروزی نبوده و به همین دلیل جامه رقابت سیاسی بر تن نکرده است. او همواره در پی نجات است و نجات میوه ای است که از درخت مبارزه به دست می آید.

کوشش برای نجات وطن و همه ساکنان این سرزمین دغدغه همیشگی اوست. حالا حتی اگر تواضع هم کند باز نگاه من، به شکل ناخودآگاه او را یکی از ناجیان ملی می بیند که هنوز در تب و تاب است.

آخرین بار که مرا به زندان بردند، اقامت اجباری ام شش سال طول کشید و فرصتی شد تا بتوانم بخش زیادی از خاطرات مکتوب زندانیان سیاسی تاریخ معاصر ایران را مرور کنم. نخستین ارمغان این کار قیاس بود و کوشش در تجربه آموزی.

اولین یافته ام از آن مطالعات این بود که نباید درگیری های فردی و دلگیری هایمان از اختلاف های خصلتی را با خود به بیرون ببریم. ولی در کنارش پرسشی سوزان گریبان گیرم شد. به راستی چرا بخش بزرگی از نیروی فردی و سرمایه های انسانی زندانیان سیاسی که نمایندگان کوشا از جامعه روشنفکری زمانه خود بودند صرف درگیری بین تضادها و تردیدهای فردی و تشکیلاتی شده است؟ و چرا این رویه هم چنان جاری است!؟

جدال با تضادها و تناقضات هم چنان مهم ترین دغدغه سرمایه سوز بسیاری از روشنفکران و مبارزان سیاسی است. تضاد میان منافع فردی و جمعی، تضاد بین انقلابی گری و اصلاح طلبی، چالش بزرگ میان ماتریالیسم و خداپاوری؛ تضاد ناگزیر میان خانواده و مبارزه سیاسی و ناتوانی در مختصات یابی فلسفی و سیاسی در جهان معاصر، هنوز هم

سرمایه سوز است. برای من اما همیشه عجیب بود که مهندس چگونه از میان این تردیدها و تناقضها، باریکه راهی یافته و خلوتی شادمانه دارد! آن قدر که گاهی به اندوخته پایان ناپذیر بانک آرامش روحی اش حسادت می - ورزیدم. او کمتر از سایر زندانیان مشکل نداشت اما عاشقانه مقاومت می کرد و شاید که استاد سازش میان عناصر ستیزه گر زندگی بود.

کینه گریزی و خشونت پرهیزی در افسانه سه برادر بیوگرافی زندگی مهندس صمیمی و دو برادرش برای پژوهشگران و علاقمندان به راحتی قابل دسترسی است. اما من در اینجا سعی می کنم تا از میان شنیده هایی که به شکل بسته و گریخته طی سال های زندان و پس از آن درباره این سه برادر به دهن سپرده ام و همه یادداشت هایی که درباره شان خوانده ام؛ روایتی بنویسم تا باردیگر حقیقت افسانه گونه این سرنوشت بازگو شود.

اواسط دهه ۴۰ زمانی که عفت عسگری برای تدریس راهی تنها دبیرستان دخترانه اهواز می شد، هر سه پسر نوجوانش در منطقه مسکونی کارکنان شرکت نفت آبادان که به مدرن ترین کلپ ها و اماکن تفریحی مجهز بود، مشغول شنیدن موزیک و یا بازی بولینگ بودند.

انتقال مهندس حبیب الله صمیمی بهبهانی به شیراز که به قصد راه اندازی پتروشیمی آن شهر انجام شد، عفت خانوم و پسرانش را نیز به فهرست شهروندان شیرازی اضافه کرد. در شیراز بود که آقای حقیقی، دبیر ادبیات و یکی از نزدیکان خانواده دستغیب، این سه برادر را از دنیای تفریحات جوانانه آن دوران بیرون کشید و آنان را به حافظ و مولانا و عرفان شرقی پیوند داد؛ به طوری که هر سه تحت تاثیر شخصیت خاص او قرار گرفتند.

تفسیرهای عارفانه استاد از قرآن که مبتنی بر کور کردن تعلقات دنیوی، تنهایی، جاودانگی، ایثار و عشق ورزی بود، موجب شد تا برادران صمیمی به عضو ثابت جلسات خانگی اش تبدیل شوند.

کامران که برادر بزرگ تر بود، بلافاصله پس از اخذ دیپلم راهی آمریکا شد. اگر چه در کنکور هم شرکت کرده بود و مجوز تحصیل در دانشگاه آریامهر (شریف) را به دست آورده بود.

ساسان اما به دانشگاه پهلوی شیراز رفت و کیوان نیز به تهران آمد تا در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) که در سال ۱۳۴۴ تاسیس شده بود، تحصیل کند.

درخشش تحصیلی ساسان و گرایش وی به فعالیت های سیاسی موجب نزدیکی جمعی از دانشجویان پهلوی شیراز به او شد. احمد توکلی و هادی خانیکی دو تن از سرشناسان این جمع دانشجویی بودند که شانه به شانه ساسان در دانشگاه به مبارزات سیاسی می پرداختند.

توکلی که از شمال ایران به شیراز آمده بود و در خانواده ای تهیدست و مذهبی بزرگ شده بود، بیشتر از دیگران به ساسان و خانواده اش نزدیک شد و با آن ها معاشر شد.

کوران حوادث و تحولات آن روزگار موجب شد تا ساسان و احمد از طریق سعید شاهسوندی و البته با وساطت ساسان به سازمان مجاهدین خلق ایران بپیوندند. ماجرای همکاری ساسان صمیمی و احمد توکلی در برهم زدن جلسه سخنرانی دکتر کاظم زاده وزیر وقت آموزش عالی در دانشگاه شیراز نیز پس از این نزدیکی به سازمان مجاهدین رخ داد و حسابی سر و صدا کرد.

کیوان مرکز نشین اما کیلومترها دورتر از ساسان در سودای افکار برادر بود. او همزمان با آغاز سخنرانی های دکتر علی شریعتی در حسینیه ارشاد، به مخاطب فعالی در این نشست ها تبدیل شده بود. از طرف دیگر ریشه های آموزه های عرفانی نیز همچنان در دلش می جوشید. او در خوابگاه دانشگاه جلسه مثنوی خوانی تشکیل می داد و هر هفته با اتومبیل شخصی اش به سراغ عبدالکریم سروش می رفت تا این دانشجوی سال آخر داروسازی را برای سخنرانی به خوابگاه دانشگاه بیاورد.

ضربات ساواک بر سازمان مجاهدین خلق که از سال ۱۳۵۰ آغاز شد، نقطه عطفی در زندگی دو برادر خلق کرد.

ساسان و کیوان در یک خانه تیمی که در تقاطع خیابان هاشمی و کارون قرار داشت با انضباط تشکیلاتی زندگی می

کردند. آنها ابتدا یکی از زیرشاخه های مجید شریف واقفی در سازمان بودند و پس از کشته شدن مجید، وحید افراخته جانشین او و سرشاخه این دو برادر شد. آتش تصفیه های خونین درون تشکیلاتی و دستگیری وحید افراخته دامن این دو برادر را هم گرفت. روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۴ بود که آن خانه پس از اعترافات وحید افراخته لو رفت. اما ساسان و کیوان موفق شدند از خانه بگریزند. ساسان در زمان خروج از منزل مسلح بود و کیوان هم در جهت مخالف ساسان در خیابان حرکت کرد. ماموران که با اطلاعات کامل و بررسی دقیق برای بازداشت آنان آمده بودند در نهایت پس از یک درگیری خیابانی کوتاه ساسان را دستگیر کردند و بلافاصله پس از بازداشت کیوان، سیانور داخل دهان او را کشف و خنثی کردند. این بازداشت در شرایطی بود که وحید افراخته اعتراف کرده بود که ساسان در چند عملیات مسلحانه اخیر و از جمله ترور مستشاران نظامی آمریکایی نقش فعال داشته است.

دو برادر تحت شدیدترین شکنجه های بازجویان کمیته مشترک قرار گرفتند و اوضاع به گونه ای بود که این بار مهندس حبیب الله صمیمی نتوانست هیچ گونه اعمال نفوذی برای آزادی و نجات فرزندان انجام دهد.

کیوان صمیمی اما در سال های اخیر در میزگردی با عنوان «ارزیابی چریکیسم و ...» به صراحت گفت که اشکال کار نه از تقی شهرام بود و نه از بهرام آرام، بلکه اشکال اساسی مشی مسلحانه بود! او تاکید داشت که در آن زمان مشی چریکی به ما تحمیل شده بود. و چه بسا با دیگر شرکت کننده آن میزگرد هم نظر بود و می گفت: مجید شریف واقفی به این نقطه رسید که اگر به موازات سازمانی که شهرام و بهرام آن را اداره می کردند، تشکیلات دیگری تاسیس کنند، باز هم به همین نقطه خواهند رسید. اگرچه تقی شهرام در دفترچه یادداشت های زندان که به تازگی منتشر شده است، تاکید دارد که شریف واقفی برخلاف تصویری که از او نشان داده می شود چندان هم پایبند به مذهب نمانده بود و در فضایی از تفکرات نیهیلیستی سیر می کرد.

اما کیوان صمیمی سال ها پس از این تجربه های تلخ، در قضاوتی منصفانه اعلام کرده بود که حذف های تشکیلاتی

و تیهات درون سازمانی، تنها مختص جناح مارکسیست شده سازمان نبود و خودش شاهد برخی از این رفتارها در جناح مذهبپون نیز بوده است.

در هفته های نخست ورود مهندس صمیمی به زندان رجایی شهر و حضورش در جمع ما با پیشنهاد عیسی سحرخیز بنا شد که عصر های جمعه جلساتی برای شنیدن خاطرات افسانه ای این سه برادر داشته باشیم.

در آن جلسات بود که مهندس صمیمی از آخرین ملاقاتش با برادر اعدام شده در سال ۱۳۵۴ روایتی شنیده نشده را گفت. به گفته مهندس پس از پایان بازجویی ها و در حالی که پاهای کیوان از شدت ضربات کابل ناسور شده بودند به او خبر می دهند که می تواند آن شب با برادرش ملاقات کند.

هیجان و شعف ملاقات با برادر، دردهای شکنجه را از یاد کیوان می برد ولی افسوس که هیچ کدام از دو برادر نمی دانستند که این دیدار آخر است و صبح فردا برادر کوچکتر اعدام خواهد شد. در همان ملاقات کوتاه، ساسان برای برادرش از جمع بندی جدیدی که در زندان به آن رسیده بودند و با سایر دوستان بر سر آن توافق شده بود، به زبان مورش می گوید.

آن ها به این تحلیل رسیده بودند که سازمان باید خشونت ورزی و مشی مسلحانه را کنار بگذارد. به گفته مهندس صمیمی که از زبان برادرش شنیده بود، در پی این راهبرد جدید آنها برنامه اعدام انقلابی و حید افراخته خیانتکار را هم که بنا بود در کمیته مشترک اجرا شود، ابطال کردند. سال ها بعد هم که وصیتنامه ای منسوب به ساسان صمیمی در فضای رسانه ای منتشر شد سندی برای اثبات این روایت بود. زیرا که او در روزهای آخر عمر کوتاهش از مشارکت در ترورهایی که به همراه سازمان انجام شده بود، پشیمان گشته و حلالیت خواسته بود.

در این میان کامران اما از راه دور تلخ کامانه شاهد مصیبت های خانواده بود. ساسان اعدام و کیوان به ۱۱ سال حبس محکوم شده بود. اما کمتر از سه سال از دوران محکومیت

کیوان صمیمی نگذشته بود که درهای زندان قصر باز شد و او در دی ماه سال ۵۷ از زندان آزاد شد. کیوان اما در این ایام زندان از سازمان فاصله گرفت و کم کم مبدل شد به یکی از چند زندانی منتقد جدا شده، که با مشی مسعود رجوی مخالفت می کردند. مسعود رجوی دوره های طولانی در اوین بود و محمدرضا سعادتی که بین بچه های زندان قصر به خاطر لهجه شیرازی اش به سیکو معروف شده بود پیغام های او را به قصر می آورد!

کیوان بلافاصله پس از آزادی از زندان راهی خانه پدری اش در شیراز شد و پس از پیروزی انقلاب کامران نیز به ایران بازگشت. حالا کیوان که با جمع بزرگی از زندانیان سیاسی قبل از انقلاب که گرایشات مذهبی داشتند آشنایی های مفصلی داشت و هر یک از آنان در سال های پس از انقلاب دارای مسئولیت های مهمی در کشور بودند، تبدیل به چهره ای سرشناس شده بود.

ابتدا ابوالقاسم سرحدی زاده که پس از پیروزی انقلاب مسؤولیت زندان اوین را برعهده گرفته بود، کیوان را به همکاری دعوت کرد. پاسخ مهندس صمیمی اما روشن بود: «اهل این کار نیستم».

کیوان صمیمی که فارغ التحصیل رشته صنایع بود، به سرعت از طریق جذب در سازمان توسعه صنایع ملی به کارخانه لاستیک سازی دنا در شیراز رفت. این شرکت تولیدی که از سال ۱۳۵۸ نامش از بریجیستون به لاستیک سازی دنا تغییر یافته بود در مهرماه سال ۱۳۵۹ تحت پوشش سازمان صنایع ملی ایران قرار گرفت و کیوان چندین سال به عنوان مدیرعامل این شرکت سکندار تولید لاستیک دنا در کشور بود. در آغاز همین دوره بود که او با دختر یکی از روحانیون سرشناس شهر شیراز ازدواج کرد و نتیجه این پیوند که تا سال ۱۳۷۸ ادامه یافت، دو فرزند بود.

آغاز جدایی کیوان از رفقای ذی نفوذ و ناراضی بودنش از فراموشی آرهای های انقلاب با اعدام برادر بزرگ ترش شدت گرفت و علنی شد. کامران که چند سالی بود به ایران بازگشته بود، پس از ماجرای سال ۱۳۶۰ شهر آمل بازداشت شد. او که از دوران اقامت در آمریکا عضو اتحادیه کمونیست

ها شده بود، در ایران نیز در بخش فرهنگی این تشکیلات همکاری فعالانه ای داشت. به گفته کیوان، کامران صمیمی همیشه در این تشکل خواستار گسترش فعالیت های فرهنگی و ارتباط بیشتر با طبقه کارگر از طریق حضور در محیط های کارگری بود. اما برخلاف نظر وی سرانجام تشکیلات به جمع بندی عملیات مسلحانه رسید و کامران نیز همه توانش را به کار برد تا از آن روند جلوگیری کند. او هیچ گونه اقدام مسلحانه ای انجام نداد و موارد اتهامی مطرح شده برای کامران در دادگاهی که در سال ۱۳۶۱ به ریاست محمدی گیلانی تشکیل شده بود گواه روشنی بر این مدعاست. مصادیق اتهام کامران صمیمی، شامل مواردی هم چون خرید کاغذ، ارتباط با تولیدی های پوشاک، در اختیار گذاشتن منزل مسکونی برای نشست ها و ... بیان شده است. بعدها مهندس صمیمی روایت کرد که برادرش همه سعی خود را به کار بست تا مبارزان مسلح کمونیست را از رفتن به آمل منصرف کند.

ویدیویی کوتاه از دادگاه کامران صمیمی به تازگی در شبکه های اجتماعی منتشر شده، که نشان می دهد کامران در آن دادگاه با صراحت و شجاعت غریبی بدون این که توبه نامه بخواند از بابت برخی از تهمت هایی که به اسدالله لاجوردی نسبت داده و نوشته است، عذرخواهی می کند. گویا که شجاعت و صراحت در انتقاد از خود و عذرخواهی علنی بابت اقدامات گذشته در خانواده صمیمی موروثی است.

حکم اعدام کامران اما، چنان مادرش را بیقرار می کند که برای آخرین بار به ملاقات احمد توکلی می رود. احمد که روزگاری به دلیل معاشرت زیاد با این خانواده پسر چهارم این مادر لقب گرفته بود از پشت آیفون منزلش به او می گوید که حکم دادگاه قطعی است و نمی تواند کاری برای نجات جان کامران انجام دهد.

کیوان اما از همه سرمایه معنوی و ارتباطات سیاسی اش برای نجات جان برادر استفاده کرد ولی ناکام ماند و سرانجام برادر بزرگ تر نیز اعدام شد.

حکم ظالمانه کامران و روحیه حقیقت جو موجب شد تا کیوان روز به روز بیشتر از حکمرانان پس از پیروزی انقلاب فاصله بگیرد و به سیمای منتقدان جدی درآید. جداسری

او تا مرحله جدایی از شرکت دنا و حتی جدایی از همسرش ادامه یافت.

سال ها بعد از اعدام کامران، مهندس کیوان صمیمی با شدت این جمله را برای دوستان و مخاطبانش تکرار می کرد:

ما قربانی استبداد هستیم، یکی از برادرانم را دیکتاتوری چکمه کشت و دیگری را استبداد نعلین!

شنیده ها و اسناد تاریخی و روایت های پراکنده می گویند که هر دو برادر در سلوک خویش خشونت گزیزی را ترجیح می دادند در حالی که پرورش یافته دوران اوج مبارزات چریکی بودند. پس میراث باقی مانده از هر دو شهید وظیفه حمل پرچم کینه گزیزی و خشونت پرهیزی را بر دوش کیوان نهاده است تا آن را به قله مقصود برساند.

مهندس در نوجوانی گیتاریست گروه موزیک دبیرستان بود و شاید که در آن روزهای سکونت در آبادان بارها ملودی های مختلفی از راک و جاز را نواخته باشد. او پس از مهاجرت خانواده به شیراز با گیتار هم خداحافظی کرد و نغمه سازش خاموش شد ولی امروز در گوش ما تک تک گام هایی که در طول چندین ده از عمر هفتاد ساله اش برداشته و جملاتی که نوشته است به شکل نغمه های دلنشینی از یک سمفونی صمیمی در گوش ما باقی است. همین سمفونی صمیمی است که می تواند فردای وطن را روشن تر سازد و نسل امروز محتاج آن است.

به امید آزادی اش!

یادداشت های دو معلم زندانی از اوین؛

رسول بدائی؛ محمد حبیبی



۱۲۰ روز نمی دانستیم در سلول کناری ما چه کسی به بند کشیده شده. گاه گریه‌های التماس آمیز مردی یا نوجوانی بیگناه به قلب زخم خورده‌ی ما نمک می‌پاشید. ۱۲۰ روز جوی آمیخته به ترس از تحقیر و تهدید، لحظه لحظه‌های ما را پر کرده بود. حضور ۲۴ ساعته دوربین‌های مداربسته، لامپ‌های روشن، نظارت بر رفتار و کردار ما از دریچه‌ی چشمی درب فولادین سلول ۵ متری، هستی را برای ما تبدیل به تابوتی کرده بود که جای جنبیدن را از ما گرفته بود. جسم ما در یک سلول کوچک و روح و روان ما در یک تابوت اسیر ناجوانمردان وحشی صفت بود. در این تابوت روحی تنها می‌توانستیم لبهای مان را تکان بدهیم. گاه تخیلات و توهمات خود را از سلول‌های مغز خود به لب‌های مان جاری می‌کردیم

ما را سری است با تو که گر خلق روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

ده‌ها سال است که استبداد و خودکامگی خود را زیر نام‌های گوناگون پنهان کرده و مقدس‌ترین داشته‌های مردم، از منافع مادی و معنوی یک ملت کهن گرفته تا جان و مال و آبروی آنان را نوبت به نوبت ویران می‌کند. نفت و آب و گاز و خاک و جنگل و معادن، محیط زیست، اعتماد، باورها و حتی شرف و حیثیت مردم را خاکریز به خاکریز ویران کرده و اینک به طور عریان در روزنامه‌ها، رسانه‌ها، همایش‌ها و به هر شکل ممکن، سرزمین و مردم ایران را تهدید به

سوریه‌ای شدن می‌کند و آشکارا به همگان می‌فهماند یا ما یا هیچ کس.

بی‌گمان تنها چیزی که جلوی خودکامگان خونریز را گرفته تا بار دیگر میلیون‌ها انسان را قربانی هوس‌ها و توهمات و خواب‌های آشفته نکنند، ناتوانی آنهاست.

همکاران و هموطنان ارجمند:

اینجانب و همکارانم ۱۲۰ روز در چنان وضعیتی در بند ۲۰۹ و ۲۴۰ در زندان اوین به سر بردیم که شب و روز را به سختی از هم تشخیص می‌دادیم. پرسیدن ساعت از یک نگهبان توهین استخوان سوزی را در پی داشت. دیدن یک لبخند از یک هم‌نوع، شنیدن صدای یک انسان، حتی یک پرنده برای ما رویایی شده بود.

۱۲۰ روز نمی‌دانستیم در سلول کناری ما چه کسی به بند کشیده شده. گاه گریه‌های التماس آمیز مردی یا نوجوانی بیگناه به قلب زخم خورده‌ی ما نمک می‌پاشید. ۱۲۰ روز جوی آمیخته به ترس از تحقیر و تهدید، لحظه لحظه‌های ما را پر کرده بود. حضور ۲۴ ساعته دوربین‌های مداربسته، لامپ‌های روشن، نظارت بر رفتار و کردار ما از دریچه‌ی چشمی درب فولادین سلول ۵ متری، هستی را برای ما تبدیل به تابوتی کرده بود که جای جنبیدن را از ما گرفته بود. جسم ما در یک سلول کوچک و روح و روان ما در یک تابوت اسیر ناجوانمردان وحشی صفت بود. در این تابوت روحی تنها می‌توانستیم لبهای مان را تکان بدهیم. گاه تخیلات و توهمات خود را از سلول‌های مغز خود به لب‌های مان جاری می‌کردیم.

تمام آزادی ما این بود که در تخیلات، توهمات، ترس‌ها و تهدیدها حرکت کنیم. تهدید همکاران، خانواده، دوستان و زن و فرزند و خویشاوندان کابوسی بود که خواب را از جسم و روح ما ربوده بود.

گاه صدای یک عربه کش به نام بازجو یا مراقبی و زندانبانی عقده‌ای، گاه صدای نرم اما برنده‌ی یک مامور، همراه با تهدید زن و فرزند، مرگ را در پیش چشم ما زیباتر از شیرین‌ترین لحظه‌های جلوه‌گر می‌ساخت. بی‌وجدانی آنان هستی، زندگی و انسانیت را در پیش چشم کابوسی مزخرف می‌نمود. دروغ و فریب و جاه‌طلبی و ریا و نیرنگ و شیطان‌صفتی بازجوها و برخی زندانبان‌ها آدمی را به تعظیم در



“روای زندگی بهتر”

۱- هنگامی که در می ۱۹۶۸ جوانان فرانسوی، خیابان‌های پاریس را تسخیر کرده بودند و بر دیوارهای شهر می نوشتند:

“کمی واقع بین باش. به غیر ممکن‌ها فکر کن و به روای زندگی بهتر ببندیش.”

هیچکدامشان نمی دانستند، درست نیم قرن بعد، جوانانی در قلب خاورمیانه خیابان‌ها را تسخیر می کنند، در حالیکه طنین صدایشان “زن-زندگی-آزادی” جلوه دیگری خواهد بود از همان “روای زندگی بهتر.”

۲- جنیش می ۱۹۶۸ که به پایان رسید، جوانان فرانسوی به خانه هایشان برگشتند، بی آنکه بدانند نیم قرن بعد خیابان‌های ایران، با خون جوانانی که تنها خواسته شان “روای زندگی بهتر” است، سرخ فرش می شود. آنهایی که به بیان براهنی، بسیاری شان هنوز صورت عشق را به سینه نقش زدند.

۳- در این میان بسیاری دیگر، همچون “فرهاد میثمی”، شیوه دیگری برای تحقق “روای زندگی بهتر” دنبال می کنند و سالهایی است که پشت دیوارهای بلند زندان‌ها روز را به شب و ماه را به سال می رسانند. فرهاد با باور عمیقی که به “مبارزه مدنی و خشونت پرهیز” دارد، این روزها مشی دیگری را در زندان برگزیده است و ابایی ندارد که حتی با بذل جانش، گامی در تحقق این غیرممکن دوست داشتنی بردارد.

۴- “روای زندگی بهتر” یعنی آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی برای همه مردمان این سرزمین. برای تحقق این رویا هر روز باید جنگید. حالا هرکس به شیوه خودش..

برابر شیطان وا می داشت. گاه تهدید به مرگ در سلول‌های انفرادی، خاموش و بی همدم، افسوس آخرین وصیت نامه را برای خانواده در ذهن و جان ما به خاک می سپرد.

گاه مانند پرنده‌ای بی پناه که بر شانه‌های شکارچی‌اش بنشیند، عواطف و محبت‌های انسانی خود را به پای دل ماموران گرگ صفت و خونخوار می ریختیم. آری خوانندگان شریف، از کدامین درد باید نالید؟

۱۲۰ روز زیر بمباران توهین، تحقیر، تهمت، دروغ، اتهام و پرونده‌سازی، فحاشی، ارباب و تهدید، تنهایی و بی خبری، روح و روان ما را تبدیل به زباله‌دانی از پس مانده‌های ذهن مزدوران بیماری کرده بود که گرگ صفت شرف را قی کرده بودند. در عین حال آنچه می گفتند برای ما فقط یک شوخی یا تهدید برای عقب نشینی از خواسته‌های به حق فرهنگیان و جامعه و دانش آموزان بیش نبود، غافل از اینکه در این ۱۲۰ روز آنان دنبال سناریوسازی بوده و برای بدبین کردن و تفرقه از هیچ دروغی و از هیچ فریبی کوتاهی نکرده بودند. تصاویر گوناگون و بی ربط به هم بافته بودند، اتهامات سراسر دروغ بسته بودند. غافل از اینکه آنان لوله تفنگ تبلیغات فریبکارانه را به سمت خود گرفته‌اند زیرا ذهن مردم جامعه از این دروغ پردازی‌ها اشباع شده است. در این میان اتهام دروغین گرفتن پول از بیگانگان برای خریدن معترضین خیابانی و خرید سلاح جنگی، شرم‌آورترین توهینی بود که آنان در صدا و سیمای اشغال شده، در حق ما، معلمان و مردم معترض روا داشتند. در پایان همواره بر این افتخار می‌کنم که ایرانی، معلم، پاکدل و پاکدست هستیم و بالاتر اینکه هموطنان و همکاران و همراهانی دارم که دروغ و فریب را از راستی و درستی به روشنی آفتاب دلشان تمیز می‌دهند.

رسول بداقی_بند ۴ زندان اوین

دی ۱۴۰۱

شاید مثنوی واحدی نباشد، اما هدف واحدی وجود دارد. امروز دیگر به همان اندازه که می دانیم که نمی خواهیم، به خوبی واقفیم که چه می خواهیم و این بزرگترین دستاوردی است که جنبش مهسا برایمان به ارمغان آورده است.

۵- مهسا، محسن، مجیدرضا، نیکا، کیان و دیگر نیستند که تحقق "روای زندگی بهتر" برای مردمان این سرزمین را ببینند اگرچه یادشان در قلبهایمان همیشه زنده است، اما امید کوچکی دارم که "فرهاد" شاهد تحقق رویای مشترک زیباییمان باشد. زنده بمان رفیق که بیش از همیشه این رویا، نزدیک و دست یافتنی است.

محمد حبیبی

سوم دی ماه ۱۴۰۱

زندانی اوین

مجید نفیسی

گل نرگس

دلدار من

گل نرگسی به دهان دارد

که با خود از زندان های ایران آورده است.

می دانم که از پس میله ها

شب ها می توان در چهره ی ماه

نقش گلی را دید

و صبح ها در آبی آسمان

صدای بال درنای مهاجر را شنید.

می دانم که در پس پلک ها

و قاب مشت ها

و فاصله ی میان دو تیربار

و سپیدی نامه های آخرین

و پیام تک ضربه ها بر دیوار

و گوشه های تر غم

و درزهای برهنه ی شادی

و حفره های خالی درد

و تاریک روشنای امید

و قلعه های پنهان غرور

می توان

آری، می توان

بهار را پنهان کرد

با این همه در شگفتم

که در آن بند تاریک

چگونه می توان گل نرگسی پرورد

که لکه های خون

سپیدی آن را نپوشانده باشد.

عماد قویدل

برای همه ی بازداشتی های گمنام آرزوی آزادی دارم

سلام عماد قویدل هستم، ممنونم که نگران حالم بودید، با قید وثیقه آزاد شدم و حال خوب است
من در زمان مرگ مهسا ژینا امینی آنجا نبودم و نمیدانم چه بر او گذشت، اما می توانم به شما بگویم که بعد از بازداشتم وقتی معترض به دستبند زدن شدم، شخصی چند بار به صورتم مشت کوبید و بعد از اینکه کلاه لباسم را روی سرم کشیدند شخص دیگری چندین بار به سرم میکوبید و میگفت تو هنرمندی ها؟

در گذشته از مادرم هم شنیده بودم که قبل از اعدام پدرم برای اعتراف گیری فک و سرش رو شکسته بودند، پس این رفتار خشن حداقل برای ما تازگی ندارد
من عماد قویدل فرزند علی قویدل هستم. پدری که در جبهه و خط مقدم سوسنگرد بی سیم چی بود، جانباز شد و سال ۶۹ در همین رژیم اعدام شد
سال ها بعد از اعدام پدرم و مصادره ی اموالمان تا به امروز حتی یکبار حکومت سراغ ما را نگرفت
همچون بسیاری از جوانان با کارشناسی ارشد نتوانستم شغلی پیدا کنم

اوایل دوران دانشجویی بود که به موسیقی رپ رو آوردم، از درد راننده تاکسی ها خواندم، از اجتماع گفتم و از اعتیاد. در آهنگ "کنسرت جنگل" برای محیط زیست خواندم، و زمانی که آهنگی در اعتراض به اسید پاشی منتشر کردم، به جای محکوم شدن اسیدپاشان من را بازداشت کردند! و به جرم سیاه نمایی و تبلیغ علیه نظام محاکمه شدم!
در آهنگ دیگری به نام "رشت و انزلی"
هواداران متعصب دو تیم فوتبال را به آرامش و دوری کردن از آشوب دعوت کردم و خواستم متحد باشند
امروز متهم شدم که جوانان را به آشوب تحریک کرده ام.
بارها برای آثارم بازخواست و احضار شدم
امروز با تهدید و بازداشت از من میخواهند سکوت کنم و همدرد مردم نباشم...

این اواخر کافه ام را به پلمپ شدن تهدید کردند
کافه ای که آتش سوزی، گرانی و کرونا تقریباً نابودش کرده

و شغل دیگرم که فروش اینترنتی وسایل آنتیک بود با مختل شدن اینترنت از بین رفت
شما به من بگویید این درد ها چه زمانی تمام می شود؟
ما این حرف ها را کجا بگوییم که دندانمان را خرد نکنند؟
من و امثال من در ایران ماندیم تا به شما یادآور شویم
تکذیب حقایق و نادیده گرفتن خواست و مشکلات مردم
و به زبان ساده تر این فرمانی که میروید به دره می رسد نه قله

شاید جوان فقیری که همراه من بازداشت بود بعد از این دهانش رو ببند، اما کتانی های پاره اش دهان باز می کنند
امیدوارم همه ی مشکلات این کشور با سکوت ما هنرمندان ختم به خیر شود!

در آخر برای توماج صالحی و همه ی بازداشتی های گمنام آرزوی آزادی دارم.

عماد قویدل ۱۳ آبان ۱۴۰۱ به نقل از فیسبوک



بکتاش آبتین

زندگی ام چون خواب پروانه کوتاه بود
پر پر می زدم و هلهله می کردم
و آزادی
مرا به نام کوچکام صدا می زد
از زیر چشم بند
شبيه هم بودند
مزدوران موظف و پایهی دار!
پاهای من اما
آزاد و رها
با مرگ می رقصید

انقلاب زن زندگی آزادی

خرده‌روایت‌های یک معترض

دریا ۳۴ ساله کارشناس ارشد محیط زیست

۱۳ آذر ۱۴۰۱



بیدارزنی:

روز ۲۸ شهریور سال یک

خبر فوت مهسا، دختر کرد ایران همه ما رو میهوت کرده بود، مهسا مسافری بود که در تهران کشته شده بود و اغلب ما دختران گذرمان به وزرا افتاده و می‌دانیم که هر کدام ما ممکن بود جای مهسا باشیم.

پس از خبر فاجعه فوت مهسا امینی در خیابان بیمارستان کسری ماموران پلیس برای متفرق کردن مردم ما رو در خیابان کتک زده بودند دوست من مورد حمله قرار گرفت و سیلی خورده بود.

با فراخوان تجمع اعتراضی به حجاب اجباری و دادخواهی مرگ مهسا امینی در روز ۲۸ شهریور به سمت پارک لاله و خیابان حجاب حرکت کردیم. در پارک صدای شعار مردم به گوش می‌رسید، به سوی خیابان حجاب و بلوار کشاورز رفتیم. از تمام اقشار و سن‌های مختلف مردم جمع بودند، مادر مسنی که با دخترش اومده بود، خانم‌هایی مسن با موهای سپید که حتی به سختی راه می‌رفتند در کنار پسران و دختران جوان دیده می‌شدند

جمعیت زیادی در بلوار کشاورز گرد هم آمدند. تقاطع قدس با بلوار کشاورز با جمعیت بسته شد؛ ماشین‌ها همکاری می‌کردند دختران و پسران در گروه‌های چند نفری بسیار فعال

و پر شور بودند در اون میان افراد با تجربه رو می‌دیدم که حواسشون به جوانان بود و شعارهایی از قبیل «زن زندگی آزادی» و «مرگ بر دیکتاتور» به گوش می‌رسید زن‌ها روسری‌ها (توسری) را برداشته بودند و در هوا می‌چرخاندند. روسری‌ها را آتش می‌زدند، دختری با شجاعت رفت روی کاپوت ماشین؛ مشعل سوختن روسری در دستانش همانند نمادی از آزادی‌خواهی برافراشته بود. ناگهان ملت شروع به دست‌زدن و تشویق دختر کردند. ما توانستیم عکس آن لحظه تاریخی را ثبت کنیم؛ زن زندگی آزادی قدرتی درخود داشت که همه را همراه کرده بود.

چند دقیقه بعد نیروهای سرکوب به مردم حمله کردند مردم به سختی به سوی پارک لاله فرار کردند و پناه گرفتند. شب شده بود؛ اما جمعیت در حال شعاردادن بود. آمده بودند که دادخواهی کنند... در تاریکی شب در پارک با همین صداها مردم کم‌کم یکدیگر را پیدا می‌کردند. شور و انرژی عجیبی در پسران و دختران می‌دیدم، قبل این فکر می‌کردم در این دادخواهی تنها هستم. ندیده بودم که این همه بچه‌های نسل تازه آزادی‌طلب و آگاه هستند... حالا با دیدن این جمعیت که از تمام سنین ما را حمایت می‌کردند امید به تغییر در دلم روشن شده بود.



حتی من که سال‌ها به فکر اصلاح بودم نه انقلاب، آن‌شب دیدن برخورد وحشیانه نیروهای امنیتی و آسیبی که چشم بسته به همه مردم می‌رساندند و دیدن این‌که مستقیم



شلیک می کردند، باعث شده بود که همان شب خودم را در حالی پیدا کنم که برای پسرها از داخل پارک سنگ جمع می کردم تا در خط مقدم خیابان حجاب و بلوار کشاورز از خود دفاع کنند.

دیدم که چقدر حضور دختران در خط مقدم جنگیدن با نیروهای امنیتی، به زنان و مردان دیگر قوت قلب می داد و باعث می شد مردم در تاریکی شب بتوانند به هم اعتماد و کمک کنند. نیروهای لباس شخصی بسیار زیاد بودند و معمولا دونفری و در میان مردم با ماسک سیاه تماشاگر بودند.

حضور من در لحظه‌ی حمله نیروهای سرکوب؛ دختری که حجاب نداشت و فریاد مرگ بر اصل ولایت فقیه سر داده بود، باعث اعتماد غریبه‌ها می شد و ما مبارزان و دادخواهان مردم ایران آن شب با زبانی تازه همدیگر را می یافتیم.

دود اشک آورها و شلیک‌ها ادامه داشت، دختران دیگری آمدند به سمت من. دیگر میدان جنگ بود و من تو چشم‌اشان. دود سیگار فوت می کردم در آ میان مردی را دیدم که آب معدنی میان مردم پخش می کرد. آن شب به خانه آمدم اما می دانستم در همه ما تغییر بزرگی رخ داده است.



۳۰ شهریور پارک‌وی؛ سال یک

آن روز هم چهارشنبه بود. هر شنبه و چهارشنبه در این چند هفته به دادخواهی مهسا، مردم سعی می کنند جمع شوند و اعتراضشان را نشان دهند. نیروهای سرکوب به قدری در تهران زیاد شده که مردم به زور توان جمع شدن پیدا می کنند. با ماشین به سوی خیابان کارگر و بلوار کشاورز رفتیم، نیروهای سرکوب در چهار راه کارگر نوجوانی



جنایتهای ج.ا. که حالا دودش بلند شده بود و همه می توانستند آن را به راحتی ببینند. از پایین پل اشک آور پرتاب می کردند. جوانی در چند قدمی من کپسول اشک آور را برداشت و به سوی دشمن برگرداند. گروهی دیگر از نیروهای سرکوب از سمت پایین فرمانیه به سوی مردم اطراف پل حمله کردند. ما به همراه چند پسر جوان در پارکینگی مخفی شدیم؛ بسیار مضطرب بودیم چون این نیروهای سرکوب که امشب در خیابان دیده بودم بسیار کم سن نشان می دادند و انگار به هیچ قانونی پایبند نبودند و ما خوب می دانستیم که نباید گیر بیفتیم و در این جور مواقع از من می شنوی فقط به کفش خودت اطمینان کن و فرار کن؛ بعد از مدتی که اوضاع آرام شد از ساختمان با کمک نگهبانش خارج شدیم.



را دستگیر کرده بودند و ۸ نفری می زدند و می بردند. آنقدر زیاد بودند که مردم موفق به تجمع نشدند. از روز قبل شنیده بودم که مردم فرار است در ولیعصر تا تجریش هم تجمع کنند ما هم به سمت پارک وی رفتیم. زیر پل بودیم که نیروهای سرکوب از پایین ولیعصر به سوی مردم بالای پل حمله کردند. گاز اشک آور بود و اسلحه. من به زور کمی فیلم گرفتم از داخل ماشین که دو عکس از آن استخراج شده که اسلحه و شلیک به سوی مردم را نشان می دهد.

دور زدیم و کمی بالاتر ماشین را گذاشتیم پیاده به سوی مردم رفتیم. دو دختر جوان را دیدم با موهای مشکی بلند دو سطل زباله را آوردند و آتش زدند. بلکه در میان این اشک آورها دود تولید کند. پدري را دیدم که با پسر نوجوانش آمده بود هم مراقبش بود و هم فاصله داشت، می خواست او ببیند و باشد. کمی گفتگو کردیم با این پدر، می گفت باید جمعیت بیشتری بیاید.



در همین لحظه پسران جوان در گروههای چند نفری نردههای فلزی پیاده رو رو در آوردند و من بی اختیار فریاد می زدم خط ویژه رو ببندید، جمعیت دیگری نردهها را بردند که مسیر ویژه حرکت نیروها را ببندند. فریاد مرگ بر دیکتاتور فضا را پر کرده بود و برنهای تبلیغاتی روی پل در حال سوختن بود و دودش به هوا می رفت. شبیه تمام

بله؛ در شریعتی قدم زدم با موهای باز و حق بودنم را در شهر نشان دادم.



در شریعتی قدم زدم، ۱۷ مهر سال یک

برای من که از ۶ سالگی مجبور بودم در اجتماع حجاب داشته باشم بدون روسری رفتن در خیابان شبیه حسی آمیخته به شرم و جامعه ستیز بودن است. حالا می‌دانم که این حجاب در مراحل مختلف، عامل سرکوب درونی حتی به طور ناخودآگاه قبول جنس دوم در جامعه بودن برای دختران است. تفکری که از سوی جامعه و حکومت جمهوری اسلامی به شخصیت دخترانمان تحمیل می‌شود. من چند سالی بود که با حجاب متدوالی که از سوی جمهوری اسلامی تحمیل می‌شود مبارزه می‌کردم و جاهایی مثل کوهنوردی که امکان برداشتن حجاب وجود داشت این کار را تمرین می‌کردم.

۱۷ مهر تصمیم داشتم تا فروشگاه شهر کتاب نزدیک خانه با بلوز و شلوار و موهای باز قدم بزنم؛ این کار در محله خودم و نشان دادن خواسته من به اطرافیان برایم مهم بود. حس نداشتن یوقی در گردن و شالی روی سر هنگام قدم زدن در خیابان شهرت، بسیار متفاوت از زمانی است که می‌شود به سفر رفت و حجاب نداشت، تعریف موجودیت من در محله زندگی خودم برایم بسیار با اهمیت است. آن روز چند نفری مرا دیدند کسی لبخند زد و مردم نگاهشان که به من می‌افتاد گاهی خیره می‌شدند، از خیابان رد شدم مردی روی موتور فریاد زد سرت کن!

و از آن روز این سوال همچنان در سرم می‌پیچد، چرا؟



می‌شوی گویی موجی به نیروهای سرکوب اثابت می‌کند و با تعجب و خشم نگاهت می‌کنند. تا وقتی روز بود انگار دستور حمله نداشتند، من به شدت مضطرب بودم اما این مبارزه‌ای بود که انتخاب کرده بودم، آن روز تا پل حافظ قدم زدم البته دلم به دو دوستی که همراه من بودند هم گرم بود چرا که هر آن ممکن بود مورد حمله قرار بگیرم و دستگیر شوم.

در مسیر برگشت موها را بالای سرم بستم چون می‌دانیم که این‌ها هنگام دستگیری موهای زنان را می‌کشند، هوا تاریک شده بود دیگر کمتر می‌توانستم به آدم‌ها نگاه کنم و تشخیص دوست و دشمن سخت می‌شد و تعداد سرکوب‌گران بیشتر شده بود. دو دختر حدود ۲۰ ساله دیدم بدون حجاب. به آنها لبخند زدم و با دریافت جواب لبخندشان دلم گرم شد. آنها کوچکتر از من بودند ولی شجاعتشان بسیار بزرگ بود.



شلیک؛ ۳۰ مهر سال یک

شنبه طبق فراخوان به سوی میدان ولیعصر راهی شدیم. دور میدان انقلاب نیروهای زن سرکوبگر بدون چادر و با مانتوهای کوتاه و اسلحه به کمر دیده می‌شد. همین چهار سال قبل من را در میدان ونک به علت همین شکل مانتو کوتاه گشت حجاب دستگیر کرده بود! حالا نیروهای سرکوبشان با پوششی متفاوت برای حمله به ما وارد میدان شده بودند.

از میدان ولیعصر گذشتیم و به سوی خیابان گارگر رفتیم از آنجا حدود ۸ کیلومتر پیاده و بدون روسری با بلوز و شلوار به سوی میدان انقلاب شروع به قدم زدن کردیم تا بلکه بتوانیم در منطقه‌ای همراه مردم گرد هم جمع شویم، خیابان پر از نیروهای امنیتی بود که به چهار دسته تقسیم می‌شدند؛ بسیجی‌ها، موتورسواران سرکوب‌گر، نیروهای گارد که اطراف میدان‌ها و چهارراه‌های اصلی شهر هستند و از همه وحشتناک‌تر نیروهای لباس شخصی که قابل شناسایی نیستند و به سوی مردم حمله می‌کنند.

من بدون حجاب از میانشان گذشتم. گاهی نگاهم را می‌زدیدم از ترس. قدم‌به‌قدم پر از نیروهای سرکوب بود. هوا روشن بود و من گاهی به چشمانشان خیره می‌شدم. دو دوست آقا مرا همراهی می‌کردند که پشت سر من با کمی فاصله همراهم می‌آمدند که گفتند: وقتی از میانشان رد



کمی جلوتر صداهای فریاد می‌آمد. مردم یکدیگر را پیدا کرده بودند و شعار می‌دادند. در همان لحظه نیروهای سرکوب به مردم حمله کردند. دختران و پسران جوان به سوی پایین کارگر با چشמהایی پر از اشک و هراسان می‌دویدند.

رسیدیم به بلوار کشاورز، نشستم روی نیمکتی که نفسی تازه کنیم. سه خانم مسن به ما رسیدند که می‌خواستند به سوی میدان ولیعصر بروند. تازه شروع به صحبت کردیم که



دسته‌ای از موتورسواران سرکوب‌گر از خیابان به سمت ما لیزر انداختند و شروع به شلیک کردند به ما ۷ نفر که در بلوار ایستاده بودیم. من فریاد زدم «بی‌شرف» موتورسواران پیچیدند در بلوار کشاورز. تعداد شلیک‌ها بیشتر شد ناگهان با موتور وارد بلوار پیاده‌رو شدند و به سوی ما خانم‌ها حمله کردند. من تک افتادم همه طرفم نور موتور بود که مرا دوره کردند و فحش‌های جنسی می‌دادند. اصلاً نمی‌فهمیدم این‌ها چه می‌خواهند در خیابان از ما! من می‌چرخیدم تیری به پشت ران راستم خورد خیلی می‌سوخت؛ اما باید فرار می‌کردم، راهی یافتم به سمت خیابان وسط ماشین‌های پشت چراغ قرمز تا لااقل باز گلوله نخورم و فقط دویدم. بعدتر یکی از همان زنان را دیدم که به کف دستش گلوله‌پینت بال خورده بود می‌گفت برای اینکه جلو صورتش گرفته گریه می‌کرد و می‌لرزید کمی آب به او دادم و به سوی دوستانم رفتم. زنی را دیدیم با دختر خردسالش گریه می‌کرد بچه ترسیده بود و مادر پشت تلفن فریاد می‌زد و می‌گفت نمی‌دانم چه کنم به همه حمله کرده‌اند.



گفتگو با دختران اول آبان سال یک

فردای روزی که پاهایم زخمی بود تا چند روزی عملاً کار و تحرک روزانه‌ام مختل شده بود؛ درد اصلی اما جای دیگری بود، به موجودیت من در شهر حمله شده بود و در کشورم هیچ حقی نداشتم برای اعتراض که حالا شکایت و دادخواهی کنم!

پاهای من می‌سوخت و من به مهسا امینی و زندانیان فکر می‌کردم. قلبم آتش می‌گرفت و زخم روانم از درد تنم بیشتر بود. تصمیم گرفتم این روزها که قدرت به خیابان رفتن



ندارم از اوضاع مناطق دیگر حتی شهرستان‌ها بوسیله دوستانم اطلاعات جمع آوری کنم. تغییرات فضای شهری و جامعه بومی را بیرسم. جالب این بود که بیشتر افرادی که اطلاعاتی از چگونگی مبارزه در شهرهای خود به من می‌دادند اکثراً زن بودند. دختر پرستاری در تنکابن گفت ما از کودکی در مدرسه، دانشگاه و کار با این حکومت ج.ا. مبارزه کرده‌ایم و می‌کنیم.



بنظر من در این اوضاع خفقان و سرکوب در شهرستان‌ها نحوه مبارزه می‌توانست متفاوت باشد. دوستانم می‌گفتند که به شدت از طرف خانواده تحت فشارند و حتی نمی‌توانند در شبکه‌های اجتماعی فعالیت کنند. در شهرهای کوچک امکان شناسایی فعالین بیشتر شده و یورش به خانه‌ها و دستگیری مردم در روزهای اخیر بیشتر شده بود. در نهایت دریافتیم که ما در حکومت جمهوری اسلامی شهروندان گروگانی هستیم که حق آزادی و زندگی سالم را نداریم.



۹. آبان رامسر؛ سال یک

صبح برای رساندن خواهرم به دانشگاهش با بلوز و شلوار و موهایی که بالاس سرم بسته بودم راهی شدم که پدر و مادرم هر دو معترض شدند که در این شهر کوچک نمی‌شود همین جوری بدون روسری بیرون رفت و خطرناک است. پدر می‌گفت اذیت می‌کنند دخترم؛ گفتم: باشه و از در بیرون رفتیم.

خواهرم با لباس بلند فرم دانشگاه و مقنعه به سر کنارم نشست و من بدون روسری رانندگی کردم. از آن روز تا همین حالا که این روایت را می‌نویسم روزهای زیاد دیگری هم اضافه‌شدند که من بدون روسری توانستم در ماشین رانندگی کنم.

رفتم کافه، دختری صاحب آنجا بود و مشکلی نداشت که

بی‌روسی آنجا بشینم؛ اتفاقاً آمد و گفت «خوش‌به‌حالت، کی ما هم می‌تونیم اینجوری بدون حجاب بیایم تو خیابون؟» گفتم «همین حالا، من هم پدر و مادرم می‌گفتند این جور نرو اما اگه حالا این کار رو نکنیم چه زمان دیگه‌ای می‌تونیم به آزادی برسیم؟»



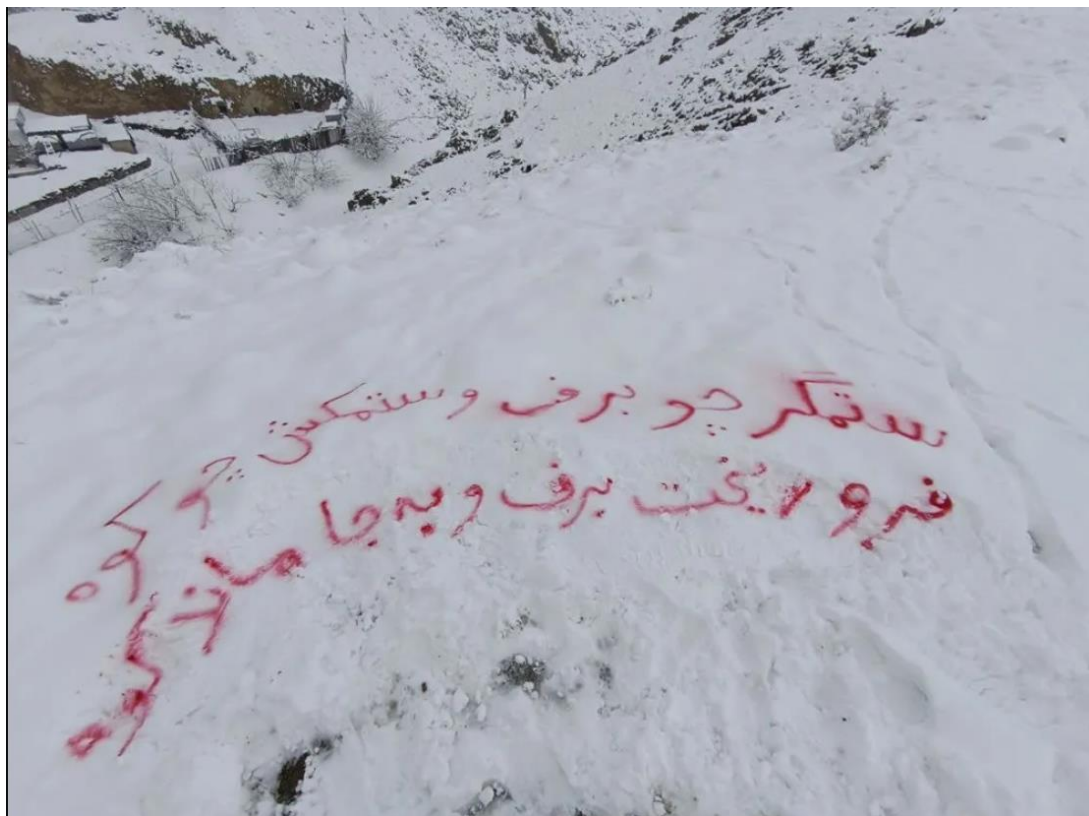
آتنا دایمی

تجربه‌ای که تکرار می‌شود

در آن چند سالی که زندان اوین بودم تختم روبروی پنجره‌ای بود که نوک درختان چنار و بلندای تپه‌های اوین را میشد دید، روزی معاون رییس زندان شخصی به نام مومنی با وقاحت میگفت دهه شصت سرباز اوین بوده و با موتور زندانیان را برای تیرباران به بالای همان تپه‌ها می‌برده، میگفت از بالای تپه‌ها تا جلوی درب زندان جوی خون جاری میشد که بعد از مدتی تصمیم گرفتند زندانیان را با چوبه دار اعدام کنند ...

بعد از آن همیشه ناخودآگاه به آن تپه‌ها خیره میشدم، بغض میکردم، بوی خون حس میکردم و هر بار که حرف مومنی به خاطر می‌آمد با خودم با آن تپه‌ها با کسانی که بر فراز آن تیرباران شدند عهد می‌بستم که هرگز عقب نشینی نکنم و تا زنده ام به راهی که در آن قدم گذاشته‌ام ادامه دهم... بعدها فهمیدم مریم اکبری منفرد هم که حالا سیزده سال است که زندانی است در تمام مدتی که در اوین بود(حدود دوازده سال) هر روز پنج صبح که از خواب بیدار میشد به همان تپه‌ها نگاه میکرد و با خود عهد میبست که تا ابد دادخواه خون خواهر و برادرانش خواهد ماند ...

حالا هر گوشه شهر را که نگاه کنیم یادی و اثری از عزیزست که کشته شده، پدران و مادران آنها همچون پدر مهرشاد، مادر مهسا، مادر پژمان، دوستان خدانور و... فیلم‌ها و عکس‌های آنان را منتشر میکنند بسیاری از آنها جایی بودند که شاید ما هم روزی بودیم یا ممکن است در آینده باشیم، هر کجا قدم میگذاریم رد خونی قبلا بر زمین بوده... بیا پای این خونها نذاریم، بیا با آنها عهد ببندیم که دادخواهشان باشیم، بیا که برخیزیم و نذاریم خون این عزیزان پامال شود ... بیا نجات دهنده باشیم نه دنبال ناجی ...



شعارنویسی به رنگ سرخ بر روی برف؛ دانشگاه آزاد واحد علوم تحقیقات

مهین خدیوی "ناکامی"

برای مهسا امینی



حنجره ام خونی است
خونی سیاه فوران می زند
از گذرگاه نیستی پرت شدم
مردان قداره بند دنبالم می کنند
جنازه ام را بر دوش می کشم
چهارراه ها به بن بست ختم شدند
در بیراهه گم شدم
فراموش نکن نامت را هم از یاد بردم
مصیبت پاره پاره شد
عقیق آبی را بر پنجره حک کردم
مهین خدیوی
آتلاندا- شهریور ۱۴۰۱

محسن شکاری

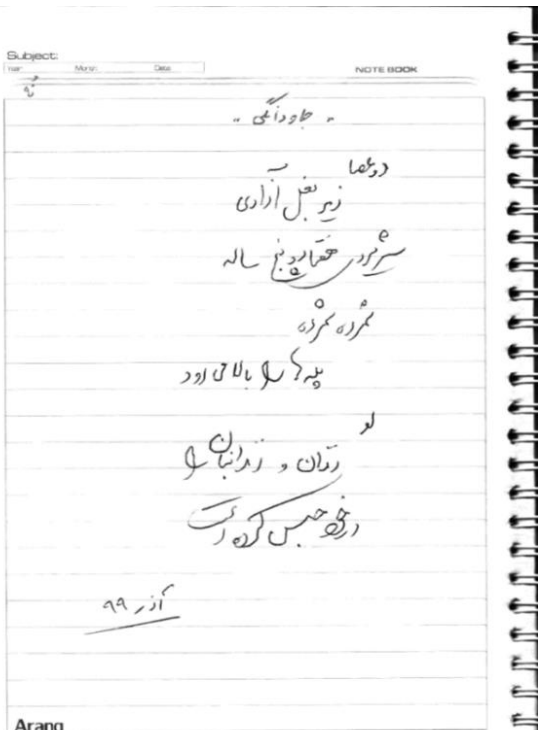


امروز ۱۷ آذر است
طناب را بافتند
پنجره ها بسته شد
دختر قدم زنان خیابان را دور می زند
همین خیابان بود
پنجره ها باز بودند
آدم ها هم بودند
زنان و مردان
بچه ها هم بودند
دیدمشان
10ساله بودند
اسمش چی بود
ستار بود
مادرش را ندیدم
گوهر شب چراغ بود

در گذرگاهی مرگ چهره سیاه کردم
خانه های رنگی به کیودی زدند
از پشت بام این برج
ویرانه های وارونه می بینم
زنی سیاه
با ماتیک سرخ، صورتش را خونی می کند
و مرد آواز رفتن سر می دهد
شهر بوی نا می دهد
بوی پوسیدگی می دهد
بوی کهنه پاره های خیابان ناصر خسرو را می دهد
من به زاغه ها پناه می برم
سکوت شهر در این صبحگاه
بوی مردن می دهد.
وارونگی به سرانجام نمی رسد
وارونگی جهان شتاب دارد
شتاب مرگ یا نیستی
در فراموشی غرق شدم
عکس هایم را به یاد ندارم
عکس برگردان ها را به دیوار
عکس برگردان ها را به دیوار کوبیده ام
چراغ خاموش است
تاریکی را فریاد می ززم

دستانت رنگی بود
 هزار رنگ بود
 چاه روشن شد
 انگار شمع باران شد
 شیشه را بر زمین زدی
 دیو تنور کش دود شد
 نور رسید
 چراغ جادو بود
 دور شدم
 دیو تنور کش در سیاهی محو شد
 طناب را بافتند
 من از سیاهی چاه با دستان تو
 به نور رسیدم
 خندیدی
 چه زیبا خندیدی
 سطل ها زیان ندارند
 سطل ها در دستان تو می رقصیدند.
 آتلانتا- آذر ۱۴۰۱

ستارخان در کجا به دار آویخته شد؟
 از آن سمت خیابان آمدم
 اینجا بود
 درست همین جا بود
 آدم ها همین جا بودند
 آن ها آمدند
 از روبرو آمدند
 می لرزیدم
 سیاه بود
 چهره ها سیاه بودند
 آن مرد دستانش هم سیاه بود
 موهایم در دستانش گره خورد
 نفس نداشتم
 در دستانش آتش گرفتم
 به درون چاه
 سرازیر شدم
 سیاه بود
 مرگ را می گویم
 سیاه بود در دستان آن مرد
 دیو تنوره کش بود
 پرتم کرد
 در سیاهی چاه پرت شدم
 فریاد زدم
 صدایم را نشنیدم
 حنجره ام سوراخ می شد
 چشم هایم دور شدند
 چشم هایم به آن سوی خیابان پرواز کردند
 می سوختم
 تنم می سوخت
 دیو تنور کش مرا بر زمین می کشید.
 چشم های آن زن را دیدم
 بهت زده بود
 مردی دیو را صدا می زد
 دستی دیگر آمد
 چشم هایم از بالای دیوار تو را دید
 دستانت سیاه نبود



آبتین بکتاش

سه شعر از عسگر آهنین

رستگاری

موج بلند فریاد
در خانه‌ام را کند
مرا با خود برداشت
در ازدحام خیابان رهایم کرد

رویاهایم را دیدم
که فریاد می‌کشیدند
رویاهایم را دیدم
که به خون می‌غلتیدند
رویاهایم را دیدم
که چشم‌هایشان را
گاز اشک آور می‌سوزاند

رویاهایم را دیدم
که تصویر دیکتاتور ها
در شعله‌های خشم شان می‌سوخت

در ازدحام خیابان بود
که من هم صدای خودم را شنیدم:
!«زن، زندگی، آزادی»

حالا دیگر می‌دانم
که در خانه ام را
به روی خیابان نخواهم بست

حالا دیگر می‌دانم
که رستگاری من نیز
در ازدحام خیابان هاست

یازدهم نوامبر ۲۰۲۲

طلوع رنگین کمان ها

یک روز صبح
چشم باز می‌کنی
پشت پنجره‌ها
رنگین کمان می‌بینی
در آینه‌ها می‌نگری
رنگین کمان می‌بینی
به خیابان نگاه می‌کنی
دست بچه‌ها
رنگین کمان می‌بینی
بی اختیار اشک می‌ریزی
بر گونه‌های تو
قطره‌های رنگین کمان می‌غلتند

۲۸ نوامبر ۲۰۲۲

ققنوس

ققنوس
از خاکستر خود برخاست
بالای شهرها
به پرواز درآمد

مردمان چله نشین
مشعل کشان
به فتح خیابان‌ها رفتند

ششم دسامبر ۲۰۲۲

زیبا کرباسی

بس زیبایی

برای توماج صالحی سپیده رشتو و سپیده قلیان
با آرزوی آزادی ی شاعران و نویسندگان زندانی
و آنان که بخاطر فکر عقیده یا بیان حقیقت در زندان به
سر می برند

دو رباعی و پنج شعر کوتاه

این قوی بلور سیب سرخ و این کاج
این تحفه ی قیمتی و سنگینی ی تاج
کی شاد شود دلی به میلاد مسیح
وقتی که به جرم شعر بند است توماج

با قیچی ی تیز چیده ای بال و پرش
بر زیر لچک فشرده ای کرر و فررش
کوچک تر از آنی که کنی زشت او را
با مشت کشیف زیر چشمان ترش

۱

از درز لبم حرفی چکید
مثل آبی
آسمان زمین ریخت
ابرهایش را
دور سرت پیچید
دخترم

۲

هستی تا شقایق دشت از رشگ خون جگر شود
هم شق و رق تری
هم سرخ تر
همان
عاشق تر
و اگر حرف
حرف زیبایی ست

۳

بگذار نرده های زندان
در گوش هم پیچ پچه کنند
به بازوی آهن شان
اشارات بذل آورند
تا اشک چشم های مان را
زیر خنده پنهان کنیم
نام خوبت
از سوراخ کلید هم می گذرد

۴

دامنت خونین است سپیده
پشت نامت
ستاره های بسیاری شکسته اند

۵

دان دان دان
زندان
از نامش فرو می چکد
می گویند
تو در حبسی



معرفی تازه‌های کتاب‌های زندان و اعدام



از او سخن می‌گویند: شهین توکلی
با همیاری ناصر مهاجر - وحید توکلی
نشر باران، سوئد

شهین توکلی بازمانده‌ای از نسل نخستین چریک‌های فدایی خلق بود. او هم در رژیم محمد رضا شاه پهلوی و هم در جمهوری اسلامی، زندانی شد. زندگی‌اش را در ایران گذراند؛ و در مهر ماه ۱۴۰۰ درگذشت.

او با مرگ خود انبوه سوگوارانی را به جای گذاشت که بسیاری‌شان او را «انسانی استثنائی» خوانده‌اند و مرگ او را، داغ بزرگ زندگی خود دانسته‌اند.

«مرگ شهین، نقطه‌ی پایان یک زندگی شگفت‌انگیز است. شگفت‌انگیز از آنرو که، هم بنیاد برابری طلبانه‌ی زندگی او، و هم داربست اخلاقی آن زندگی در تناقضی چشمگیر با مبانی اخلاقی-ایدئولوژیک حاکم بر این دنیا قرار داشت. شگفت‌انگیز از آنرو که این زندگی بگونه‌ای تراژیک ناهمخوان با زمانه بود...»

این کتاب، تلاشی است برای ترسیم سویه‌هایی از شخصیت او، از نگاه یاران، دوستان و آشنایش.

چهره ماندگاری در تاریخ زندان

گلدان ما

شهین توکلی چهره ماندگاری در تاریخچه زندان است. زندانی دو نظام، شش سال در زمان پهلوی دوم و چهار سال و نیم در جمهوری اسلامی. جزو اولین دستگیری‌های پرسروصدای چریک‌های فدایی خلق بود، که در خرداد ۱۳۵۰ منجر به کشته شدن امیرپرویز پویان و دو چریک مبارز دیگر شد. از دستگیرشدگان همسر شهین، سعید آریان و برادرش حمید توکلی در اسفند آن سال به همراه ۹ مبارز دیگر اعدام شدند. خواهر کوچکترش سیمین توکلی در تیر ۱۳۵۵ در یک درگیری خیابانی توسط ماموران ساواک کشته شد.

شهین توکلی در ۸ مهر ۱۴۰۰ چشم بر جهان فرو بست. این کتاب برگزیده‌ای است از مطالبی است که در باره شهین توکلی نوشته‌اند. در باره انتشار این کتاب وحید توکلی در مقدمه می‌نویسد:

«چرا باید در باره شهین کتابی انتشار یابد؟ آن‌هم در این زمانه که افراد کمتر وقت کتاب خواندن دارند؟ اینکه او پنجاه سال پیش به زندان افتاد چه جایی در جهان امروز دارد؟ اینکه او آدم نیکی بود چه اهمیتی برای سایرین دارد؟ ناشناخته‌های زندگی او که من در جستجویش بودم و هستم، به چه کار دیگران می‌آید؟ برای تشفی قلبی دوستانش‌اش است که دست به انتشار این کتاب می‌زنم؟ حتماً می‌توان از مطلوبیت یک کتاب سخن گفت، اما ضرورت انتشار کتابی در باره شهین چیست؟»

انتشار این کتاب را سرانجام برای خودم چنین توجیه کردم: شاید این کتاب بتواند نگاهی دیگر به زندگی، نگاهی دیگر به ارزش‌های بنیادین «چپ» و پیوند راستین با این ارزشها را نشان دهد.»

خاطره‌ای از زندان نوشته شهین توکلی را که نشان از لطافت روحیه او دارد، و در این کتاب به نقل از کتاب داد بیداد آمده، باز نشر می‌دهیم.

از روزهای اول سال ۵۴ در سلول انفرادی اوین بودم. پایان محکومیت من اواسط ۵۵ بود. درست یادم نیست چند ماه مانده به پایان محکومیت یا به اصطلاح خودمان، تبدیل شدن به "گلایبی"، به سلول عمومی راه یافتیم.

از آغاز دستگیری‌ام در اوایل سال ۵۰، بس که به این سلول انفرادی و آن سلول در این زندان و آن زندان منتقل شده بودم، حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته بود. چیزی که برایم مانده بود خصوصیت و روحیه همیشگی‌ام بود که دوست داشتم لحظات زندگی‌ام را با آنچه در اختیار دارم به بهترین وجه ممکن بگذرانم.

وقتی در سلول تنها بودم و هیچ چیز در اختیار نداشتم، با خودم مشاعره می‌کردم، اشعار زیادی که از حافظ، سعدی و پروین اعتصامی می‌دانستم از بر می‌خواندم. همیشه هم سعی می‌کردم شعرهای روز قبل را تکرار نکنم. مثلاً به خودم می‌گفتم از لحظه‌ای که این نقطه دیوار با نور مستقیم یا غیر مستقیم آفتاب روشن می‌شود تا وقتی که به نقطه دیگری در فلان گوشه برسد، با خودم مشاعره می‌کنم یا حافظ را می‌خوانم. درست کردن مجسمه با خمیر نان هم یکی دیگر از سرگرمی‌های من در سلول بود.

خیلی از هم‌سلولی‌ها و هم‌بندانم این روحیه مرا به مسایل سیاسی، مقاومت و مبارزه ربط می‌دادند. اما این روحیه ربطی به هیچ کدام از این مسایل نداشت، جزئی از وجود من بود و هنوز هم هست.

به گمانم اواسط ۵۴ بود که مرا از سلول انفرادی بردند به سلول عمومی. سلول عمومی اوین اتاق نسبتاً بزرگ و روشنی بود با پنجره‌های رو به باغ. تا جایی که بخاطر دارم خانم رضایی بود با دخترش فاطمه، سه نفر از خویشان هوشنگ اعظمی بودند و مریم و بگمانم صفا. همگی یکی از خویشان نزدیک‌شان متواری و مخفی بود. سیمین خواهر من هم از اواخر سال ۵۳ به فدائیان پیوسته و مخفی شده بود. فقط بعد از آزادی بود که شنیدم در سال ۵۵ در یک درگیری مسلحانه خیابانی کشته شده. بعد از انقلاب عکس جنازه خواهرم را در روزنامه‌ها دیدم.

در اوین هیچ ملاقاتی نداشتم و از همه چیز بی خبر بودم. به سلول عمومی هم که رفتم وضع بقیه هم بهتر از من نبود. یکی دو نفر زیر اعدام بودند و چند نفری منتظر دادگاه و همه بدون ملاقات. بعد از مدتی، حرف‌ها و خاطره گویی‌ها تمام شده بود و تعدادمان ثابت مانده بود. زمان کند می‌گذشت و حالتی از کلافگی و پرخاشگری بر فضا سنگینی می‌کرد. شروع کرده بودیم به بهانه گرفتن و به پر و پای هم پیچیدن. با این نوع حال و هواها به تجربه آشنا بودم، چه در بیرون که معلم بودم و چه در زندان. به تجربه می‌دانستم بهترین راه حل در حال و هوایی که کلافگی و پرخاشگری بر روح و روان آدمی مسلط می‌شود، روآوردن به کار است. کاری که احساس آفرینش، تولید کردن و مفید بودن را در وجود آدمی برانگیزد، زنده کند.

ما هم در این حال و هوا بودیم که به این فکر افتادم یک کاری راه بیندازم. در آن وضعیت که هیچ چیز در اختیار نداشتم، به فکر مجسمه‌سازی با خمیر نان افتادم. شروع کردم خمیرهای غیر قابل مصرف نان را با آب دهان خیس کردن و ورز دادن. دلم می‌خواست چیزی بسازم که بقیه هم بتوانند در ساختن آن سهیم باشند. گفتم می‌خواهم یک گلدان به اندازه یک لیوان بسازم و هر که بخواهد می‌تواند در ورز دادن و رنگ کردن خمیر به من کمک کند.

ساختن گلدان را شروع کردیم. برای رنگ کردن خمیرها هر کسی پیشنهادی می‌داد، استفاده از آگهی‌های رنگی روزنامه، قرص‌هایی که از بهداری می‌گرفتیم و بعضی از رنگ‌هایی که در غذاها پیدا می‌شد. هر روز یکی بیمار می‌شد و از بهداری تقاضای قرص می‌کرد. بیماری‌هایی را در نظر می‌گرفتیم که رنگ قرص‌های شان را از بیرون می‌شناختیم. می‌دانستیم برخی قرص‌های مسکن رنگی هستند و رنگ قرص "سالی سیلات" نارنجی روشن است.

اما مشکل آنجا بود که قرص‌ها را هیچ وقت به دست ما نمی‌دادند. نگهبان باید قرص را در دهان به اصطلاح بیمار می‌گذاشت و بلعیدن آن را با آب، به چشم می‌دید. ما قرص را زیر زبان پنهان می‌کردیم و ادای بلعیدن در می‌آوردیم. گاه نگهبان مدتی دم درمی‌ماند و سؤال‌هایی می‌کرد. بیچاره کسی که قرص زیر زبانش بود نباید آب دهانش را قورت می‌داد تا رنگ قرص در دهانش بماند. تازه مجبور بود

به حرف‌های نگهبان هم پاسخ بدهد. بیش از یک هفته طول کشید تا تعدادی قرص رنگی جور کردیم.

مدتی هم طول کشید تا خمیرها را خرد خرد رنگ کردیم. خمیرها را باید مرتب ورز می‌دادیم تا ترش نشود و کپک نزنند و توی پلاستیک می‌پیچیدم تا خشک نشود. تا جایی هم که می‌توانستیم آن را از چشم نگهبان دور نگه می‌داشتیم. هر روز بعد از صبحانه و خلوت شدن راهروها، هرکسی می‌رفت سر خمیر یا خمیرهایی که مسئولیت آن را به عهده گرفته بود. گاه نیمه شب یک نفر را می‌دیدیم که دارد خمیرش را ورز می‌دهد، مبادا ترش شود.

شور و شوق، زمان را درسلول به حرکت درآورده بود. درباره گلدان حرف می‌زدیم، برای نقش و نگارهای آن پیشنهادهایی می‌دادیم و در انتظار ساخته شدن بدنه اصلی آن روزشماری می‌کردیم.

بالاخره بعد از پانزده شانزده روز با خمیر اصلی که ورز دادن آن به عهده من بود و با خاکستر سیگار به رنگ ذغال در آورده بودم، شروع کردم به ساختن بدنه گلدان. همه دور من جمع شده بودند، شکل گرفتن گلدان را به دقت می‌پاییدند و پیشنهادها و توصیه‌هایی می‌کردند تا بالاخره گلدان صاف و صوفی به اندازه یک لیوان و به ضخامت نیم سانتی‌متر ساخته شد.

بعد از آن بود که به نقش و نگار روی بدنه گلدان پرداختیم. با الهام از طرح‌های قدیمی، نقش و نگارها را با ساقه‌های نازک چوب جارو روی بدنه کنده‌کاری کردیم و به تدریج خمیرهای رنگی را به باریکی سوزان یا به پهنای لازم لوله می‌کردیم و در کنده‌کاری‌ها با آب دهان می‌چسباندیم.

برای ساختن گلدان حدود یک‌ماه با جان و دل کار کرده بودیم. بدنه گلدان و نقش‌های برجسته روی بدنه چنان محکم و یکپارچه از آب درآمده بود که انگار سنگ مرمری را تراش داده باشیم. گلدان زیبای‌مان را با نقش‌های رنگین برجسته‌اش گذاشتیم روی لبه پنجره. دیگر نمی‌خواستیم آن را از چشم‌ها پنهان کنیم. در حال راه رفتن و در هر گوشه اتاق که بودیم با عشق به آن نگاه می‌کردیم و درباره زیبایی و محاسن آفریده خودمان حرف می‌زدیم.

با مقدمه‌ی عبدالفتاح سلطانی

نشر باران، سوئد

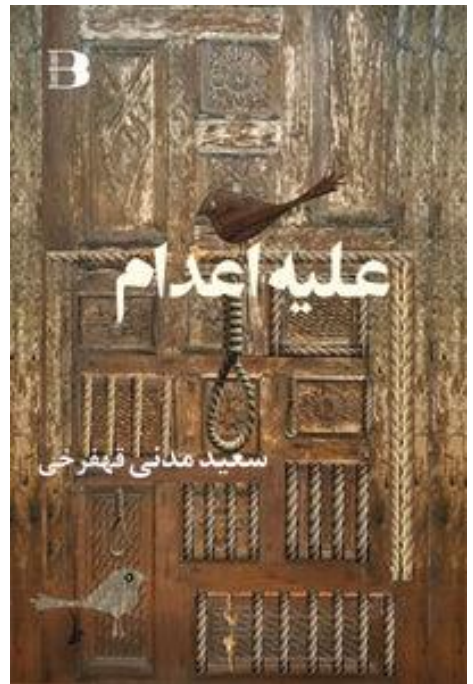
سخن گفتن از مجازات اعدام - به ویژه در جوامعی چون ایران - امری بس دشوار است، این دشواری، زمانی چند برابر می شود که پژوهشگری بخواهد بیهودگی این مجازات و غیر انسانی بودن آن را اثبات کند. این تلاش با دو مانع اساسی روبرو می شود: از طرفی باورمندان جزم اندیش - که سکان بیشتر امور جامعه را در دست دارند - با لطایف الحیل مانع تراشی می کنند و از سوی دیگر شهروندانی که ذهنیت آنان مشحون از اطلاعات نادرست و آموزه های عرفی ناصحیح و تعصبات مذهبی نابجاست، سنگ اندازی می نمایند

...در پایان ذکر این نکته را ضروری می دانم که کتاب ارزشمند "علیه اعدام" که حاصل کوشش های دلسوزانه و محققانه‌ی پژوهشگر دربند و دوست فرهیخته جناب آقای سعید مدنی است گامی موثر در راستای کاهش تدریجی و نهایتاً لغو مجازات اعدام ارزیابی گردد. اینجانب به عنوان کنشگر حقوق بشر بر خود واجب می دانم که زحمات ایشان را قدر بدانم و مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم نموده و توفیق روز افزون ایشان را در این عرصه آرزو کنم. از پیش گفتار عبدالفتاح سلطانی

تا روزی که سرانجام نوبت بازرسی اتاق ما رسید. نگهبان ها گلدان را با تحسین فراوان از اتاق بردند. چند روزی غصه خوردیم. تا اینکه یکی از هم سلولی ها گلدان ما را در ویتترین مخصوص دفتر رئیس زندان، سروان روحی دید. جایی که زیباترین کارهای دستی زندانیان زن و مرد در اوین، گردآوری می شد. از جمله مجسمه اسبی که تو ساخته بودی ویدا

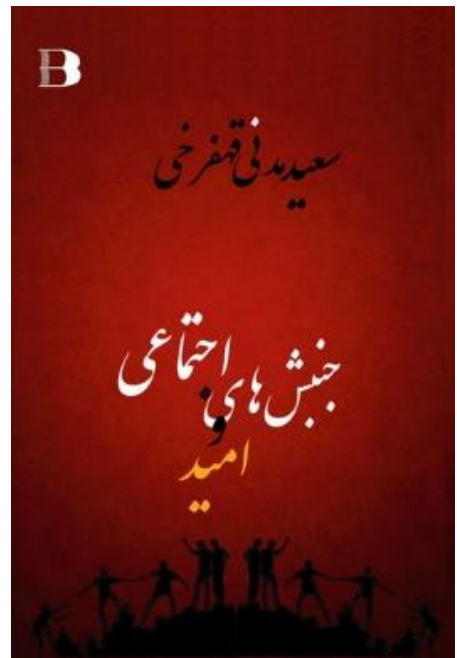
دیگر خیال مان راحت شد. می دانستیم که حاصل کارمان از میان نرفته و در کنار کارهای هنری دیگری، حتی زیباتر از خود جا گرفته است. شهین توکلی

بر گرفته از کتاب "داد بیداد" جلد ۲. بکوشش ویدا حاجبی تبریزی - " گلدان ما "



علیه اعدام (در باره اعدام)

سعید مدنی قهفرخی



جنبش های اجتماعی و امید

سعید مدنی قهفرخی

نشر باران، سوئد، چاپ اول ۲۰۲۲

پدیده های اجتماعی از جمله جنبش های اعتراضی را باید همچون موجودات زنده ای قلمداد کرد که در فرایند تحول خود دست خوش تغییرات جدی می شوند. این تغییرات در طول حیات سیاسی و اجتماعی هر ملت اشکال نوین و تظاهرات متفاوتی خواهند داشت و مضامین، ارزش ها، معیارها و روابط درون آنها دائماً تغییر می کند. نظام های سیاسی یا تمایلی به فهم این دگرگونی ها ندارند یا اساساً از هشجاری لازم برای درک آن ها برخوردار نیستند. نیروهای سیاسی هم که چشم انداز، استراتژی و ملاک های دوری و نزدیکی شان از سایر نیروها کاملاً متأثر از ارزیابی و شناختی است که از جنبش های اعتراضی دارند از این خطا مصون نیستند. برای شناخت تحولات آینده ایران چاره ای جز توجه به این پویایی جامعه و جنبش های اجتماعی نیست.

(از مقدمه نویسنده)

Avaetabid No. 31

